اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۱۳
چهارشنبه ۱۸ مهر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان



علی تفرشی خواننده:
موسیقی ما به یک شوخی تبدیل شده است!



دیدنی های ایران؛
قلعه تاریخی فلک الافلاک

سه روز کنار فوتبالیستهای ملوانی

حکایت عاشقی پرپیچ و خم من

آشنایی با بزرگترین قاتل مردان

خوشبختی‌ام را به سرطان مدیونم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



این تکانه‌ها سم مهلک است

در چند هفته اخیر نوسانهای اقتصادی و تکانه‌های بازار بویژه بالا و پایین آمدن ارز و سکه و نوسانات شدید بازار بورس، بازار سرمایه و فضای اقتصادی جامعه را دستخوش تغییرات و نگرانی‌های غیرقابل توجیهی کرده است. قیمت ارز که تا حدود بیست هزار تومان بالا رفته بود در حال حاضر به حدود ۱۲ هزار تومان کاهش پیدا کرده، سکه از ۵/۵ میلیون تومان به کمتر از ۴ میلیون تومان رسیده و بورس که رکوردهای عجیب و غریبی را پشت سر می گذاشت و به مرز ۲۰۰ هزار واحد رسیده بود، حالا در کانال ۱۷۰ هزار جاخوش کرده و بعد از رکوردشکنی‌های مثبت و شگفت اواخر تابستان، در اوایل پاییز سقوط‌های عجیب و غریبی را تجربه می کند که خزان سرمایه گذاری در بورس را به ذهن می‌آورد. هرچند هنوز این قیمتها با قیمتهای ابتدای سال فاصله دارند و بیش از صد درصد افزایش را تجربه کرده‌اند اما این تکانه‌های تند برای فضای کسب‌وکار خبرهای خوبی به حساب نمی آیند. نه رشد شدید قیمتها برای اقتصاد رونق به همراه می آورد و نه کاهشهای شدید و ناگهانی آن می‌تواند به نفع سرمایه گذاری باشد. این تکانه‌های شدید که بیشتر به یک فضای غبار و قمارآلود شبیه است، در فاصله‌های کوتاهی عده‌ای را به ثروت باد آورده می‌رساند و عده کثیری را به خاک سیاه می‌نشاند.

اگرچه باید خوشحال باشیم که روند کاهشی قیمتها خبر خوبی برای اقتصاد است اما آنچه را که اقتصاد و سرمایه و سرمایه گذاری نیازمند آن است ثبات و پایداری است که سرمایه گذار بتواند نسبت به سرمایه گذاری خود اطمینان حاصل کند. اینکه ندانیم فردا ارز به چه قیمتی می‌رسد و یا خانه و مسکن در آینده چه سرنوشتی خواهد داشت و یا در بازار کسب و کار بهای کالاها و خدمات چه روندی را طی خواهد کرد و اصولاً ندانیم که فردا چه پیش خواهد آمد، چون یک سمّ مهلک اقتصاد را در معرض تهدید قرار می‌دهد. هم تولید کننده و هم کشاورز و هم وارد کننده و هم فعالان اقتصادی و هم تاجر باید بداند که برای آینده چه پیش‌بینی می‌تواند داشته باشد. عدم ثبات فرصت سرمایه‌گذاری را می‌سوزاند. پیش‌بینی و برنامه‌ریزی را ناممکن می کند و رونق را از اقتصاد می گیرد. یکی از کسبه که فروشگاه موبایل دارد می گوید: اگر دلار ۲۰ هزار تومان هم بشود و ما بدانیم که این روند ثابت می‌ماند برای کسب‌وکار ما بهتر است تا یک روز بشود ۱۵ هزار تومان و یک روز بشود ۱۰ هزار تومان و روز دیگر دوباره بشود ۱۷ هزار تومان و ما تکلیف امروز و فردا و خرید و فروشمان را ندانیم. برخلاف تصوری که وجود دارد، بالا رفتن قیمت به کارمان نمی آید همچنان که پایین آمدن آن. آنچه که ما به آن نیاز داریم، ثبات قیمتی است. اینکه بدانیم برای یک دوره مشخص می‌توانیم برای کسب‌وکارمان برنامه‌ریزی کنیم...

حرف این فروشنده کاملاً درست است. تولید کننده و صادر کننده و تاجر و کشاورز و بازرگان همه و همه به همین اعتقاد دارند که اقتصاد، بیشتر نیازمند ثبات برای برنامه‌ریزی است. این تکانه‌های اقتصادی چون سمّ مهلک کسب‌وکار را از نفس می‌اندازد. نمی‌دانم در تکانه‌های این چند ماه اخیر چه کسی مقصر است و یا یقه چه ارگانی را باید گرفت. اما هرچه که هست کارگزاران و مسئولان باید بدانند اگر جلوی این تکانه‌ها را نگیرند و اگر بیش از این بخواهند در میانه این فراز و فرودها تماشاچی باقی بمانند، فضای کسب‌وکار در این اقتصاد شبیه به لاتاری هر روز دورنمای بدتری خواهد داشت و در این میانه آنهایی که قماربازان قهّارتری هستند سودهای بیشتری خواهند برد و آنها که قاعده این بازی را بلد نیستند و بیش از همه دهکهای پایین درآمدی، بیشترین آسیب را خواهند دید. دولت و ارکان حکومت و کارگزاران و تصمیم گیرندگان جامعه باید ثبات را به این کشور و ملت هدیه کنند و به این بی‌نظمی و هرج و مرج پایان دهند.

بهترین شما کسی است که قرآن را فرا گیرد و به دیگران بیاموزد ● رسول اکرم(ص)

نامه‌های بی‌واسطه

آرامش در معرض تهدید

این روزها آستانه تحمل جامعه در موارد متعددی پایین آمده است، گویی بسیاری از افراد جامعه دچار مشکلات روحی و روانی پنهان شده‌اند. دانش روانشناسی بویژه روانشناسی مرضی بسیار قابل توجه است و باید مورد بررسی قرار گیرد زیرا به‌خاطر مشکلات معیشتی و اقتصادی و نابسامانی مدیریتی و عملکرد غلط دستگاههای اداری، انسان از حفظ تعادل روحی خود عاجز می‌شود و حالت افسردگی به خود می‌گیرد و در نتیجه فرد دستخوش روانپریشی و اضطراب می‌شود. این موارد علت ایجابی درونگرایی، رفتارهای هیجانی و تهاجم می‌شود و او را گاه به اقداماتی وامی‌دارد که بسیاری آن را با بیماری روانی اشتباه می‌گیرند. حتی ممکن است فرد را به مرحله خطرناک دیگر آزاری بکشاند و یا به سمت خودکشی سوق دهد. یکی از عوامل مهم ایجاد این وضعیت،سوء مدیریتهاست. یعنی اگر مشکل مدیریتی و رفتارهای غلط کارگزاران در ادارات و دیوانسالاری به وجود آید، رفتار جامعه نیز در واکنش به آن دچار عصبیّت می‌شود. بوروکراسی، پارتی‌بازی، دلالی، رانت‌خواری، رشوه و مواردی از این قبیل که در دستگاه اداری و اجرایی ما کم نیست، اعتماد جامعه را از بین می‌برد و جامعه را به عصبیّت می‌کشد و آرامش روانی جامعه را در معرض تهدید قرار می‌دهد و تا زمانی که کارگزاران و حکومتگران به اصلاح این وضع اهتمام نورزند، آسیبهای آن سرمایه اجتماعی را چون خوره می‌خورد و مردم را گرفتار بیماریهای مختلف روانی و ناهنجاری‌های اجتماعی می‌کند.

دکتر واعظ جوادی آمل

دنیا گلستان می‌شود

خیلی از مواقع به جای اینکه ایرادهای خودمان را ببینیم مدام سعی در اصلاح دیگران داریم.
فلانی با من بد حرف زد/ فلانی چقدر بد لباس می‌پوشه/ فلانی چرا اینقدر چاقه یا لاغره/ فلانی کار ناشایستی کرد/ فلانی باید خودشو اصلاح کنه و... **هیچوقت به خودمان نمی گوییم خوب باش، اخلاقت را درست کن و لجبازی نکن. کاش بتوانیم کمی هم خودمان را نصیحت کنیم، اینجوری دنیا گلستان می‌شود!**

بهاره ندیری ـ کرج

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکار گرامیمان آقای **ملک احمد قرنلی** در بخش صحافی موسسه در غم از دست دادن همسرشان داغدار شده‌اند. ضمن عرض تسلیت به این همکار عزیز برای بازماندگان صبر و برای روح تازه درگذشته رحمت واسعه الهی آرزومندیم.

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

عشق بر نیزه

"عاشقان، با سر می‌روند"

چشمهایم را می‌بندم. صدای سم اسبها که روی صحرا پا می کوبند را می‌شنوم. صدای دیگری به گوش می‌رسد. صدای دستهایی که روی زمین فرود می آیند!، بی‌پروا پرنده خیالم را به پرواز در می‌آورم؛ کویر است و کویر. سنگریزه‌هایی که از حرارت سوزان خورشید گر گرفته‌اند.
گهواره را می‌چرخانند، با حسرت نگاهش می کنم، احساسم را پرواز می‌دهم تا دلم سبک شود. عطر گلاب فضا را معطر کرده. قطره‌های اشک مانند شبنمی که بر تن خسته و تنهای گلی بی‌باغبان سُر می‌خورند.
حسین - حسین لحظه‌ای قطع نمی‌شود؛ خود را زیر گهواره می‌یابم: صدای سم اسبها،بوی خاک وحشی،شمشیرهایی که بالا و پایین می‌روند، نیزه‌هایی که سر به آسمان می‌سایند. شال سبزی دور گردن انداخته و دو گوشه‌اش تا زانو کش پیدا کرده، با نگاه نافذ، زلال و پاک مثل باران، نگاهش می کنم. با دستهای نوازشگر روی سرم می کشد،دور می‌شود دور دور...
شور و هیجان همچون آب برکه‌ای صاف و زلال بر جانم می‌ریزد! ...او کیست!؟کیست که بندی از عشق بر پایم می‌نهد، میرود،دور می‌شود.بهشت را نوید می‌دهد و بر دلم نشاء محبت می کارد؟
اشکها فرصت نگاه را از من می گیرند؛ میان گریه لبخندی بر لبانم می‌نشیند،سر بر خاک می‌گذارم. با خود می‌اندیشم؛ در آن کویر بر زینب و کودکان چه گذشت!؟ ...عشق، جمال، زیبایی بر سر نیزه بود! و کاروان پابرهنگان پیاده در پی...

شهناز توحیدی ـ اندیشه

گنجینه و مرکز اسناد دارالفنون

نوای زنگ خاطره‌ها در دارالفنون همزمان با روز بازگشایی مدارس
بار دیگر فصل روشن مهر از راه می‌رسد و صحیفه نورانی معرفت با سرانگشت تکاپو ورق می‌خورد و دروازه‌های آسمانی بینش و دانایی به روی صدها هزار دانش‌آموز آغوش می‌گشایند. بسیار خرسندیم که در ماه مهر سرآغاز فصل تعلیم و تربیت، علم‌آموزی و معرفت حضور پرشور و ثمربخش شما فرهیختگان گرامی و دانش آموخته دارالفنون را در کنار خود حس می کنیم.

حبیب کریمی

دعای دانش آموزی

برچیده شوی تو کاش کم کم، ای صفر
راحت بشویم از تو یک دم، ای صفر
ای کاش که حذف می‌شدی یکباره
از داخل کارنامه‌ها هم، ای صفر

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❊ فریبا جلیلی-تهران
نامه شما را دیدم و متاثر شدم اما بهتر است در نامه دیگری توضیح بیشتری در مورد دلیل اصلی گلایه خود بفرمایید. چون به صورتی که در نامه شما ماجرا شرح داده شده چیز دندانگیری متوجه نشدم. منتظر نامه بعدی شما می‌مانم. موفق باشید.

❊ آذر مهاجری-قزوین
برای شما خواننده قدیمی مجله که سالهاست همراه خانواده با اطلاعات هفتگی انس گرفته‌اید آرزوی موفقیت دارم. انتقاد شما را به آقای گلیاری منتقل خواهم کرد. با این توضیح که خوانندگان بسیاری هم هستند که به قلم ایشان علاقه دارند. موفق باشید.

❊ غلامعلی قاضی-شهرضا
همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید کار خیر هرگز بی‌اجر و پاداش نمی‌ماند. همچنان که کار خیر آقای فضل الله زاده در شهر و دیار شهید همت بی اجر و ثواب نخواهد ماند که بانی چند مدرسه و خوابگاه و مرکز درمانی بوده و مردم آن دیار از او ذکر خیر دارند.

❊ طالب گلپایگانی
شعر اجتماعی طنز شما به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت و احتمالاً به دلیل حجم بالایی که دارد خارج از این صفحات به چاپ خواهد رسید. از لطف شما متشکرم. سربلند و موفق باشید.

❊ آذر تورانی
نامه شما را دیدم و از لطف شما تشکر می کنم. اما باور کنید با وجود افزایش قیمت همچنان حریف افزایش قیمت کاغذ و مرکب و فیلم و زینک نیستیم و تلاش می کنیم که کیفیت مجله را در حد مطلوب نگه داریم. گلایه شما را با بخش فنی در میان می گذارم تا انشاالله کیفیت مرکب مجله هم بهتر شود. برایتان آرزوی سعادت دارم.

❊ اکبر بزرگمهر-خرم آباد
مقاله ارسالی شما خبرنگار فعال در مورد انتقال غیرقانونی محل کالبدشکافی و صدور جواز دفن پزشکی قانونی به منطقه مسکونی گلدشت خرم آباد به دستم رسید. خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

میهمان



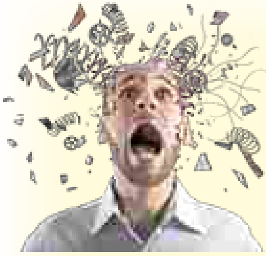
حضرت ابراهیم (ع) بسیار میهماندوست بود و تـا میهمان به خانه او نمـي آمد، غذا نمي خورد.

زمانی فرا رسـيد که یک شـبانه روز هیچ میهمانی بر او وارد نشد؛ پس از خانه بیرون آمد و به جستجوي میهمان رفت.

پیرمردي را دید، جویاي حال او شـد، ولی فهمید آن پیرمرد بت پرسـت است. حضرت ابراهیم گفت: "افسوس! اگر بت پرست نبودی، میهمان من می‌شدي و از غذاي من مي خوردي" پیرمرد از کنار ابراهیم(ع) گذشـت.در این هنگام جبرئیل بر ابراهیم(ع) نازل شـد و گفت: "خداوند مي فرماید این پیرمرد، هفتاد سـال مشـر ک و بت پرست بود، ولی ما رزق او را کـم نکردیـم. اینک که غذای یک روز او را به تـو حواله کردیم، تو به خاطر بت پرستي، به او غذا ندادي!" حضرت ابراهیم (ع) پشیمان شد و به دنبال آن پیرمرد رفـت. او را پیدا کرد و با اصرار به خانه خود دعوت نمود. پیرمرد بت پرسـت گفت: "چـرا بـار اول مرا رد کردي، ولی حالا دعوت می کنی؟" حضـرت ابراهیم(ع)، پیام و هشـدار خداوند را به او خبر داد. پیرمرد به فکر فرو رفت و گفت: "**نافرماني از چنین خداوند بزرگواري، دور از مروت و جوانمردي است.**" آنگاه به یگانگی خداوند اقرار کرد و آیین ابراهیم (ع) را پذیرفت.

زهرا پاشازاده

با خودتان صادق باشید



اگر هنگامی که غیبت می کنیم، بانکها به طور خود کار پول ما را از حسابمان بردارند و به حساب کسی که او را غیبت می کنیم، واریز کنند، بدون شک بـه خاطر حفظ اموالمان هم که شده ساکت می‌شویم. آیا این اموال فانی در دنیای فانی از اعمال باقی ما در سرای باقی با ارزش‌تر و عزیزترند؟جواب با شما...

نگذارید گوشهایتان گواه چیزی باشند که چشمهایتان ندیده. نگذارید زبانتان چیزی را بگوید که قلبتان باور نکرده. صادقانه زندگی کنید

ما موجودات خاکی نیسـتیم که به بهشت می‌رویم.ما موجودات بهشتی هستیم که از خاک سر برآورده‌ایم...

رقابت



بزرگی تعریف می کرد: در جوانی اسبی داشتم. وقتی سوار آن می‌شدم و از کنـار دیواری عبور می کـردم، سـایه‌اش روی دیوار می‌افتاد، اسـبم به آن سـایه نـگاه می کرد و خیال می کـرد اسـب دیگری اسـت، پس خرناس می کشـید و سـعی می کرد از آن جلو بزنـد و چون هر چه تندتر می‌رفـت و می‌دید هنوز از سـایه‌اش جلو نیفتاده اسـت، باز هم به سـرعتش اضافه می کرد، تا حدی که اگر این جریان ادامه می‌یافت، مرا به کشـتن میداد.اما به محض اینکه دیوار تمام می‌شـد و سایه‌اش از بین می‌رفت، آرام می گرفت.حکایـت بعضی از آدمها در دنیا همین طور اسـت.وقتی که بدون درنظر گرفتن تواناییهای خود به داشـته های دیگران نگاه کنی، بدنت که مرکب توسـت، می‌خواهد در جنبه هـای دنیوی از آنها جلو بزند و اگر از چشم و همچشمی با دیگـران دست بر نـداری، تـو را بـه نابودی می کشد.

سزای متملق



نقل است روزی به کریم خان زند گفتند: فردی یک هفته اسـت می‌خواهد شما را ببیند و مدام گریه می کند!

کریم خان آن شخص را به حضور طلبید، ولی آن شـخص به شدت گریه می کرد و نمی توانست حرف بزند.

کریـم خان گفت: وقتی گریه هایش تمام شد او را نزد من بیاورید.

بعد از مدتها گریه کردن شخص ساکت شد و شرف حضور یافت.

گفـت: قربان من کور مادرزاد بودم. به زیارت قبر پدر بزرگوار شـما رفتم و شفایم را از او گرفتم!شاه دستور داد سریع چشمهای این فرد را کور کنند تا برود دوباره شفایش را بگیرد.

اطرافیان به شـاه گفتند: قربان، این شفا گرفتهٔ پدر شماست. ایشان را به پدرتان ببخشید.

وکیل الرعایا گفت: من اصلاً نمی‌دانم قبر پدرم کجاسـت و به زور این شمشـیر حکمران شدم. پدر من چگونه می‌تواند شفا دهنده باشد؟!اگر متملّقین میدان پیدا کنند، دین و دنیایمان را به تباهی می کشند.

نوازش دست یک استاد

مسـئول حراج تار فرسـوده ای را با بی میلی بر سـر دست گرفت و گفت:

چند؟! چه کسی برای این تار قیمتی پیشنهاد می کند؟

از میان جمعیت یک نفر با تمسخر گفت:

یک دلار!... دومی: گفت دو دلار برای سوزاندن در بخاری دیواری.

نفر سوم گفت: من سه دلار می‌خرم تا پسرم با آن بازی کند.

مردم هم بی دلیل می‌خندیدند!!

ناگهـان پیرمـردی موقّر با قدمهایی آرام و محکـم از میان جمعیت بیرون آمد. تار کهنه را برداشت و به آن نگاه کرد و با دستمالی خاک آن را زدود، سـیمهای آن را محکم کرد و انگشتان سحر آمیز خود را روی سـیمها به حرکت در آورد. آهنگی روح نواز در گوشـها پیچید. گویی فرشتگان سیمهای نامریی سازی گوش نواز را به صدا در آورده بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسـید. همه چشم و گوش شده و به آن نوای جان بخش دل سپرده بودند. آهنگ به پایان رسید. پیرمرد تار را روی میز گذاشت و آرام از سالن خارج شد. مسئول حراج بهت زده تار را برداشت، صدایی از گوشه ای گفت: هزار دلار و همان طور به قیمت تار افزوده شـد. سرانجام ده هزار دلار فروخته شد. چند نفر با حیرت از یکدیگر پرسـیدند: راسـتی چه چیـزی بر ارزش آن تار شکسـته افزود؟ یکـی از آن میان زیر لب گفت: نوازش دسـت یک استاد.



اگـر مـن درونـت را مانند یک استاد تربیت کنـی، زمانی که لازم به خودنمایی است آنچه را که سالها برای ساختنش زحمـت کشـیده ای به بهترین وجـه ثمرش را خواهی دید.

بزرگ آن کسی است که در میان مردم، استقلال رای خود را حفظ کند

● امرسون

ایران و جهان

رهبر معظم انقلاب در اجتماع عظیم بسیجیان: ملت ایران تحریمها را شکست خواهد داد

رئیس جمهوری: حفظ امید و اعتماد عمده ترین وظیفه دولت است

ظریف وزیر امور خارجه: گفت و گو نیازمند احترام متقابل است، به آمریکا بی اعتمادیم

جهانگیری معاون اول ریاست جمهوری، دستور کمک رسانی به آسیب دیدگان سیل گیلان و مازندران را صادر کرد

بن سلمان ولیعهد عربستان: برای تامین امنیت عربستان پولی به آمریکا نمی دهیم!

لاریجانی رئیس مجلس: عظمت سپاه در گرو وارد نشدن به جناح بندیهای سیاسی است

لایحه FATF یا گروه ویژه اقدام مالی برای مقابله با تروریسم به تصویب مجلس رسید

مدیر عامل فراری "سکه ثامن" در خارج دستگیر و به کشور باز گردانده شد

همتی رئیس کل بانک مرکزی: قرار است ۲۵ درصد مبادلات ایران و روسیه بر مبنای پول ملی صورت گیرد

مسکو: ایران به درخواست دمشق با تروریستها در سوریه مبارزه می کند

دختر ایزدی شکنجه شده توسط داعش و گریخته از دست آنها برنده جایزه صلح نوبل شد

دولت آبادی دادستان تهران: توفان مبارزه با مفسدان اقتصادی در راه است

روسیه سامانه دفاعی اس ۳۰۰ را به سوریه تحویل داد

اسد: به زودی کنترل سراسر سوریه را به دست می گیریم

"برهم صالح" رئیس جمهوری عراق شد و به عادل عبدالمهدی دستور تشکیل کابینه داد

رئیس سازمان هواشناسی: تغییر اقلیم می تواند تهدیدی برای امنیت ملی باشد

طرابلس: مداخله نظامی "ناتو" در لیبی را هرگز نمی پذیریم

کری وزیر خارجه سابق آمریکا: "ملک عبدالله" و "مبارک" خواستار حمله آمریکا به ایران بودند

رئیس اینترپل در چین بازداشت شد

سعد حریری نخست وزیر، مامور تشکیل کابینه جدید لبنان شد

پلیس ترکیه احتمال قتل "جمال خاشقجی" منتقد عربستانی در کنسولگری این کشور در استانبول را مطرح کرد

پارلمان اروپا خواستار ممنوعیت فروش سلاح به عربستان برای جنگ در یمن شد

مرکل صدراعظم آلمان به ترامپ درباره تخریب سازمان ملل هشدار داد

رضا کیان

پیروزی کم نظیر ایران در لاهه

قضات دیوان لاهه چهارشنبه گذشته به اتفاق با اعلام اینکه صلاحیت رسیدگی به شکایت ایران از آمریکا به سبب نقض عهدنامه مودت و روابط اقتصادی و حقوق کنسولی سال ۱۹۵۵ بین دو کشور را دارند، رای به لغو تحریمهای دارویی، غذایی، بشردوستانه و هوایی آمریکا علیه ایران دادند. طی یک پیروزی بزرگ دیگر برای دیپلماسی کشورمان، وزارت امور خارجه فکت شیت (مشروح) حکم نهایی دعوای ایران علیه آمریکا را منتشر کرده است این وزارتخانه همچنین بیانیه‌ای نیز در این باره صادر کرده است که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

متن حکم دادگاه بین المللی لاهه چنین است:

پیرو ثبت شکایت دولت جمهوری اسلامی ایران علیه دولت ایالات متحده آمریکا به دلیل اِعمال مجدد تحریمهای غیر قانونی یکجانبه علیه جمهوری اسلامی ایران و درخواست از دیوان برای صدور قرار موقت، ۱۱ مهرماه ۱۳۹۷، دیوان بین المللی دادگستری قرار موقت خود را به اتفاق آراء صادر و طی آن، ضمن احراز صلاحیت خود برای رسیدگی به این دعوا و اینکه قرار صادره الزام آور و لازم الاتباع بوده و موجد تعهدات بین المللی برای مخاطبین آن است، اعلام کرد که دولت ایالات متحده ملزم است طبق تعهدات بین المللی خود وفق عهدنامه ۱۳۳۴ مودت، روابط اقتصادی و حقوق کنسولی، موانع ناشی از اقداماتش به موجب تصمیم ۸ می ۲۰۱۸ (۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۷) در ارتباط با صادرات اقلام زیر به جمهوری اسلامی ایران را برطرف کند:

- دارو و تجهیزات پزشکی؛
- اقلام غذایی و کشاورزی؛
- قطعات و تجهیزات هواپیما و خدمات تامین و نگهداری لازم برای ایمنی هواپیمایی.

- دیوان همچنین در قرار خود آمریکا را ملزم کرده است تضمین کند تا مجوزهای لازم برای موارد مشمول در بند فوق را صادر و پرداختها و معاملات مربوط به آنها انجام شود.

دیوان در ادامه همچون آرای قبلی و در پرتو رویّه قضایی خود، عبارتی را ذکر کرده است که در پاره‌ای قرار موقتهای قبلی خود نیز شبیه آن را درج کرده و به موجب آن، از طرفین می خواهد از هر اقدامی که ممکن است اختلاف جاری نزد دیوان را تشدید یا تطویل یا حل و فصل آن را پیچیده کند، خودداری نمایند. با توجه به موضوع شکایت (اِعمال مجدد تحریمهای غیر قانونی یکجانبه علیه جمهوری اسلامی ایران)، طبعا دولت ایالات متحده آمریکا مسئولیت مضاعفی در این خطاب دیوان دارد.

دیوان در قرار خود همچنین با رَد ادعاها و نظرات حقوقی دولت آمریکا، به صراحت ذکر کرده است که موارد مورد درخواست ایران در دادخواستی که داده است، منحصرا به نقضهای احتمالی عهدنامه ۱۳۳۴ (مستند دعوا از سوی ایران) مربوط بوده و به هیچ یک از مفاد برجام اشاره ندارد. از نظر دیوان، حقوق مورد اشاره از سوی ایران مبتنی بر تفسیر عهدنامه ۱۳۳۴ بوده و برخی از موارد مندرج در تصمیم ۸ می آمریکا (همزمان با خروج از برجام)، به عنوان مثال، فسخ مجوزهای اعطاء شده برای واردات از ایران، محدودیتهای اعمال شده بر تعاملات مالی و ممنوعیت اقدامات تجاری، قابلیت تحت تاثیر قراردادن حقوق مورد استناد ایران به موجب عهدنامه ۱۳۳۴ را دارد.

حقوق خاص و مشخصی که جمهوری اسلامی ایران به موجب عهدنامه ۱۳۳۴ به آنها استناد کرده است، می تواند آثار غیر قابل جبرانی به دنبال داشته باشد و لذا از منظر حقوقی باورپذیر است .

جمهوری اسلامی ایران از تصمیم دیوان بین المللی دادگستری به عنوان رکن قضایی اصلی سازمان ملل متحد و صدور قرار موقت آن علیه اقدام غیر قانونی دولت آمریکا در بازگرداندن تحریمهای یکجانبه که با خروج این کشور از برجام صورت گرفته است، استقبال می کند و انتظار دارد که دولت آمریکا با تجدید نظر در سیاستهای غلط و دیرینه خود در نقض مقررات و تعهدات بین المللی، عضوی مسئولیت پذیر و عادی در عرصه جامعه جامعه بین المللی باشد.

دکتر **جمشید ممتاز**، استاد برجسته حقوق بین الملل و قاضی اختصاصی جمهوری اسلامی ایران در بیانیه ای تفصیلی که در ارتباط با صدور قرار موقت به دیوان ارائه کرده، نظرات خود را تشریح کرده است. ایشان ضمن اشاره به اینکه به قرار صادره دیوان رای مثبت داده است، تاکید کرده که ضرورت داشت دیوان به سایر حوزه‌های مهم از جمله فروش هواپیما و اجرای سفارشهایی که تاکنون صورت پذیرفته می پرداخت. همچنین مناسب بود دیوان بین المللی دادگستری آمریکا را ملزم می ساخت از اقداماتی که شرکتها و اتباع کشورهای ثالث را از داشتن روابط تجاری با آمریکا بازمی دارد، خودداری کند. ایشان با اشاره به قطعنامه ۲۲۳۱ که برجام را تایید کرده است، آن را یک واقعیت عینی مرتبط با اختلاف دانسته که تعهداتی را برای همه دولتهای عضو ملل متحد از جمله آمریکا ایجاد کرده است. از آن گذشته، بر مبنای گزارشهای آژانس بین المللی انرژی اتمی به عنوان نهاد ذیصلاح فنی، اعتبار توجیهات آمریکا برای وضع مجدد تحریمها زیر سوال می‌رود. دکتر ممتاز همچنین مشروعیت تحریمهای ثانویه آمریکا را از منظر حقوقی به چالش کشیده است، زیرا دامنه

فرا سرزمینی داشته و هدف آنها اثرگذاری مستقیم بر نحوه چینش روابط خارجی دولتهای حاکم و مستقل است و این نقض اصل بنیادین عدم مداخله به نحو مصرّح در منشور ملل متحد است.

سابقه موضوع

دولت جمهوری اسلامی ایران در تاریخ ۲۵ تیرماه ۱۳۹۷ و در واکنش به اقدام دولت آمریکا در اعمال مجدد تحریمهای غیرقانونی یکجانبه علیه ایران متعاقب تصمیم ۸ مـی ۲۰۱۸ دولت آمریکا نزد دیوان بین المللی دادگستری، به عنوان رکن اصلی قضایی سازمان ملل متحد، شکایتی را ثبت کرد.

دولت جمهوری اسلامی ایران همزمان با ثبت این شکایت، از دیوان بین المللی دادگستری درخواست کرد با توجه به آثار مخرّب، زیانبار و جبران ناپذیر تصمیم ۸ مـی ۲۰۱۸ دولت آمریکا در اعمال و تشدید تحریمهای یکجانبه که نقض صریح مفاد و ترتیبات عهدنامه ۱۹۵۵ به شمار می آیند، قرار موقتی را در این رابطه صادر کند.

شکایت دولت ایران علیه آمریکا نزد دیوان از این رو صورت گرفته است که در عهدنامه ۱۹۵۵ تصریح شده که هریک از طرفین می توانند اختلافات ناشی از تفسیر یا اجرای این عهدنامه را به دیوان بین المللی دادگستری ارجاع دهند. عهدنامه مذکور کماکان معتبر است و هیچیک از طرفین تاکنون از ترتیبات پیش بینی شده در آن جهت فسخ عهدنامه استفاده نکرده اند. به عبارتی، عهدنامه تا زمانی که یکی از طرفین فسخ آن را اعلام نکند، معتبر باقی خواهد ماند. عهدنامه ۱۹۵۵ برای طرفین معاهده متضمن تعهداتی در حمایت از اتباع یکدیگر در قلمرو سرزمین طرف دیگر از جمله در زمینه واردات و صادرات، نقل و انتقالات پولی، رعایت حقوق و منافع مکتسبه و منع رفتار تبعیض آمیز و همچنین آزادی تجارت بین دو سرزمین است.

پیش از این جمهوری اسلامی ایران در دعوای سکوهای نفتی (۱۳۷۱) مبنای شکایت خود را این عهدنامه اعلام کرده بود و دیوان نیز بر مبنای آن، ضمن احراز صلاحیت خود به دعوای طرفین رسیدگی کرده است. دولت ایران در سال ۱۳۹۵ دعوایی را علیه آمریکا به دلیل ضبط و توقیف اموال بانک مرکزی به استناد عهدنامه مذکور مطرح کرده که فرایند قضایی آن در مرحله احراز صلاحیت می باشد. از آنجایی که رسیدگی ماهوی به شکایات مطروحه در دیوان بین المللی دادگستری بعضاً طولانی و زمان بر است، هریک از طرفین دعوا می توانند به منظور حفظ حقوق خود که ممکن است تا رسیدگی ماهوی به دعوا و صدور رای نهایی در معرض خطر قرار گیرد، از دیوان درخواست قرار موقت کنند.



بر اساس رویّه دیوان بین المللی دادگستری در صدور قرار موقت، بایستی صلاحیت اولیه دیوان برای رسیدگی به ماهیت اختلاف، باور پذیری حقوق ماهوی (پیوند کافی بین اقدامات متخلفانه طرف مقابل و نقض حقوق درخواست کننده و همچنین بین اقدامات درخواستی و حقوق ماهوی طرف درخواست کننده)، ضرورت و فوریت صدور دستور موقت و وارد آمدن زیانهای غیرقابل جبران در صورت عدم اتخاذ اقدامات موقتی از سوی دیوان احراز گردد. قرار موقت صادره از سوی دیوان بین المللی دادگستری همانند آراء آن برای طرفین دعوا الزامی و لازم الاجراء است. در صورت عدم اجرای دستور دیوان توسط هریک از طرفین دعوا، ارجاع موضوع به شورای امنیت از سوی طرف دیگر قابل بررسی است. در این صورت، شورای امنیت می تواند در صورت مقتضی، اقدام به صدور قطعنامه ای به منظور الزام طرف دیگر دعوا به اجرای دستور موقت دیوان کند. علاوه بر این کشورهای مخاطب رای دیوان، هزینه سیاسی و اعتباری زیادی را در سطح بین المللی در صورت عدم اجرای قرار موقت دیوان خواهند پرداخت. ضمن آنکه سایر دولتها معمولاً در روابط بین المللی خود بویژه رابطه با کشورهای طرف دعوا به تصمیمات اتخاذ شده از سوی دیوان در قرار موقت توجه خواهند داشت.

بیانیه وزارت خارجه

وزارت امور خارجه در واکنش به صدور قرار موقت از سوی دیوان بین المللی دادگستری لاهه در پرونده شکایت دولت جمهوری اسلامی ایران علیه ایالات متحده بیانیه صادر کرد:

جمهوری اسلامی ایران با استقبال از تصمیم دیوان بین المللی دادگستری به عنوان رکن اصلی قضایی سازمان ملل متحد و صدور قرار موقت این محکمه علیه اقدام غیرقانونی دولت آمریکا در بازگرداندن تحریمهای یک جانبه که با خروج این کشور از برجام صورت گرفت، تصمیم دیوان را که با اتفاق آراء اتخاذ شده است، نشانه بارز دیگری در تایید حقانیت جمهوری اسلامی ایران و غیرمشروع و ظالمانه بودن تحریمهای آمریکا علیه مردم و شهروندان کشورمان می داند.

این محکمه جهانی با تصریح بر اینکه قراری که صادر کرده، الزام آور و لازم الاتباع بوده و موجد تعهدات بین المللی است، اعلام کرد که دولت ایالات متحده ملزم است طبق تعهدات بین المللی خود موانع ناشی از اقداماتش به موجب تصمیمهای غیرقانونی که با خروج از برجام اتخاذ کرده، از جمله موانعی که در مسیر روابط تجاری ایران در حوزه های مشخصی برقرار کرده، برطرف کند. دیوان هم چنین در قرار خود ایالات متحده آمریکا را ملزم کرده است تا تضمین نماید مجوزهای لازم برای موارد مشخص شده در قرار را صادر کرده و پرداختها و معاملات مربوط به آنها را انجام دهد. دیوان بین المللی دادگستری هم چنین در این قرار بر قطعنامه ۲۲۳۱ شورای امنیت که برجام را تایید کرده، صحه گذاشته است.

وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران با دیوان بین المللی دادگستری در قرار موقت صادره هم عقیده است که برای رسیدگی به شکایت ایران علیه ایالات متحده صلاحیت اولیه خود را محرز دانسته و بدین ترتیب تلاشهای دولت آمریکا و وکلای آن در رد صلاحیت دیوان و فرار از مسئولیت حقوقی را خنثی کرده است. دیوان در قرار خود همچنین با رد ادعاها و نظرات حقوقی دولت آمریکا، به صراحت ذکر کرده است که موارد مورد درخواست ایران منحصراً به نقضهای احتمالی عهدنامه مورد استناد جمهوری اسلامی ایران مربوط است و اینکه حقوق خاص و مشخصی که جمهوری اسلامی ایران به موجب عهدنامه به آنها استناد کرده است، می تواند آثار غیرقابل جبرانی به دنبال داشته باشد. در نتیجه و در پرتو تایید مجدد دیوان بین المللی دادگستری بر حقانیت جمهوری اسلامی ایران و صحه گذاشتن بر رویکرد غیرمشروع و غیرقانونی دولت آمریکا، امروز افکار عمومی جهانی و تمامی کشورهای مستقل با اطمینان خاطر بیشتری مصمم است اراده خود مبنی بر احترام به توافقات بین المللی، احترام به حقوق بین الملل و احترام به مسئولیت دولتها را در قالب حفظ و اجرای برجام بیش از پیش به نمایش بگذارد.

قرار صادره از سوی دیوان بین المللی دادگستری همچنین بار دیگر نشان داد که این دولت آمریکاست که با سیاستهای غلط و افراطی خود و در نتیجه زیاده خواهی های خود در قبال دیگر کشورها، روز به روز منزوی تر می شود و بایستی از عادت غلط و اعتیاد ناپسند خود در اعمال تحریمهای ظالمانه و غیرقانونی علیه مردم و شهروندان دست کشیده و به عضوی مسئولیت پذیر و کشوری عادی در جامعه بین المللی تبدیل شود. در این مسیر جامعه بین المللی و کشورهای مستقل مسئولیت مضاعفی به عهده دارند تا این کشور را که سابقه ای طولانی از نقض عهد و عدم تمکین به تعهدات و الزامات بین المللی خود دارد، در تلاشهای غیرقانونی اش ناکام گذارند. ■

خبرهای بد را به عنوان نیاز به تغییر بپذیرید

• بیل گیتس

kianfulladi@yahoo.com
دکتر کیان فولادی

سه‌گانه

پاییز ریزش قیمتها

پس از ماهها کلنجار رفتن با سلسله‌ای از اخبار ناخوشایند در اقتصاد ایران و رسیدن بهای سکه و ارز به قیمتهایی که در طول تاریخ چند هزار ساله ایران بی‌سابقه بود، سرانجام در چند روز گذشته نسیم خوشی هم وزیدن گرفت و چندین ابزار دست به دست دادند تا ریزش قابل توجهی در بهای ارز و سکه ایجاد شود و سکه‌هایی که قیمتشان به مرز پنج و نیم میلیون تومان نزدیک می‌شد به حوالی سه میلیون تومان و دلارهایی که خبر از بیست هزار تومان شدنشان می‌رسید، حدود ۱۱ هزار تومان، خرید و فروش شوند. ماجرا هم ظاهراً از شکستن سکوت سنگین دولت آغاز شد. آنجا که به بانک مرکزی، اختیارات بزرگی برای کنترل بازار ارز داده شد و نتیجه این که صرافیها در خرید و فروش ارز آزادتر شدند، شرکتهای بزرگ پتروشیمی با سرعت بیشتری ارز ناشی از صادرات خود را در بازاری که دولت برای خرید و فروش ارز مهیا کرد و نامش را سامانه نیما گذاشت، عرضه کردند و مقدار قابل توجهی ارز به بازار تزریق شد.

خبر دخالت مثبت دولت برای ساماندهی بازار ارز هم به طور کم سابقه‌ای در فضای مجازی و رسانه‌ای پخش شد و بسیاری کسانی که سرمایه هاشان را به امید رشد بهای ارز، وارد این بازار کرده بودند از ترس کاهش بیشتر قیمتها، مقدار قابل توجهی ارز را به بازار فروش ریختند. همزمان اخبار مساعدی از قولهای چندباره کشورهای اروپایی برای ادامه خرید نفت و مبادلات بانکی با ایران، حتی پس از آغاز دوباره تحریمهای آمریکا می‌رسید و اینکه وزیر خارجه ایران از راه اندازی مسیر مبادلات بانکی ایران و اروپا تا چند روز آینده گفت. مسیری که اگر ایجاد شود، این اطمینان ایجاد خواهد شد که همچنان فروش نفت ایران ادامه خواهد داشت و ارزی که از این فروش به دست می‌آید نیز در دسترس ایران قرار خواهد گرفت.

تعیین تکلیف وزارت اقتصاد که هفته‌ها بود بدون وزیر اداره می‌شد و معرفی نامزد دولت برای تصدی این پست و در نهایت تصویب لایحه‌ای در مجلس که به گفته وزیر خارجه، بهانه بزرگی را از کشورهای طرف معامله ایران برای ایجاد اختلال در مبادلات بانکی خواهد گرفت، همگی باعث شد، احساس نبود اعتماد در میان مردم تا اندازه‌ای فروکش کند و التهاب و هجوم خرید از بازارهای طلا و ارز دور شود و نه تنها اوج گیری قیمتها متوقف شود، بلکه ریزش بزرگ قیمتها هم در چند روز گذشته، اندکی لبخند به لب هزاران ایرانی که با تعجب فراوان، بهای روزانه ارز و طلا را از هم می‌پرسیدند،



یک احتمال خوش طعم

رئیس‌جمهور البته در سخنرانی در جمع وزیران در هفته گذشته، اینطور گفت: "این حرف که دولت از رشد بهای ارزهای خارجی سود فراوانی به دست آورده و خود، این آشفتگی را ایجاد کرده تا به درآمدی کلان دست یابد، صحیح نیست. ولی یکی از رقبای انتخاباتی ایشان که سالها وزارت ارشاد را مدیریت می‌کرد، لحظاتی بعد گفت که نه تنها دولت فعلی که دولتهای گذشته هم از چنین ابزاری برای ایجاد درآمدهای بیشتر استفاده می‌کردند، چرا که بسیار بدهکار بوده‌اند و از این طریق بسیاری بدهکاریها پرداخت می‌شده است و اضافه کرد که: "این دولت هم بدهکاریهای بزرگی به پیمانکاران و کارمندان و... دارد."

البته این را هم نمی‌توان پنهان کرد که بسیاری از ناظران اقتصادی و مردم عادی معتقدند که دولت بزرگترین و اصلی‌ترین عرضه کننده و صاحب ارز در کشور است و اگر به هنگام فروش این ارز به مردم به جای ۳ یا ۴ هزار تومان برای هر دلار، حوالی ۲۰ هزار تومان از آنها دریافت کنند، صاحب درآمد ریالی کلانی خواهد شد و با این پول بزرگ، می‌تواند هزاران میلیارد بدهی خود را به پیمانکاران، بازنشستگان، معلمان و... به سادگی تامین و پرداخت کند.

نکته ناراحت کننده این تحلیل جایی است که این درآمد دولت به بهای کاهش ارز پول ملی و به دنبال آن، کاهش شدید قدرت خرید و آسایش اقتصادی مردم به دست می‌آید و این خطا اگر رخ داده باشد از سوی مردم نابخشودنی خواهد بود و همین جا هم هست که دکتر روحانی و همکارانشان



ماندن در تاریکی

نمایندگان مجلس چند روز قبل با شفاف شدن آرای خود در رای گیریهای مجلس مخالفت کردند، در حالیکه تعداد زیادی از ایشان در مصاحبه‌های عمومی خود از این فکر حمایت کرده بودند. اما هر طور که بود به فاصله چند ساعت و به هنگام رای گیری در مورد لایحه مهمی که به FATF مشهور است، یکبار دیگر رئیس مجلس از حدود ۲۷۰ نفر نمایندگان حاضر در مجلس رای گیری کرد و سوال که آیا در این مورد خاص حاضرند با رای علنی در مورد این لایحه خاص، اظهار نظر کنند که این بار نیز عده بسیاری از نمایندگان با رای گیری علنی مخالفت کردند تا این سوال پررنگتر شود که چرا اکثر نمایندگان که با رای مردم انتخاب شده اند، هیچ مایل نیستند که کسی از رای آنها و نظر واقعی آنها درباره قوانین پیشنهادی باخبر شوند؟



بازگردد.

همچنان خبرهای ادامه مبادلات کشورهای رنگارنگی مثل روسیه، چین، هند، ترکیه، عراق و برخی کشورهای عمده اروپایی با ایران تکرار می‌شود و این خبرها هرچند معلوم نیست در عمل کاملاً به واقعیت تبدیل شوند، ولی نشانه‌هایی امیدبخش هستند که حتی با شروع تحریمهای آمریکا از ماه آینده، تجربه شرایط چند سال قبل و آغاز تحریمهای نفتی و بانکی تکرار نشوند. ضمن اینکه دکتر روحانی هم که همچنان این روزها کم حرف می‌زند و ظاهراً تصمیم گرفته است که تمام فرصتهای حرف زدن را برای کار کردن بیشتر استفاده کند، در آخرین اظهارنظرش درباره تحریمها اینطور گفت که تمام اقدامات تحریمی که آمریکا و ترامپ وعده ایجادش تا ماه آینده را داده بودند، تا امروز اجرا شده و ماه آینده، ابزار دیگری در اختیار آمریکا باقی نمانده تا بتواند با راه اندازی آن، حلقه تحریمها را تنگتر کند.

همین روزها هم دیوان دادگستری بین‌المللی، حکم به توقف بخشی از تحریمهای ایران در زمینه غذا، دارو، صنعت هوایی و مبادلات بانکی داد تا هرچند این حکم تااجرا شدن از سوی آمریکا فاصله‌ای فراوان دارد، ولی چهره ایران را باز هم از اتهاماتی که آمریکا علیه او تکرار می‌کند، در پیش چشم جهانیان، شفاف تر و حقیقی تر کند.

معاون اقتصادی رئیس‌جمهور هم با اطمینان وعده می‌دهد که بهای ارز با اقدامات دولت، متعادل و تثبیت خواهد شد و اینگونه است که در میانه مهر ماه، امیدی کوچک، ولی بسیار ارزشمند به بازار اقتصاد ایران بازمی‌گردد که احتمال حفظ آن نیز بسیار زیاد است.

اگر قصد بازسازی اعتماد اجتماعی دارند، باید به یک جمله اکتفا نکنند و به تشریح به مردم توضیح دهند که چه دلایلی وجود دارد که ثابت می‌کند دولت، دخالتی در این آشفتگی نداشته است.

یک راه حل دیگر هم البته پیش روی دولتمردان هست و آن اینکه به هر روش بهای ارزهای خارجی را به قیمتهای قبل از آشوب برگردانند یا حداقل به آن رقم نزدیک کنند.

نتیجه حرکت دولت هم این خواهد بود که یک بار دیگر قدرت خرید مردم و سطح رفاه اقتصادی ایشان، ترمیم شده و موج گرانیها عبور خواهد کرد، ولی در عین حال به قیمت ۶ ماه بی‌ثباتی و آشوب اقتصادی، دولت به سرمایه نقدی کلانی دست یافته که می‌تواند بسیاری بدهکاریها را پرداخت کند و بسیاری طرحهای عمرانی کشور را به پیش برد، هرچند که عده‌ای هم در این میانه که قصد سودجویی از تلاطم بازار ارز داشته‌اند، زیان کرده باشند.

این شاید تحلیل خوش بینانه‌ای باشد که می‌توان از دخالت دولت در شرایط اقتصادی چند ماهه اخیر به دست داد، هرچند که هنوز هیچ یک از اعضای دولت به چنین رفتاری اعتراف نکرده است.

آیا می‌هراسند که مردم از نظراتشان باخبر شوند و دیگر به ایشان رای ندهند یا از این ترس دارند که با افشای دقیق نظراتشان، تایید نهادهای نظارتی و امکان شرکت مجدد در انتخابات را از دست بدهند؟ اگر احتمال دیگری هم هست، شایسته است تا چندان دیر نشده از سوی خود نمایندگان اعلام شود، چرا که هر یک از این دو احتمال صحت داشته باشد، اشکال بزرگی در نظام انتخاباتی ایران وجود دارد و نتیجه‌اش این است که افرادی امکان حضور در مجلس به عنوان مهمترین نهاد قانون نویس کشور را دارند که می‌توانند به سادگی با مردم صادق نباشند و جملاتی به آنها بگویند که با واقعیت فاصله فراوانی دارد.

▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش

داستان مدارس غیرانتفاعی نتیجه تقابل برد ـ برد دو دیدگاه بود: دیدگاهی که بلافاصله پس از پیروزی انقلاب، خوش‌بینانه و اما عجولانه چنین می‌اندیشید که می‌توان عدالت آموزشی را در خیل چند میلیون دانش‌آموز به فوریت برقرار کرد، ولیکن "عدالت" را در مفهوم "مساوات" فرو می‌کاست. دیدگاه دوم بر اساس تجارب مدرسه‌داری غیردولتی معتقد بود که یکسان‌سازی مدارس، اگر هم میسّر باشد، با شعارهای عجولانه و بدون زیرساختهای زمان‌بَر ممکن نخواهد شد. اما قدرت اجرایی دیدگاه اول آنچنان مسلط و قوی بود که اغلب مدارس ملی و غیردولتی بازمانده از پیش از انقلاب نتوانستند دوام کنند و در سیر یکسان‌سازی مدارس استحاله شدند. تنها انگشت‌شماری از مدارس پرسابقه و با کارنامه‌های چشمگیر، ولو نه چندان مقبول در چشم انقلابیونِ در مصدر امور، در جنگ و گریزی انرژی‌بَر و با برخورداری از روابط پنهان و آشکار با حاکمیتِ وقت، تن به استحاله ندادند و جان‌سختی کردند و با کم‌وبیش انطباقهایی با دیدگاهِ اول، اصل و اساس خود را حفظ کردند. در عین حال این حفظ و تداوم، خالی از چالشهای روزمرّه نبود. حضور همان چند مدرسه مانده در حال‌وهوای خاص خود و تن نداده به یکسان‌سازی دولتی در دهه شصت، انرژیهای زیادی را از وزارت آموزش وپرورش در زمان زعامت چند وزیر گرفتند و در جنگ و گریز تعویض مدیران سنتی با مدیران "مساوات‌گرا"، ماجراها رفت که خود بخشی از تاریخ تحولات آموزشی ـ پرورشی معاصر است. القصه، طرفین به این نتیجه رسیدند که این چالش فرسایشی جز در یک قرار بُرد ـ بُرد فرونمی‌نشیند. زین روی هر دو دیدگاه به قانونی تمکین کردند که نامش، قانون تأسیس مدارس غیرانتفاعی شد و در پنجم خردادماه ۱۳۶۷ به تصویب مجلس وقت رسید.

روح این قانون چنین بود که با پذیرش بقای مدارس ملی و مردمیِ باقیمانده از قبل و نیز تأسیس مدارس غیردولتی، مشروط به غیرانتفاعی بودنِ آنها، هم کیفیتهای آموزشی و پرورشی برتر به رسمیت و تداوم شناخته‌شوند و هم نیروی دولت در سخت‌افزاری و نرم‌افزاری، بیشتر مصروف قشر عظیم نابرخوردارتر شود؛ و بدین گونه، ماجرای تقابل دو دیدگاه، لختی آرام گرفت وَ در این راستا مدارسی واقعاً غیرانتفاعی و با انگیزه‌های صرفاً فرهنگی و تربیتی در گوشه و کنار تأسیس شدند.

.... اما از آنجا که کار ما مردمان نازنین همواره سبیل افراط و تفریط را پیموده، نیز امر نظارت و مراقبت بر قوانین، همیشه دارای گپها و باگهای فراوان بوده‌است، کار به جایی رسید که در کسادی انواع مکاسب و تجارات، مدرسه‌داری جزء تجاراتی درآمد، که نه متوقف بر صعود و نزول دلار بود و نه کنترل کیفی‌اش در حیطه‌ی وظایف کسی می‌نمود و نه محصول نهایی‌اش، زودهنگام قابل ارزشیابی و نمره‌گذاری!... زین روی هر که مالِ خوابیده و یا رابطه بیداری داشت و یا توان ستاندن وامی از بانکی و یا اجاره ملکی در حد صد تا دویست متر، به میدان مدرسه‌داری درآمد؛ علی برکةالله!

این روزها که در یک ولنگاری رسانه‌ایِ، ریز و درشت و حق و ناحق، پاره‌ای مدارس غیردولتی را، چکی و یکپارچه، قربةً الی‌الله(!) به زیر فشار و شانتاژ برده‌اند و دوباره غیرکارشناسانه، همان ادبیات و گفتمان مدرسه‌ستیزی اوایل انقلاب را گرم کرده‌اند، باید هوشیار بود و بینا، که:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

خوف آن می‌رود که این بار در بازیهای ژورنالیستی و رفتارهای پوپولیستی، دوباره آزموده‌ها را بیازماییم؛ و اما این بار با خساراتی سنگین‌تر و شاید هم جبران‌ناپذیر.

انسانی که بدون عدالت زندگی کند، خطرناکترین جانور است
• ارسطو

زیرنظر: محمود صفادار

قلعه تاریخی فلک‌الافلاک

گزارش از: محمد علی بهوند یوسفی رامهرمز

قلعه فلک الافلاک یکی از مشهورترین جاذبه‌های تاریخی و گردشگری استان لرستان است که در بالای تپه‌ای باستانی و در مرکز شهر خرم‌آباد قرار دارد. این قلعه از شرق و جنوب شرقی به رودخانه خرم رود، از غرب به خیابان امام خمینی و از شمال به خیابان فلک الافلاک محدود می‌شود.
از تاریخ ساخت قلعه فلک الافلاک و بانی آن اطلاعات دقیقی در دست نیست اما بر اساس شواهد موجود، بنای اولیه این قلعه به زمان شاپور اول ساسانی در قرن سوم میلادی بازمی‌گردد. ساسانیان در حدود منطقه کنونی خرم‌آباد، شهری با نام **شاپورخواست** ساختند و از این دژ به عنوان مرکز حکومتی و نظامی استفاده می‌کردند. شاپورخواست بعدها ویران و در حدود سده هفتم هجری قمری، شهر خرم‌آباد فعلی به جای آن بنا شد.
وسعت تقریبی بنا ۵۳۰۰ متر مربع است و ۸ برج، دو صحن و ۳۰۰ جان پناه دارد. مصالح آن از سنگ، آجر، خشت و ملات گچ و آهک است.
این قلعه در دوره‌های گوناگون دستخوش تغییر و تحولات متعددی شده که بیشترین این تحولات مربوط به دوره صفویه تا قاجار است. بر اساس مدارک موجود، تا حدود صد سال پیش، بارویی دوازده برجی در پیرامون بنای فعلی وجود داشته که اکنون آثار این برج در محوطه شمال غربی قلعه دیده می‌شود.
این قلعه به لحاظ موقعیت استراتژیکی خود، در قرن چهارم هجری قمری به مقر حکومت آل حسنویه و گنجور در زمان آل بویه تبدیل شد. قلعه فلک الافلاک در زمان حکومت خاندان بدر در قرن چهارم هجری قمری، به عنوان خزانه سلطنتی کاربرد داشته و در زمان اتابکان لر کوچک و والیان لرستان در دوره صفویه و قاجاریه، مقر حکومتی بود. در دوره پهلوی اول و دوم، کاربرد این قلعه به ترتیب پادگان نظامی و زندان سیاسی بوده است.
از ویژگیهای اصلی این بنا می‌توان به قرارگیری بر فراز صخره‌های سنگی و اِشراف کامل آن به دره تاریخی خرم‌آباد و جاری شدن چشمه پر آب گلستان از دامنه شمالی تپه اشاره کرد. مجاورت قلعه فلک الافلاک با غارهای پیش از تاریخ دره خرم‌آباد، سنگ نوشته خرم‌آباد، مناره آجری، پل شکسته (پل شاپوری) و گرداب سنگی، بیانگر پیوستگی تاریخی این قلعه با آثار مذکور





روستای وانشان

وانشان روستایی از توابع شهرستان گلپایگان در استان اصفهان و یکی از روستاهای زیبای تاریخی این استان است. این روستا در ۱۲ کیلومتری جنوب شهرستان گلپایگان و ۱۵ کیلومتری شمال خوانسار قرار دارد و در دل طبیعت زیبای خود، آثار و بناهای تاریخی متعددی را جای داده است.
وانشان به دلیل نزدیکی به ارتفاعات آب و هوایی مطبوع و دلپذیر دارد. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۲۰۰۰ متر است و نزدیک به ۶۳۰ نفر در آن زندگی می‌کنند. این روستا در قدیم شاه نشان هم خوانده می‌شد و در زبان محلی وانشون یا ونیشون هم گفته می‌شود.
گویش مردم وانشان که وانشانی، ونیشونی و مردم این روستا اونشونی می‌نامند، جزیی از گویشهای ایران مرکزی و شمال غربی است و به گویش خوانساری شباهتهایی دارد. چند سال قبل غاری قدیمی در کوه تیر در اطراف روستا کشف شد که چندین استخوان و ظروف سفالی شکسته در آن پیدا شد. بررسیها نشان می‌داد که قدمت آنها به بیش از ۳ هزار سال قبل بر می‌گردد.
وجود بقعه **امامزاده ابوالفتوح سلیمان‌بن موسی‌بن جعفر** در روستای وانشان که بنای آن با توجه به کتیبه داخل حَرم، به قرن دهم هجری مربوط می‌شود حکایت از قدمت طولانی روستا دارد. همچنین وجود درخت عظیم و فوق‌العاده قدیمی کنار دیوار امامزاده که نزدیک به هزار سال عمر دارد، دلیل دیگری





است. این قلعه در منابع تاریخی مکتوب، با نامهای متفاوتی چون دژ شاپور خواست، سابرخاست، دزبر و قلعه خرماباد یاد شده است. نام "فلک الافلاک" به معنای سپهر سپهران، عنوانی است که از دوره قاجاریه برای این قلعه در نظر گرفته شد و از آن روزگار تا به حال باقی مانده است. در واقع وجه نامگذاری این بنا شاید به دلیل وجود دوازده برج قلعه باشد که اشاره‌ای به دوازده برج فلکی دارد. علاوه بر این نام قلعه ممکن است استعاره‌ای از دست نیافتنی بودن آن باشد.

در حال حاضر قلعه فلک الافلاک که پس از ثبت در فهرست آثار ملی کشور به "موزه فلک الافلاک" تغییر نام داده است، شامل بخشهای مردم‌شناسی، هنرهای سنتی و باستان‌شناسی می‌شود. در تالار موزه مردم‌شناسی، عکسها و مدلهای کوچک و بزرگ متعددی از شیوه‌ها و رسوم گوناگون زندگی مردان و زنان عشایر و روستای منطقه لرستان به نمایش گذاشته شده است.



برای اثبات قدمت این روستا است.

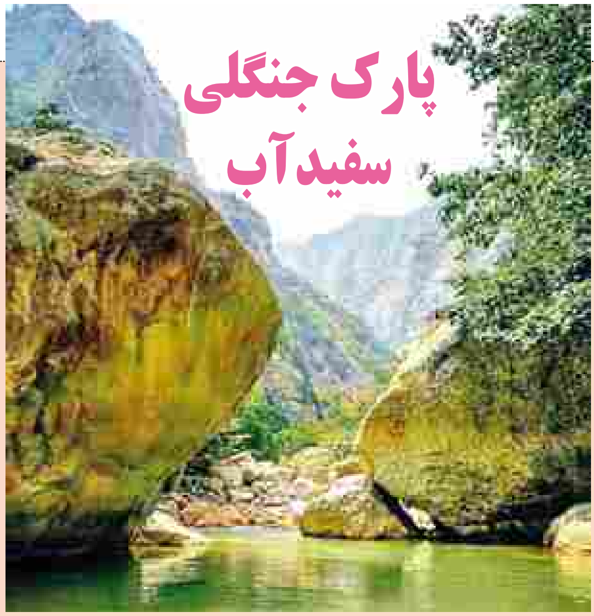
فضای داخلی گنبد امامزاده یک صندوق چوبی منبّت کاری شده بسیار نفیس دارد که در حال حاضر ضریح روی آن قرار گرفته است. در فضای داخلی گنبدخانه، فضایی مستطیل شکل یا آسمانه با سقفی تیرپوش و مسطح قرار دارد. زیر سقف چوبی نقاشی و خوشنویسی با خط نستعلیق دیده می‌شود که کار استاد محمود نجار و استاد یوسف خوانساری است.

علاوه بر باغات سرسبز و تماشایی منطقه، کوه بابادودرشاه، چشمه‌های لمبی و موزا، کوه دیگا و کوه محد حیدر از دیگر جاذبه‌های طبیعی منطقه هستند.

از دیگر جاذبه‌های تاریخی روستا هم می‌توان به قلعه وانشان، مقبره بهلون، قلعه جمال، سد کرا و برج حاج فرج الله اشاره کرد.



پارک جنگلی سفید آب



پارک جنگلی سفید آب رودسر از جمله طرحهای انجام شده در جهت توسعه صنعت گردشگری استان گیلان است. این پارک در جنوب شرق استان قرار گرفته و حدود ۳۰ کیلومتر تا مرکز شهر رودسر فاصله دارد.این پارک نزدیک به ۴۰۰۰ هکتار وسعت دارد و بخش اعظم آن کوهستانی است و در منطقه‌ای قرار دارد که منطقه جنگلی سفید آب و چشمه‌های زیبای آن را در بر گرفته است. به این ترتیب علاوه بر فراهم کردن فضایی برای استفاده مردم، از تخریب جنگلهای منطقه هم جلوگیری می‌شود. از جاذبه‌های منطقه، رودخانه پل رود است که ۶۵ کیلومتر طول دارد و مسیر پر پیچ و خم آن که انواع درختان تنومند از جمله گردو، توسکا و ممرز در کنار آن روییده‌اند منظره‌ای بینظیر را فراهم کرده است.این منطقه از جاذبه‌های تاریخی هم خالی نیست و



کاخ رضاخان و مسجد محمود امیر بنده که به دوران قاجاریه تعلق دارد از جاذبه‌های گردشگری آن است. مسافران می‌توانند از طریق جاده آسفالته رودسر به رحیم آباد و رحیم آباد به اشکورات، از مناظر زیبای منطقه کوهستانی و اشکورات هم بهره مند شوند. مسیرهای پیاده روی، تریل اسب سواری، دوچرخه سواری، آب معدنی سجیران، چشمه‌های آب گرم و چشمه‌های متعدد از جمله امکانات گردشگری منطقه است.



همیشه دوست داشتن آنهایی که به ما نزدیک هستند، کار دشوارتری است ● نیمو

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خوشبختی‌ام را به سرطان مدیونم



همیشـــه معتقد بودم خدا نگاه ویژه‌ای به من داشـــته و دارد. در منطقه و محله‌ای خوب متولد شدم. خوش‌شانسـی من با داشتن پدر و مادری فوق‌العاده مهربان و باایمان و اعتقاد تکمیل شـد. کودکی، نوجوانی و جوانی بسـیار خوب و لطیفی داشـتم و هیچ مساله یا مشـکلی قلب نازک من را بـه درد نیاورد و خاطرم را نیازرد. زیر سـایه لطـف پـروردگار و مهربانی‌های ناتمـام پدر و مادرم چون گل قد می‌کشـیدم و از زندگی و همه مواهبش بهره‌ها می‌بردم. در مدرسه دانش‌آموز ممتاز بودم و در کالج، در رشته دلخواهم پذیرفته شدم.

در دوره کالج عاشق جوانی بی‌نظیر شدم و در عیـن ناباوری، فهمیدم او هـم به من علاقه دارد. در رابطه قشـنگ ما، اعتماد متقابل و احسـاس خوشـبختی واقعی در هم تنیده بود. سـخت کار می‌کردیم تا زندگی خوبی بسازیم و خدا هم برای ما بهترینها را می‌خواست. و اگر اغراق نکنم، خیلی وقتها با ترکیب کوشـش و امید، زندگی حتی در سـخت‌ترین و پیچیده‌ترین لحظه‌ها هم درست پیش می‌رفـت. من و جوانی که عاشـقش بودم بعد از کالج با هـم ازدواج کردیم. ادامه تحصیل دادم و در همان رشته‌ای که عاشقش بودم یعنی تاریخ، دکتری گرفتم و استاد یکی از دانشگاههای معروف و خوشنام شدم.

من و همسرم پیشـرفتهای خوبی داشتیم اما زندگی همیشـه بالا و پایین دارد. خیلی دوسـت داشتیم زودتر بچه‌دار شـویم. اما نمی‌شد. دکتر رفتنها و درمانهای متفاوت شـروع شد. از مطب ایـن دکتر به مطـب دکتر بعـدی می‌رفتیم اما نتیجه‌ای نداشت و جواب نمی‌گرفتیم. تا اینکه به توصیه پزشـکان به کمک IVF باردار شدم. امید دوباره به زندگی‌ام بازگشت.

دوران بارداری سـختی داشـتم ولـی خدا را شکر، پسرم صحیح و سلامت متولد شد. کمی بعد اولیـن کتابم را چاپ کردم. فلسـفه زندگی‌ام در یک جمله خلاصه می‌شـد: هرچه ایمان و اعتقاد ما قوی‌تر، خداوند هم پاداشهای بیشتری را برای ما در نظر می‌گیرد. شاید خیلی مغرور شده بودم و همه آن خوشـبختی را حق خودم می‌دانسـتم. پاداشـی کـه خداوند برای زحمـات من در نظر گرفته بود و گمان می‌کردم حق من اسـت. شاید در آن سـالها لطف خدا را از یاد برده بودم یا زیر سـایه غرورم آن را نادیده می‌گرفتم. یادم رفته بودم لطف خداوند، فراتر از همه داشـته‌های من است. همچنان سخت کار می‌کردم و با شادمانی پاداشها را درو می‌کردم.

تا اینکه تندبادی آمد و همه کاشـته‌های من را به باد داد. اواخر ۲۰۱۵ بود. خبری شـنیدم که همه چیز را ویران کرد و بیشـتر از همه، خودم را بـه‌هـم ریخت. تا مرز نابـودی پیش رفتم. چطور ممکن بود در اوج خوشـبختی و خوشـحالی، یک روزه همه‌چیز نابود شود؟ خبر کوتاه اما دردناک بود. به سـرطان مبتـلا بودم و تـوده‌ای بزرگ در بطن مـن جا خوش کرده بود بـدون اینکه از وجودش خبر داشته باشم. تردید جایز نبود. هیچ حق انتخابی نداشـتم. فوری و اورژانسی من را به اتاق عمل بردند. جراحی سـختی بود و دردهای من تازه بعد از آن شروع شد.

گویی قرار بود تا آخر عمرم خبر بد و ناخوشایند بشنوم. من سـرطان بدخیم داشتم. و بدتر اینکه سـرطان در تمام بدنم تکثیر شده بود. چه ساده و خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم زندگی‌ام تازه شروع شده. زندگی من خیلی وقت بود آغاز شده بـود و بدون اینکه روحم باخبر باشـد، به مراحل پایانی‌اش نزدیک شـده بودم. چه آرزوها داشتم و چه چیزهایی از دنیا می‌خواسـتم. در عوض در اتاقی خاکسـتری و بی‌روح در بیمارستان نشسته بودم و به حرفهای زمزمه‌وار روانشـناس گوش می‌کردم. سـعی می‌کـرد آرامش صدایش را به من منتقل کند ولی باید جای من باشـید تا بدانید چقدر سخت اسـت روی تخت بنشینی، به دیوار یخ‌زده مقابلت چشـم بدوزی و یـک نفر در اوج خونسردی به تو بگوید اگر خیلی خوش‌بین باشیم و خیلی شانس بیاوری، دو سال وقت داری.

زندگی من به دو مرحله تقسـیم می‌شد، قبل از ازدواج و بعد از ازدواج. وقتی روانشناس گفت چقـدر وقت دارم، زندگی دومـم را مرور کردم. از ازدواجم سـیزده سـال می‌گذشت و فرزندی یک سـاله داشتم. آیا همه سهم من از زندگی این بود؟ سیزده سال برای داشتن یک زندگی خوب و تجربـه لحظه‌هـای لذت‌بخش کافی اسـت؟ زندگی‌ام آنقدر طولانی نبود که حقش باشـد به خط پایان نزدیک شود.

تمـام آن روز روی تخـت دراز کشـیدم، به سـقف بی‌رنگ بالای سـرم خیره شدم و در دلم بـا خدا درد دل کـردم. به خدا گفتـم اجازه بده همچنان همسر، مادر و استاد دانشگاه بمانم. قول می‌دهم مایه افتخار باشم و به بقیه آدمها خدمت کنم. بـا خودم می‌گفتـم خدایی کـه از نظر من مهربان، قادر و قدرتمند اسـت، حتماً نمی‌خواهد زندگی من پایان دردناکی داشـته باشـد. از این مهمتر، نمی‌توانسـتم بپذیـرم و باور کنم که خدا بگذارد آنهایی که دوسـتم دارند و به من وابسته هسـتند، از مرگ و دوری من زجر بکشند و غصه بخورند. پسر یک ساله‌ام چطور می‌توانست با غم بی‌مادری کنار بیاید؟ سرنوشـتش چه می‌شد؟ خدایی که من شناخته بودم، چطور امکان داشت تا این اندازه نامهربان و سنگدل شود؟

پذیرش این موضوع برایم سـخت بود. تمام آن روز و شـب بیدار ماندم و فکر کردم و با خدا حرف زدم. در آخر گفتم: خدایا، مگر ما با هم قول و قراری نداشتیم؟

در آن روزهای دشوار همه کوشش می‌کردند حالـم را تغییر دهند. مادرم مدام می‌گفت اعتقاد این نیسـت که فقط خوب زندگـی کنی و از خدا بخواهی به تو پاداش بدهد. مادرم عقیده داشـت هر کـس اعتقادات قوی‌تـری دارد، در عمل هم بایـد ثابت کند. نمی‌توانسـتم حرفهای مادرم را هضم کنم. در اوج خوشـبختی، سرطان آمده بود و می‌گفت دو سـال فرصـت داری بار و بنه‌ات را جمع کنی. آن وقت مادرم انتظار داشت شاهکار کنم و هر لحظه شکر خداوند را به جا بیاورم.

چند روز بعد، صبح خیلی زود، هنوز بیمارستان

اگر کسی می‌خواهد تنها باشد، ستارگان آسمان را به او نشان بده

● امرسون

در سکوت بود که دردناک‌ترین لحظه زندگی‌ام را با پوست و استخوان کشف و درک کردم. همه‌جا در سکوت فرو رفته بود. ناگهان توجهم به صدای بیپ بیپ مانیتوری جلب شد که ضربان قلبم را کنترل می‌کرد. یک لحظه به مانیتور خیره شدم و چند ثانیه بعد، چشمم به لباس بلند و آبی رنگی افتاد که پوشیده بودم. همان لحظه فهمیدم تمام تلاشم برای هیچ و پوچ بود. بارها ثانیه‌های سخت زندگی‌ام را تجربه کرده و پشت سر گذاشته بودم در حالی که می‌کوشیدم با یک لبخند نشان بدهم همه‌چیز خوب است و مشکلی ندارم. برای به دست آوردن شغلی که آرزویم بود سالها جنگیده بودم. هر روز و هر لحظه دعا می‌کردم و از صمیم قلب عاشق خداوند بودم. اما این همه تلاش، اعتقاد و ایمان به هیچ دردی نخورده و به هیچ کاری نیامده بود. آن روز فهمیدم ارتباط من با خدا یک‌طرفه بود و در حقیقت او هیچ قراری با من نداشت. خدا با من هیچ قراری نداشت که مرا از تراژدی سرطان و مرگ نجات دهد. حالا چطور می‌توانستم دنبال یک فرمول جادویی بگردم که من را به زندگی‌ام برگرداند؟ همان زندگی که عاشقش بودم. همان زندگی که از دست داده بودم.

دوره بهبود بعد از جراحی تمام شده بود و باید به خانه برمی‌گشتم. در حالی به خانه رسیدم که تعداد سوالهای بی‌جوابم خیلی زیاد شده بود و به نظر می‌رسید هیچ جوابی برایشان پیدا نمی‌کنم. همسرم اصرار داشت روشهای مختلف را امتحان کنیم شاید یکی از آنها جواب بدهد و دست‌کم مدت زمان بیشتری زنده بمانم. یکی از دوستانم پزشکی را می‌شناخت که با روشی جدید به نام ایمنی‌درمانی به درمان سرطان کمک می‌کرد. چطور می‌توانستم امیدوار باشم که یک روش جدید و تقریباً ناشناخته برای خیلی‌ها، قرار است من را از چنگ سرطان نجات دهد؟ داشتم امیدوار می‌شدم اما در این شرایط قرار نبود امید هم به داد من برسد. هزینه درمان آنقدر بالا بود که شرکت بیمه‌ای که با آن قرارداد داشتم اعلام کرد به هیچ وجه نمی‌تواند هزینه‌ها را پرداخت کند.

هر روز تماسهای تلفنی و ایمیلهای زیادی از دوستان و آشنایان و همکارانم داشتم که هر کدام شرکتهای بیمه و موسسه‌هایی را معرفی می‌کردند که می‌توانستند در هزینه‌ها کمک کنند. هنوز تصمیم خودم را نگرفته بودم. اگر قرار بود این روش درمانی را امتحان کنم باید به شهری دیگر می‌رفتیم و با پزشک متخصص حرف می‌زدیم. آزمایشهایی باید انجام می‌شد تا بفهمیم اصلاً گزینه مناسبی هستم یا نه.

همه هر کاری می‌کردند تا روحیه من بهتر شود. خودم هم کوشش می‌کردم نشان بدهم روحیه‌ام خوب است اما از درون خسته بودم. همه دست به دست هم داده بودند تا چیزی کم نباشد. هر بار که پول نسخه‌ای را پرداخت می‌کردم و با چنگ و دندان می‌کوشیدم همه چیز آنطور باشد که امید را به ارمغان بیاورد، بیشتر مطمئن



یک لحظه به مانیتور خیره شدم و چند ثانیه بعد، چشمم به لباس بلند و آبی رنگی افتاد که پوشیده بودم. همان لحظه فهمیدم تمام تلاشم در زندگی برای هیچ و پوچ بود



می‌شدم که قرار است در این مسیر اتفاقاتی بیفتد که از کنترل من خارج است. از خودم می‌پرسیدم آیا این داروهای گران‌قیمت، روشهای درمانی رنگارنگ و پر هزینه و... تضمین می‌کنند که من بیشتر از دو سال زنده بمانم؟ تردید داشتم.

قرار شد در یک آزمایش تحقیقاتی روش ایمنی‌درمانی را روی من امتحان کنند. روزی که به ما خبر دادند می‌توانم درمان را آغاز کنم، یکی از بهترین و شادترین روزهای زندگی ما بود. با تمام وجود یک نفس عمیق کشیدم و جانانه خدا را شکر کردم. بعد دعا کردم بتوانم با اتفاقهای عجیب و غریبی که قرار بود در این راه تجربه کنم، به راحتی کنار بیایم و همه را با موفقیت پشت سر بگذارم. بعد از آن نفس عمیق که گویی به اندازه همه عمرم طول کشید، و آن دعایی که گویی از اعماق قلبم بیرون آمد، احساس سبکی کردم. و درست از همان ثانیه بود که زندگی تازه‌ای را آغاز کردم. از همان لحظه، زندگی‌ام به‌عنوان یک بیمار سرطانی شروع شد. باور کرده بودم که بیمارم و جالب اینکه می‌خواستم همه راههای درمان را امتحان کنم. مهم نبود چقدر دردناک یا چقدر رنج‌آور بود، مهم این بود که دلم نمی‌خواست خودم را ببازم و زندگی‌ام را دودستی به مرگ تسلیم کنم.

گویی زندگی به عنوان بیمار سرطانی را به عنوان شغل جدیدم پذیرفتم و راه تازه‌ای را آغاز کردم.

از آن روز دوباره همان آدم سابق شدم. نه، اشتباه است. آدم جدیدی شدم که با سرطان متولد شده بود. جُک تعریف می‌کردم. می‌خندیدم. درباره آب‌وهوا حرف می‌زدم. برای خودم لباسهای جدید خریدم. کلاههایی که به زنی سرطانی بیاید و چهره‌اش را حتی بعد از شیمی‌درمانی، ایمنی‌درمانی، آزمایش، اسکن و... زیبا و جذاب نشان دهد.

اما ریتم درمان ناراحت‌کننده بود. درمان شروع می‌شد. عوارض جانبی فوری می‌آمد سراغم. حالم خوب می‌شد. دوباره درمان و این پروسه همچنان ادامه داشت و تکرار می‌شد. هر ۶۰ روز ام‌آرآی می‌دادم و اگر سلولهای سرطانی رشد نکرده بودند و پیشرفتی نداشتند، پزشکان لبخندی می‌زدند و برای ادامه درمان برنامه‌ریزی می‌کردند. یک روز، یکی از پزشکان نموداری را به من نشان داد و برایم توضیح داد که اگر فقط جراحی و شیمی‌درمانی کرده بودم الان در فلان نقطه و مرحله قرار داشتم. دکتر آمار بیمارانی را که از این روش جدید استفاده می‌کردند نشانم داد. تنها یک مشکل وجود داشت. ایمنی‌درمانی در آغاز راه قرار داشت و پزشکان نمی‌توانستند با

بقیه در صفحه ۶۵

قسمت اول

صخره و آهنگر...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: علی ـ تهران
به روایت: بابک
محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

من در این داستان زندگی هیچ نقشی ندارم، فقط یک راوی هستم. شاید لجبازیهای شوهرخواهرم که باعث شد به خاطر اختلاف با زنش، چک امانتی مرا برگشت بزند و چند ماه در زندان باشم، فقط همین را برایم به همراه داشت که شاهد و روایتگر ماجراهای زندگی "هاشم خان" و "علی افراطی" باشم. بچه‌های محل به او لقب "افراطی" را داده بودند. به این معنی که یا کاری را شروع نمی‌کرد، یا اگر تصمیمی را می‌گرفت تا انتهای آن می‌رفت و در همه کار نیز "افراط" می‌کرد؛ چه موقعی که آدم خوبی بود و چه آن زمانی که تبدیل شد به یک آدم شرور! اما برخلاف "علی" که او را از روزهای نوجوانی‌مان می‌شناختم، با "هاشم خان" در زندان آشنا شدم و در همان مدتی که در زندان بودم همدمش شدم و همه چیز را در مورد زندگی‌اش از زبان خودش شنیدم. بقیه ماجرا را نیز از زبان "علی افراطی" شنیدم که اجازه داد زندگینامه‌اش را برایتان ارسال کنم. شاید آنچه را که برایتان تعریف می‌کنم کامل نباشد، اما دروغ نیست و همه چیز را وقتی مطمئن شدم شروع به نوشتن کردم.

بابک

***

نشسته بودم و سعی می‌کردم کتابی را که در دست دارم بخوانم، اما "**شهرام خالی بند**" که هم بندی‌ام بود مثل همیشه داشت ماجراهای دعواهایش را قبل از روزهایی که زندانی بشود تعریف می‌کرد و هر بار هم به داستانش شاخ و برگ بیشتری میداد! ولی چون روی صورتش زخم چاقو داشت و قلدر هم بود، هیچکس جرات نمی‌کرد سر به سرش بگذارد، هرچند که باید اعتراف کنم آنقدر هم قشنگ تعریف می‌کرد که همه مشتاق شنیدن دروغهایش بودند و آن لحظه هم مشغول گفتن بود و همانطور که سیگار در دستش دود می‌شد، حرف میزد:

"یادم نیست شونزده نفر بودن یا هفده نفر؟ اما همگی از اون خلافکارهای خفن بودن، من چی؟ فقط خودم بودم و یه پنجه بوکس که همیشه تو جیبم بود و جاتون خالی که ببینید چطوری آقایون لاتها رو عین برگ خزان ولو کردم وطوری زدمشون که همه شون به "آخ آخ" افتاده بودند و من عین گلادیاتورها بالاسرشون حریف می‌طلبیدم و..."

شهرام عین نوار داشت حرف میزد که درِ "بند" باز شد و یک نفر داخل آمد. شنیده بودم زندانی جدید در راه است، اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم بچه محل قدیمی‌ام باشد! "شهرام خالی بند" لحظه‌ای سکوت کرد و به هیکل ورزیده و قدبلند او نگاهی انداخت و انگار برای اینکه به او بفهماند دنیا دست کیست! با صدای بلندتر ادامه داد: "خلاصه که با یه پنجه بوکس عین بیست نفرشون رو درب و داغون کردم و..."

"علی" که رسید بالای سرش ایستاد، مکث کرد و بعد سیگار را از لای انگشت شهرام بیرون کشید! خالی بند مثل فنر از جا برخاست و با چشمان پر از غضب به زندانی جدید خیره شد و گفت: "یعنی چی؟" علی هم دود سیگارش را فوت کرد توی صورت شهرام و پاسخ داد: "یعنی اینکه عادت ندارم پول سیگار بدم و همیشه بقیه خرج سیگارم رومیدن...! حالا حرفی داری؟"

شهرام آنقدر آدم شناس بود که بفهمد با چه صخره‌ای مواجه شده! به همین خاطر لبخندی زد و بسته سیگارش را گذاشت توی جیب حریف و گفت: "نه داداش! چه خیالیه؟ رو من حساب کن!"

چند نفر خندیدند و قبل از اینکه من خودم را به بچه محلم نشان بدهم، علی وارد اتاقی شد که جایش آنجا بود و بدون مقدمه چینی گفت:

"من عادت دارم تخت بالا بخوابم..."

داخل اتاق چند زندانی با بهت نگاهش کردند و یکی از آنها به "هاشم خان" که طبقه بالای تخت نشسته بود اشاره کرد و گفت:

"سلام کردن بلد نیستی... احترام به بزرگتر هم حالیت نیست؟"

علی هم بی‌معطلی گفت:

"بزرگ اینجا منم... یک کلام، والسلام!"

دو تا از بچه‌ها خواستند به طرفش خیز بردارند که "هاشم خان" از تخت پایین پرید و به آنها حالی کرد کاری نکنند، و بعد طبقه دوم تخت را نشان داد و گفت: "بفرما آقای بزرگ" این را گفت و با خونسردی پنجه هایش را که یک عمر با آنها آهنگری کرده بود روی "غضروف شانه" علی گذاشت و طوری فشار داد که ناله تازه وارد بلند شد و هاشم خان در حالی که موهای نقره‌ای رنگش را با دست دیگرش صاف می‌کرد، گفت: "درس اول؛ یادت باشه کسی رو که زیر چوبه دار ایستاده تهدید نکنی... چون اون از هیچی نمی‌ترسه!"

اینطور برخورد کردن هاشم خان برای هیچکس عجیب نبود، او که ۵۳ سالش بود یکی از لوطی‌ترین و باشعورترین زندانیان آنجا بود و همه دوستش داشتند، اما همان همه این را هم می‌دانستند که "هاشم خان" از بی‌ادبی خوشش نمی‌آید!... به سرعت خودم را به آنها رساندم و قبل ازاینکه علی واکنشی نشان بدهد گفتم:

"بچه محلمه هاشم خان..."

هاشم خان رهایش کرد و از اتاق بیرون رفت و با اشاره من که خواهش کردم، بقیه هم از اتاق خارج شدند و همین که تنها شدیم، علی را بغل کردم و گفتم: "پس بالاخره یه نفر ازت شکایت کرد آقای افراطی؟"

علی که از دیدنم تعجب کرده بود گفت: "می گفتن رفتی سفر آقای مهندس...؟" و قبل از اینکه جوابش را بدهم ادامه داد: "این یارو کی بود؟ برو بهش بگو تا آخر شب گردنش رو می‌شکنم...!"

من که اخلاق علی دستم بود او را کمی آرام کردم و برایش توضیح دادم که هاشم خان آدم خوبی است و به نفعش نیست با او در بیفتد و... وقتی هم گفتم "هاشم خان به جرم قتل اینجاست..."، جا خورد و دیگر



حرفی نزد. کمی کنارش نشستم و بعد از اتاق زدم بیرون و به سراغ هاشم خان رفتم و بابت اینکه رویم را زمین نینداخته و وساطتم را قبول کرده بود تشکر کردم و گفتم: "علی بچه خوبیه هاشم خان، بیخود بهش نمی گن "علی افراطی"!چون تو همه چیز افراط می کنه... تا یک سال و نیم پیش دانشجو بود و همه زندگیش درس و دانشگاه، مثل روزهایی که باشگاه ورزشی میرفت و روزی ده ساعت بدنسازی کار می کرد و واسه همین هیکلش میزونه، اما بعد از مرگ مادرش همه زندگیش عوض شد. خانواده ضعیفی داشت و پدرش معتاد بود و موقعی که علی پونزده سالش بود باباش فوت کرد. از همون موقع علی رفت باشگاه ورزشی و به مادرش هم قول داد آدم حسابی بشه و نگذاره سختی بکشه. به قولش هم عمل کرد و جزء دانشجوهای نمونه دانشکده‌شون بود، اما وقتی مادرش مریض شد و علی نتونست مخارج درمان و بیمارستانش رو ـ که زیاد هم بود ـ جور کنه و فوت کرد، علی افراطی به این نتیجه رسید که توی این زندگی فقط باید پولدار باشی تا خوشبخت بشی! واسه همین با یه مشت عوضی توی محل بُر خورد و همون آشغالها انداختنش تو کار "شرخری"! یعنی هر کس چک و سفته داشت می‌سپرد به "علی افراطی" و اون هم براش پول رو زنده می کرد، یعنی طرف رو کتک می‌زد و تهدیدشون می کرد اگه چک رو پرداخت نکنه اونها رو می کشه و خانه‌شون رو آتش می‌زنه و برای همین هیچکس جرات نداشت ازش شکایت کنه، اما انگار این دفعه آخر طرف از خودش بی کله تر بوده، یعنی بعد از اینکه پول طلبکارها رو می‌پردازه، از علی شکایت کرده و حالا هم افتاده زندان، اینها رو گفتم "هاشم خان" که زیاد بهش سخت نگیری!"

حرفهایم که تمام شد هاشم خان همان حرفی را زد که منتظر شنیدنش بودم:

"پس این علی آقای شما هم مثل دوره جوونی خودم خیلی بی کله است...، درست میشه!"

ماجرای زندگی هاشم خان خیلی تلخ بود، آنطور که خودش برایم گفته بود، در جوانی با اینکه "کارگر آهنگری" بود، یکدفعه تصمیم گرفت پولدار شود و به همین خاطر با دو تا از دوستانش شروع کردند به "زورگیری" و سرقت و... تا اینکه بعد از دو سال دستگیر شد و افتاد زندان و تازه فهمید چه بلایی سر خودش آورده و همان جا قسم خورد که دیگر خلاف نکند و وقتی هم آزاد شد پای قسمش ماند و توبه کرد و از شهرستان محل زندگی‌اش راهی تهران شد که هیچکس او را نشناسد و یک زندگی آبرومند را شروع کند. خدا هم توبه‌اش را پذیرفت و زندگی‌اش برکت پیدا کرد و پس از ده دوازده سال کارگری بالاخره خودش صاحب یک کارگاه کوچک شد و با یک دختر خوب هم ازدواج کرد و با اینکه زنش بهانه جو بود، اما هاشم خان با او کنار آمد و بعد از اینکه صاحب یک دختر شدند، زنش هم آرام گرفت و به قول خودش خوشبخت بود و... تا اینکه حدود چهار سال قبل معلوم نبود زنش از کجا و چطوری از زندگی گذشته او باخبر شد و از وقتی فهمید شوهرش در جوانی دزد و زورگیر بوده، زندگیشان شد جهنم! هاشم خان خیلی تلاش کرد به زنش حالی کند که توبه کرده و دیگر خلاف نمی کند. زنش هم قبول کرد اما هر وقت که میانشان بگومگو می‌شد، زنش می گفت "از یک دزد حرام خور انتظار بیشتری نمیره!" هر بار هم که این حرف رو میزد، هاشم خان فقط بهش می‌گفت "خانم مبادا جلوی "میترا" این حرف را بزنی؟ دخترم اگر بفهمه من در گذشته چه کاره بودم دیگه حتی برام تره هم خرد نمی کنه"! ولی حدود یک سال قبل، زنش که خیلی زبانش تند و تیز بود بالاخره یک روز که دخترش میترا تازه دانشجو شده و فقط نوزده سالش بود بند را به آب داد و در یکی از همان دعواهای زن و شوهری همان جمله همیشگی را به زبان آورد و گفت: "من بیشعور بودم که زن یه سارق زورگیر و سابقه دار شدم..."! هاشم خان ابتدا خشمش را کنترل کرد، اما وقتی دخترش "میترا" ازش پرسید: "آقاجون شما واقعاً دزد و زورگیر بودی؟"، هاشم خان که همیشه از همین اتفاق می‌ترسید و دلش نمی‌خواست جلوی دخترش بی‌عزت شود، از عصبانیت با مشت کوبید به صورت زنش و زن بیچاره هم از شدت ضربه خورد به دیوار و ضربه مغزی شد و در راه بیمارستان مُرد!

من قصه هاشم خان را در همان روزهای ابتدای ورودم به زندان، از زبان بقیه زندانیها شنیده بودم و به همین خاطر همیشه به چشم یک قاتل به او نگاه می کردم، چرا که فقط شنیده بودم او زنش را کشته و من هم تا جایی که می‌توانستم از او فاصله می‌گرفتم.

این را خود "هاشم خان" هم حس کرده بود که یک روز وقتی روی تخت نشسته و مشغول کتاب خواندن بودم، یک مرتبه آمد بالای سرم ایستاد و بی‌مقدمه شروع کرد به حرف زدن و گفت:

"ببینم آقا بابک... شما از من می ترسی؟"

زبانم بند آمد و رنگم پرید، اما هاشم خان لبخند زد و گفت: "دلم نمی‌خواد دیگران با وحشت نگاهم کنند و از روی ترس بهم احترام بگذارند! ادعا ندارم که آدم خوبی هستم، ولی قاتل بالفطره هم نیستم آقای مهندس. شاید برام مهم نباشه آدمهایی مثل "شهرام خالی بند" در موردم چطوری فکر می کنند، اما دلم نمی‌خواد آدم تحصیلکرده و باشعور و بامعرفتی مثل شما که به خاطر اعتماد کردنش به زندان افتاده، از من بترسه! پس اگر دلت می‌خواد بیا همه چیز رو از زبان خودم بشنو بابک."

هاشم خان چنان با آرامش این جمله را گفت که فقط سکوت کردم و او همه چیز را با آرامش و همانطور که رخ داده بود برایم تعریف کرد و سپس گفت: "می خوام بهت بگم بعضی وقتها همه چیز اونطور که آدم می‌شنوه نیست. من فقط یه لحظه نتونستم به خشم خودم غلبه کنم و شدم قاتل زنم..."!

از شنیدن قصه تلخ زندگی هاشم متاثر شدم و خواستم از رفتارم عذرخواهی کنم که او ادامه داد:

"آقا مهندس الان هیچی برام اهمیت نداره. درسته که خانواده زنم و مخصوصاً پدرزنم که حکم قصاص دست اونه به هیچ عنوان حاضر به رضایت دادن نیست، اما شاید باور نکنی که حتی اعدام شدن و مردنم برام مهم نیست. تنها چیزی که داره ذره ذره منو آب می کنه دخترمه. چراکه وقتی داشتم زنم رو با ماشین می‌بردم بیمارستان و دخترم هم کنارم نشسته بود، موقعی که زنم از نفس افتاد و معلوم شد مُرده، میترا کلمه‌ای گفت که از صد بار اعدام شدن هم برام سخت تره...، دخترم به جای اینکه گریه کنه، زل زد تو صورتم و گفت: "قاتل...!"

آن روز هاشم خان به سختی بغضش را فرو خورد و ادامه داد: "به خدا اگه همین الان اعدام بشم برام مهم نیست. از پدرزنم هم ناراحت نیستم، مخصوصاً که خودش وقتی اومد ملاقاتم گفت: "اگه میترا اجازه بده من رضایت میدم، اما نوه من، یعنی دختر خودت تهدیدم کرده و قسم خورده اگر رضایت بدم خودش رو می کشه و من مطمئنم این کار رو می کنه هاشم..."

هاشم خان این را گفت و حرفش را تمام کرد: "آقا بابک خیلی سخته که یه دختر به پدرش بگه قاتل..."

***

روزهای زندان به کندی می گذشت، اما یک چیز عوض شده بود؛ "علی افراطی" که روزهای اول با آدمهایی مثل "شهرام خالی بند" و بقیه خلافکاران اسم و رسم دار زندان می گشت و خوشحال بود که همه از او حسابی می‌ترسند، کم کم رفتارش عوض شد.

در حقیقت از موقعی که من همه چیز را در مورد هاشم خان برایش تعریف کردم، چنان احترامی برای "مرد آهنگر" قائل بود که خود هاشم خان هم متوجه شد و کم کم میان آن دو نوعی رفاقت شکل گرفت. نمی‌شود گفت رفاقت، خیلی بالاتر از اینها بود، شبیه "مرید و مراد" شده بودند، عین پدر و فرزند بودند و این را تمام زندانیها به زبان می‌آوردند. اما روزگار برای هاشم خان و علی قصه عجیبی در نظر گرفته بود...

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

افراد خطاکار با اضطراب دنبال شادی و نشاط می گردند

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

من یک تخریبچی بودم



قبل از هر سخنی: "مرتضی سقط فروش" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد. او دی ماه ۱۳۶۰ با "مرتضی تیموری" مسئول واحد تخریب راهی جبهه‌های نبرد با دشمن متجاوز بعثی شد و به رزمندگان تیپ تازه تاسیس ۱۴ امام حسین (ع) پیوست. مرتضی تا عملیات محرم که زخمی شد در جبهه‌های نبرد حضور داشت و در عملیاتهای مختلف شرکت کرد.در این شماره با "مرتضی سقط فروش" گفت‌وگویی داشتیم و ابتدا از خاطرات رفتن به جبهه و حضورش در میان نیروهای تخریب سخن گفت و از حمله دگربار نیروهای بعثی به "شهر بستان" که رزمندگان آن را در هم کوبیدند و در ادامه از ماموریت نیروهای تخریب برای کار گذاشتن مینهای ضدتانک و همچنین از انتقال پیکر شهدا به پشت جبهه برایمان اینگونه سخن گفت...

نبرد خونین چزابه

"**سیدمحمد محمدی حسینی نژاد**" دوست صمیمی‌ام که در عملیات شکسته شدن حصر آبادان به شهادت رسید، دیگر تاب و توان برای ماندن در کنار خانواده و آشنایان را نداشتم و به دنبال فرصتی برای رفتن به جبهه بودم. عملیات طریق القدس با آزادسازی شهر بستان به پایان رسیده بود و **مرتضی تیموری** از بچه‌های محل که دوستی قدیم با او داشتم به مرخصی آمد و این بهترین فرصت برای من بود تا در بازگشت همراه او راهی جبهه شوم. تیموری فرماندهی واحد تخریب را بر عهده داشت و همراه با تعدادی دیگر از بچه‌های تهران در کنار "**حسین خرازی**" به تشکیل تیپ مشغول بودند.به اهواز که رسیدیم به پادگان گلف رفتم و بعد از گرفتن اسلحه وتجهیزات به نیروهای تخریب در مقر انرژی اتمی که نزدیکی شهر آبادان و در دارخوین بود، ملحق شدم.

روزها به آموزش خنثی کردن انواع مین آمریکایی ضدنفر و ضدتانک مشغول بودیم و در بعضی مواقع برای استراحت با دوستان راهی شهر آبادان می‌شدیم. هنوز هم آن روزها را به یاد دارم که در میانه راه تیموری با غرور وافتخار از روزهای شروع جنگ حرف می‌زد که رزمندگان در "خط شیر" از پیشروی دشمن و سقوط شهر آبادان جلوگیری کردند.او روستاهای محمدیه و سلیمانیه کنار رود کارون را نشان می‌داد که قبل از عملیات در تصرف دشمن بود و رزمندگان از خط شیر با آنها به نبرد مشغول بودند.

"خط شیر" برخلاف دیگر مواضع رزمندگان نه از خاکریز و نه از موانع طبیعی برخوردار بود و رزمندگان با دست و به سختی کانالی در دشت صاف روی زمین حفر و از داخل آن از پیشروی و حملات دشمن جلوگیری کرده بودند.

در این روزها نیروهای واحد تخریب سرگرم گذراندن دوره‌های آموزشی بودند که ناگهان خبر ناگوار و هولناکی از تنگه چزابه در مقر انرژی اتمی پیچید که حکایت از حمله گسترده ارتش صدام برای تصرف بستان می کرد.

خبرها از جنگ و نبردی شدید و خونین در تنگه چزابه حکایت داشت و تیموری با تعدادی از نیروهای قدیمی و با تجربه و همراه با رزمندگان گردان پیاده راهی بستان شدند و از آنجا به چزابه رفتند تا در برابر حملات دشمن مقاومت و ایستادگی کنند.من البته تازه کار و بی‌تجربه بودم و در مقر انرژی با نگرانی و دلهره در انتظار بازگشت دوستان و همرزمان در پی خبری به سر می‌بردم. تا اینکه همرزمان و دوستان از جنگ و نبردی خونین و تن به تن بازگشتند و از در هم کوبیدن حملات نیروهای بعثی خبر آوردند، اما خوشحالی از پیروزی چندان دوامی نداشت چرا که دو دوست و همرزم جایشان در میان آنها خالی بود. "جواد حق شناس" و"محمدرضا علم جمیلی" به شهادت رسیده بودند و سخت تر و ناگوارتر از آن خبر جا ماندن پیکر آنها و دیگر شهدا بود که همچنان در دشت و نزدیکی مواضع دشمن روی زمین افتاده بودند و نمی‌توانستند آنها را به عقب منتقل کنند و پیکر پاک شهدا درست در نزدیکی خط مقدم و در دید و تیر دشمن بود و آوردن آنها به خط نیروهای خودی کار آسانی نبود.

مرتضی تیموری ناراحت و غمگین از به جا ماندن پیکر یارانش به مقر انرژی اتمی در دارخوین که بازگشت از نیروهای تخریب خواست آماده حرکت شوند تا دوباره به بستان و تنگه چزابه بازگردیم. این بار دیگر با اصرار همراه همرزمان به منطقه عملیاتی رفتیم و در موقعیت مهدی نزدیک روستایی در اطراف تپه‌های نبعه مستقر شدیم. روزها برای شناسایی راهی خطوط مقدم رزمندگان می‌شدیم تا مسیر و راههای نفوذ دشمن را شناسایی و مین گذاری کنیم. قسمتی از زمین منطقه واطراف تپه‌های نبعه پوشیده از رمل و راه رفتن در شنهای روان کاری دشوار بود، به طور مثال چند قدمی که جلو می‌رفتیم بی آنکه بخواهیم، دو سه قدم به عقب برمی گشتیم.حالا در این شرایط ما علاوه بر اینکه در منطقه پوشیده از رمل باید کار شناسایی را انجام می‌دادیم، در دیگر خطوط مقدم به کار شناسایی هم مشغول بودیم. رفتن در این مسیرها مثل یک کابوس بود و هر گاه در این منطقه رفت و آمد می کردم، کفرم درمی‌آمد! و به قولی پدر جدم را جلوی چشمم می‌دیدم.

در مسیرمان قبرستانی قرار داشت و در آن زنان ودختران سرزمینم، بعد از تجاوز نیروهای متجاوز ناجوانمردانه به شهادت رسیده و به طور دسته جمعی، مظلومانه در کنار یکدیگر در زیر خروارها خاک آرمیده بودند.در ادامه مسیر هم به قبرستان دیگری می‌رسیدیم که کمی آراممان می کرد، چرا که نیروهای متجاوز را در آن دفن کرده بودند، اما دوباره در میانه راه و در نزدیکی تپه‌های نبعه به یاد پیکر دوستان و دیگر شهدا می‌افتادیم که در جلوی مواضع دشمن روی زمین افتاده بودند و کاری از دست ما برای آوردن آنها



"مرتضی سقط فروش" در کنار شهیدان عقیلی،خلیفه سلطانی و همرزمان واحد تخریب

ساخته نبود. با این غم و اندوه در خانه‌های گلی روستا هم که به استراحت مشغول می‌شدیم، از نیش پشه‌های سمج آسایش نداشتیم.

گویا آنها هم با نیروهای بعثی دست به یکی کرده بودند و به محض دیدن ما با هجوم همه جانبه نیش خود را در بدنمان فرو می کردند و اغراق نیست که اگر بگویم پشه‌ها با دیدن رزمندگان به یکباره دسته جمعی حمله ور می‌شدند و دیگر لباسهای ما هم برای جلوگیری از نیش آنها کارساز نبود. با همه این سختیها همچنان در خط مقدم به شناسایی مشغول بودیم تا شاید بتوانیم مسیرهای نفوذ تانکهای دشمن را با کار گذاشتن مینهای ضدتانک مسدود کنیم.تا اینکه یکی از روزها مرتضی تیموری از نیروها خواست آماده حرکت برای پیشروی به سوی مواضع دشمن شوند تا مینهای ضدتانک را در مسیری که شناسایی کرده بودیم کار بگذاریم.او همراه با مهدی میرزایی نقشه نظامی را روی زمین انداخته بود و با دقت طول مسیر و خطوط مقدم دشمن را که علامتگذاری شده بود بررسی می کردند.

نماز شکر

سرانجام آن روزی که مدتها در انتظارش بودم از راه رسید و در یک بعدازظهر با وسایل و تجهیزات راهی خط مقدم شدیم و هوا که تاریک شد از خط مقدم نیروهای خودی عبور کنیم و درست روبروی مواضع و به موازات خاکریز رزمندگان، مینهای ضدتانک را کار بگذاریم. بعد از وصل کردن چاشنی مینهای ضدتانک آمریکایی، هر یک از نیروها دو مین بزرگ و سنگین را در دست گرفتند و در تاریکی شب به طرف مواضع دشمن به راه افتادیم.حالا مهدی میرزایی در جلو و دیگر دوستان و من پشت سر او در یک ستون بودیم و تیموری برای آنکه نیرویی جا نماند، در آخر ستون حرکت می کرد.با احتیاط و به آرامی پیشروی کردیم تا اینکه به محلی رسیدیم و میرزایی از نیروها خواست توقف کنند و با دست به مسیری اشاره کرد که می‌بایست مینهای ضدتانک را در آنجا کار می گذاشتیم.

ما هم به سرعت اما در سکوت و آرامش دست به کار شدیم و من با کنار زدن خاکها اولین مین را که کار گذاشتم ناگهان توجهم به میرزایی جلب شد که دولا دولا خود را به تک تک نیروها می‌رساند و به آرامی در گوششان چیزی می گفت.

او از ما می‌خواست بدون آنکه سر و صدایی در منطقه ایجاد شود، به آرامی و آهسته دست از کار بکشیم و هرچه زودتر به طرف مواضع نیروهای خودی حرکت کنیم.

سرگشته وحیران و بی آنکه بدانیم به چه دلیل می‌بایست به مواضع خود بازمی گشتیم، در آن تاریکی و ظلمات شب که چشم چشم را نمی‌دید در سکوت مینها و تجهیزاتمان را در دست گرفتیم و آرام آرام شروع به بازگشت کردیم.

میرزایی بعد از مدتی بر سرعت گامهایش افزود و ما به دنبال او می‌دویدیم.

اما برخورد مینهای بزرگ با وسایل و سرنیزه هایمان سر و صدایی در منطقه به راه انداخته بود و تاریکی و سکوت شب را می‌شکست و کمی که دور شدیم ناگهان رگبار گلوله بود که زوزه کشان



نفر جلو ،مرتضی سقط فروش و دیگر همرزمان در حال کار گذاشتن مین ضد تانک

از بالای سر و اطرافمان می گذشت.

ما هم بدون آنکه پشت سر خود را نگاه کنیم، فقط می‌دویدیم تا هرچه زودتر به خاکریز نیروهای خودی برسیم و از این جهنم آتش و گلوله نجات پیدا کنیم. بالاخره به خاکریز رسیدیم و با سرعت از آن بالا رفتیم و خود را به پشت خاکریز پرتاب کردیم. دیگر نفسمان بند آمده بود و خسته و درمانده روی زمین دراز کشیدیم.

کمی که حالمان جا آمد، نفسی تازه کردیم. جمال شهبازی از دوستان نجیب و باحیای واحد تخریب به خواندن نماز شکر مشغول شد.

او همیشه اهل نماز و عبادت بود و می‌دانستیم که هر گاه با مشکلی روبرو شویم و جان سالم به در ببریم به سرعت نماز شکر به جا می‌آورد.تیموری از تاریکی وظلمات شب می گفت که باعث شده بود کمی از مسیر اصلی منحرف شویم و به همین دلیل به اشتباه به تپه‌ای رسیدیم که در بالای آن سنگر کمین دشمن بود، ولی به لطف خدا با آنکه مشغول کار گذاشتن مین بودیم، میرزایی از حضور سنگر کمین آگاه شده و نیروها را به سرعت به طرف خط مقدم رزمندگان باز گردانده بود.

به مقر واحد تخریب در روستا بازگشتیم و همچنان به کار خود ادامه دادیم تا آنکه نیروهای ارتش بعث با انداختن آب و هدایت آن از رودخانه درجلوی مواضع خود و رزمندگان کارمان را با مشکل تازه‌ای روبرو کردند و حالا کاری از ما ساخته نبود و می‌بایست به مقر انرژی اتمی در دارخوین بازمی گشتیم.

بعد از حمله ارتش صدام، برای تصرف بستان که توسط رزمندگان درهم کوبیده شد، نیروهای تیپ امام حسین(ع) یک حمله به مواضع نیروهای بعثی کردند و کمی آنها را به عقب راندند.

بعد هم با خشک شدن آبی که نیروهای بعثی در منطقه انداخته بودند و همچنین ایجاد فاصله میان ما و آنها از نیروهای تخریب خواستند برای کمک به انتقال پیکر شهدا راهی خط مقدم شویم. ما هم همراه با تعدادی از نیروهای اطلاعات و عملیات و تعدادی امدادگر به راه افتادیم تا اگر پیکر شهدا توسط نیروهای بعثی تله گذاری شده بود، آن را خنثی کنیم.روزها با احتیاط و نیم خیز پیش می‌رفتیم و با توجه به فاصله‌ای که با عقب کشیدن دشمن میان مواضع رزمندگان و آنها ایجاد شده بود، در داخل دشت و تپه ماهور برای پیدا کردن پیکر شهدا به جستجو مشغول بودیم اما ماندن پیکر شهدا در زیر آفتاب و آب باعث شده بود با صحنه‌های دلخراش و غم‌انگیزی روبرو شویم و با غم و اندوه وقتی از نبود تله انفجاری مطمئن می‌شدیم ، از امدادگران می‌خواستیم به آرامی و با احتیاط پیکر عزیزان را روی برانکارد بگذارند و به عقب انتقال دهند.

روزهای سخت و دردناکی بود و هنوز هم خاطرات تلخ دیدن پیکر شهدا در آن وضعیت را نتوانسته‌ام از یاد ببرم. روزهایی که در زیر گلوله تک تیراندازان دشمن شهدا را به خاکریز نیروهای خودی انتقال دادیم، تا مرهمی باشد بر دل خونین خانواده‌های چشم انتظار که در حسرت دیدار فرزندشان بودند.

روزهای بعد هم پیکر دوست و همرزم خود "جواد حق شناس" را به معراج شهدا بردیم،اما هرچه جستجو کردیم اثری از "محمدرضا علم جمیلی" پیدا نکردیم و این کار را برایمان سخت کرد و بارها در زیر گلوله‌های دشمن میان دشت به جستجو مشغول شدیم، اما اثری نبود که نبود و با یاس و ناامیدی ناگزیر به دارخوین و مقر نیروها در انرژی اتمی باز گشتیم.

حالا اما نیروهای تخریب خود را سرزنش می کردند که چرا نتوانستند خانواده چشم به راه شهید جمیلی را با رساندن پیکر پاکش از نگرانی درآورند که ناگهان خبری در میان نیروها پیچید و خنده را بر چهره غمزده رزمندگان واحد تخریب نمایان کرد.

صدای "**محمدرضا علم جمیلی**" از رادیو عراق شنیده شده بود و فهمیدیم او بعد از زخمی شدن، به اسارت نیروهای دشمن درآمده و در پیامش همه ما را خوشحال کرد.

حالا رزمندگان واحد تخریب با اطمینان از زنده بودن جمیلی اشک می‌ریختند و جمال شهبازی هم آماده می‌شد تا نماز شکر دیگری به جا آورد.

خوانندگان محترم صفحه روزهای ماندگار نظرات و پیشنهادات خود را درباره این صفحه به پست الکترونیکی زیر ارسال فرمایید
roozhayemandegar.aj@gmail.com

هر جوان مومنی که قرآن بخواند، عشق با وجودش آمیخته گردد
امام صادق(ع)

گزارش خارجی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

آشنایی با بزرگترین قاتل مردان

خودکشی، بزرگترین قاتل مردان زیر ۵۰ سال است. امروزه تکنولوژی به پیشگیری و درمان بسیاری از بیماریها و مشکلات کمک کرده. حالا محققان می‌خواهند بدانند آیا نتایج تحقیقات جدید می‌تواند راهی پیش پای آنها بگذارد و زندگی کسانی را که در مرز پایان دادن به زندگی خود هستند، نجات دهد؟

اخبار سیاه:

- **در انگلستان و ولز، علت مرگ ۲۳،۹ درصد آقایان ۲۰ تا ۳۴ و ۲۰،۵ درصد مرگ و میر خانمهای ۲۰ تا ۴۹ ساله خودکشی است.**
- **مردان مطلّقه انگلیسی سه برابر مردان متاهل یا آنهایی که رابطه عاطفی طولانی مدت دارند، خودکشی می‌کنند**
- **در اروپا، هر روز ۱۲ مرد تصمیم می‌گیرند به زندگی خود پایان دهند**
- **بین سالهای ۲۰۰۱ تا ۲۰۱۷ در کشور انگلستان، ۸۷۸ دانش‌آموز پسر به زندگی خود پایان دادند**

داستانهایی بی‌شماری وجود دارد، داستانهایی دردناک و باورنکردنی. از آدمهایی که تا ساعتی پیش با دوستان یا فامیل خود می‌گفتند و می‌خندیدند اما در چشم برهم زدنی با زندگی وداع کردند. آدمهایی که یقیناً در آن ثانیه‌هایی که می‌گفتند و می‌خندیدند خودِ واقعی‌شان نبودند و سالهای طولانی با افسردگی زندگی کرده و با این اختلال دست به گریبان بودند. آدمهایی که گاهی حتی پیشینه خانوادگی خودکشی هم نداشتند. آدمهای موفقی که همه چیز زندگیشان طبیعی به نظر می‌رسید و هر کس از بیرون آنها را می‌دید، با خود می‌گفت: **خوش به حالش! همه‌چیز دارد.**

اما همه این آدمها تصمیم گرفتند خودشان را بکشند. آمارهای رسمی نشان می‌دهد در سال ۲۰۱۶ میلادی در اروپا، ۴۵۰۸ مرد و ۱۴۵۷ زن خود را کشتند اما برخی کارشناسان و محققان عقیده دارند تعداد واقعی، از این عدد و رقمها خیلی بیشتر است و حتی به دو برابر هم می‌رسد. نکته قابل تامل اینکه درصد مردانی که به خودکشی تمایل دارند، بسیار بیشتر از خانمهاست. در اروپا خودکشی شایع‌ترین علت مرگ و میر آقایان زیر ۵۰ سال است. آمارها نشان می‌دهند تصادفات رانندگی، حمله قلبی و سرطانها در رده‌های بعدی قرار می‌گیرند. چنانچه خودکشی را یک بیماری بدانیم، بی‌گمان برای مهار و پیشگیری از آن بخصوص در جوامع اروپایی به یک عملیات اورژانسی و عزم ملی نیاز است.

دلیل اینکه چرا مردان تصمیم می‌گیرند به زندگی خود پایان دهند مبهم و بسیار متنوع است. شبکه‌ای پیچیده از فشارهای اجتماعی، روانی، بیولوژیکی و فرهنگی دست‌به‌دست هم می‌دهند و زمینه‌ساز این بحران می‌شوند. اما روشهای جدید علمی راهها و نقطه عطفهای غیرمنتظره‌ای را برای باز کردن گره کور این کلاف سردرگم ارائه کرده است. به لطف پیشرفتهای علمی و آزمایشهای "واقعیت مجازی" یعنی شبیه‌سازی ویژگیهای انسان با کامپیوتر و هوش مصنوعی می‌توانند آنهایی را در که در معرض ریسک بالایی قرار دارند شناسایی کنند و حتی قادرند پیش‌بینی کنند در کدامیک از آنها این احتمال وجود دارد که فکر خودکشی عملی شود و به زندگیشان خاتمه دهند. در ضمن، تئوریهای کمال‌گرایی اجتماعی مردان چراغهایی را در حل این مساله روشن کرده‌اند که چرا مردان احساس می‌کنند شکست خورده‌اند. این دو روش با هم، راههای بهتر و مفیدتری را برای پیشگیری از خودکشی مردان ارائه می‌دهند.

"**پروفسور روی اُکونور**"، سرپرست لابراتوار رفتارهای وابسته به خودکشی در دانشگاه گلاسکو، معتقد است: "تغییرات در جامعه بخصوص در مردان اثر می‌گذارد و آنها را مستعد می‌کند به احساس گرفتاری و در دام افتادگی دچار شوند که این احساسات منفی یک محرک کلیدی است به سوی خودکشی که آن را به‌عنوان راهی برای فرار به کار می‌برند." تمرکز لابراتوار او روی گروهی است که خودکشی را تجربه کرده اما نجات یافته‌اند. پروفسور کونور با همکارانش در بیمارستانها یا جاهای دیگر روی این افراد کار می‌کند و ادامه تحقیقات خود را در لابراتوار انجام می‌دهد تا رابطه بین خودکشی و ویژگیهای روانی و اجتماعی را پیدا کند.

به عنوان مثال، او در آخرین فعالیت خود حساسیت نسبت به درد را بررسی کرد. نتایج تحقیقات نشان می‌دهند یکی از دلایلی که مردان بیشتر از زنان خودکشی می‌کنند صرفاً این است که آنها این کار را با روشهای موثرتری انجام می‌دهند یعنی با وسایل کشنده‌تری خودکشی می‌کنند. **پروفسور اُکونور** درباره زنان و مردانی تحقیق کرد که در خوابگاه دانشجویی اقدام به خودکشی کرده بودند. او و همکارانش به این نتیجه رسیدند که مردان در تصمیم خودکشی خود مصمم‌تر بودند



از اشتباهات دیگران درس بیاموز چون به تنهایی وقت برای تجربه آنها نخواهی داشت

● آنو دشین ولز







و نسبت به خانمها، از مُردن کمتر می‌ترسیدند و چون از نظر جسمی مردان می‌توانند درد بیشتری را تحمل کنند، برای خودکشی از روشهای مهلک‌تر استفاده می‌کردند.

پروفسور اُکونور به نتایج دیگری هم اشاره می‌کند. در دهه ۱۹۹۰، مردان بیست تا سی ساله بیشتر به خودکشی تمایل داشتند و در گروه ریسک بالا قرار داشتند. همین افراد با بالا رفتن سن این تمایل را به گروههای سنی دیگر انتقال دادند و حالا مردان ۴۰ تا ۵۰ ساله بیشترین ریسک را دارند. محققان به شواهد و مدارکی دست یافته‌اند که این موضوع با تغییراتی که به تازگی در هویت مردان در جامعه ایجاد شده نیز ارتباط دارد. آنها می‌گویند:

"قبلاً مردان به‌طور سنتی نان‌آور خانه و مسئول تامین نیازهای اعضای خانواده بودند و معمولاً شغلی که انتخاب می‌کردند، شغل تمام عمرشان بود. اما در دهه‌های اخیر این وضعیت به‌طور قابل توجهی تغییر کرده است در حالی که مردان هنوز با دغدغه‌های دهه‌های پیش زندگی می‌کنند."

مردان با مساله‌ای به نام "کمال‌گرایی اجتماعی" روبرو هستند. مردانی که این ویژگی را دارند، در برابر قضاوت دیگران بسیار حساس و آسیب‌پذیرند و چه در خانواده و بین دوستان، چه در جمع کاری یا مسئولیتهای دیگر مدام نگران هستند که برای قضاوت دیگران خیلی خوب و کامل نباشند. زندگی شخصی و اجتماعی این مردان در این عبارت خلاصه می‌شود: **باید بیشتر از این تلاش کنم تا همه از من راضی باشند. یا مردم از من هیچ انتظاری ندارند جز اینکه آدم کاملی باشم.**

پروفسور اُکونور و همکارانش روی تعداد زیادی داوطلب مرد تحقیق کردند و بین کمال‌گرایی مردانه و تمایل به خودکشی ارتباط مستقیم پیدا کردند و این ارتباط را چه در طبقه مرفه و مردان ثروتمند و چه در مردان کم درآمد یکسان یافتند. براساس این مدل، آنهایی که نسبت به انتظارات افراد دور و بر و در حقیقت انتظارات اجتماعی آگاه‌ترند، نسبت به نشانه‌ها و علایم شکست در اطرافشان نیز حساس‌تر و آسیب‌پذیرترند. وقتی اوضاع در زندگیشان بد پیش می‌رود، به عنوان مثال شغل خود را از دست می‌دهند، در یک رابطه عاطفی یا عشقی شکست می‌خورند یا بیمار می‌شوند، آن وقت آسیب‌پذیرتر می‌شوند و از بقیه آدمها بیشتر تاثیر می‌گیرند.

تحقیق درباره چنین رابطه‌ای بسیار دشوار است. آنطور که پروفسور اُکونور می‌گوید:

"بااینکه آمار خودکشی در این سالها افزایش یافته و پدیده‌ای ناراحت کننده و ناخوشایند است، جامعه دوست ندارد درباره آن صحبت کند حتی آمارهای رسمی هم به سختی منتشر می‌شوند بنابراین تحقیق درباره خودکشی با آزمایشها و بررسیهای مرسوم به تعداد زیادی داوطلب نیاز دارد شاید هزاران نفر."

اما دکتر **"جو فرانکلین"**، استاد دانشگاه و محقق مرکز تکنولوژی و روان‌درمانی دانشگاه فلوریدا ادعا می‌کند راه‌حلی برای این مشکل دارد. او تحقیقات مرسوم علمی را رد می‌کند و به کمک "واقعیت مجازی" و نوعی از هوش مصنوعی به نام "یادگیری ماشینی" علت خودکشی را بررسی می‌کند. یادگیری ماشینی یکی از شاخه‌های گسترده و پرکاربرد هوش مصنوعی است که شیوه‌ها و الگوریتمهایی را تنظیم و کشف می‌کند که براساس آن کامپیوترها توانایی یادگیری پیدا می‌کنند. هدف از یادگیری ماشینی این است که کامپیوتر بتواند به تدریج و با افزایش داده‌ها کارایی بهتری در انجام وظیفه مورد نظر داشته باشد.

کمکهای تکنولوژی

دکتر فرانکلین اینطور توضیح می‌دهد:

"در آزمایشها، به‌عنوان مثال نمی‌توانیم فرد را از نظر اجتماعی طرد کنیم تا ببینیم آیا به خودکشی تمایل پیدا می‌کند یا نه اما حالا می‌توانیم این فرصت را به فرد بدهیم که در رفتار مجازی(غیرواقعی) مربوط به خودکشی درگیر شود و آن وقت با استفاده از واقعیت مجازی در آزمایشگاه این پدیده را بررسی می‌کنیم."

مثلاً تیم دکتر فرانکلین به بررسی رابطه انزوای اجتماعی و خودکشی علاقه‌مندند که هنوز تحقیقات گسترده‌ای درباره آن انجام نشده. نخست، آنها داوطلبان خود را در معرض سناریوهای استاندارد روانشناختی قرار می‌دهند که برای این طراحی شده‌اند که به داوطلبان این احساس را القا کنند که تاحدودی طرد شده‌اند. سپس کلاه مخصوص واقعیت مجازی را سرشان می‌گذارند و داوطلبان را در سناریویی قرار می‌دهند که گویی بالای یک ساختمان بلند ایستاده‌اند. بعد به آنها می‌گویند می‌توانند یا بپرند یا دکمه آسانسور را بزنند و به طبقه همکف برسند.

دکتر فرانکلین در ادامه توضیح می‌دهد مشاهدات نشان می‌دهند آنهایی که از نظر اجتماعی طرد شده بودند پریدن را انتخاب می‌کردند. این دست آزمایشها "نمونه" خوبی برای خودکشی در موقعیتهای حقیقی زندگی فراهم می‌کند و تا حدود زیادی به دانشمندان کمک می‌کند و راهگشای آنها در زمینه‌های مختلف می‌شود. دکتر فرانکلین و همکارانش در تحقیقات متعدد خود به این نتیجه رسیده‌اند که صدها عامل مختلف دست به‌دست هم می‌دهند تا فرد به خودکشی فکر کند.

در بروز پدیده‌ای به نام خودکشی، اشتباهترین تصور این است که فکر کنیم تنها یکی دو عامل موجب بروز آن می‌شود. عوامل ریز بسیاری دخیل هستند که هر کدام به تنهایی می‌توانند مهم باشند.

دکتر فرانکلین و همکارانش در تحقیق مهمی به این نتیجه هم رسیدند که هیچ عامل بزرگی وجود ندارد که با دقت میزان خطر را پیش‌بینی کند. مغز انسان برای پیدا کردن الگویی که علت پیچیده خودکشی را مشخص کند، ناتوان است اما یافتن ریشه علتها و دلایل خودکشی با استفاده از یادگیری ماشینی امکان‌پذیر است.

دکتر فرانکلین توضیح می‌دهد: "هر بیت از اطلاعات موجود را به کامپیوتر می‌دهیم. مثلاً ما این ۵۰۰ نفر را داریم که در اثر خودکشی فوت کرده‌اند. ۵۰۰ نفر هم هستند که زنده مانده‌اند. و این بیتها، اطلاعاتی است که درباره این افراد داریم. حالا برای اینکه این گروهها را از هم جدا کنیم، باید بهترین الگوریتم را طراحی کنیم. این سیستم می‌تواند به سیستم الکترونیکی سلامت ملی وصل

بقیه در صفحه ۶۵



گشت و گذار در فضای طنز مجازی!

کشور و فضای اضــداد

نکتـه: دولت به ملت هشدار میده حواستون باشــه مثل سوریه نشین. بعد توصیه میکنه مثل یمن بشـین. نتیجه هم این میشه که ممکنه مثل ونزوئلا بشیم.

دولت یاد گرفته مشـکلاتی رو که هسـت، تأییـد میکنـه و برای مثال میگـه گرانی تقصیر خـود مردمه کـه هجوم میارن و سـکه و دلار و ماشین میخرن و احتکار خانگی هم ایجاد میکنن. قبـول، ولی این رو هم قبول کنن که اگه مدیریت خودشون درست بود، کار به اینجا نمی کشید که بریم دو قوطی رب گوجه بخریم و احتکار کنیم تو خونه. یادمونم هست که یکی از بزرگان فرموده بود: اینکه انبارهایی هست که از کالا لبریز است، به معنی احتکار نیسـت و بـه معنی وفور جنس است. یعنی آن انبارهای بزرگ احتکار را اشکال نمی‌داند اما به آن دو تا رب گوجه ما گیر می‌دهد. ما که زبانشناسی خوانده‌ایم هنوز نتوانستیم زبان دولت را بفهمیم. شما چطور؟

سخن قدیم:

پولت را پس‌انداز کن

سخن جدید:

خرجش کن تا بی‌ارزشتر نشده.

پول مثل لاک پشت می آید و مثل خرگوش می‌رود. دیشـب حقوق سـه ماه پیشم را گرفتم. صبح لوله آب خونه ترکید. خدایا مرسـی که راه خرج کردن حقوقم را پیش پایم گذاشتی.

بعضی مسـئولای مملکتی میلیـارد میلیارد اختلاس کردن و راس راس راه میرن و نوشـابه خارجی میل می کنن بعد اومدن حسـابهای علی دایی رو بستن.

ضـرب المثلش هم اینه: گنـه کرد در بلخ آهنگری / به شوشـتر زدن گردن مسـگری...

حسـابای آقای زیبا کلام رو هم بسـتن و گفتن تو هم واسـه زلزله‌زده‌های کرمونشاه پول جمع کـردی. چیکارش کردی؟ این وسـط رفیقم از آمریکا زنگ زد گفت برام پسـته بفرست. گفتم کیلویی دویسـت تومنـه. گفت جـدی؟ اینجا کیلویی هشـت دلاره. یه خـورده می‌خرم برات می‌فرستم.

ضرب‌المثلش هم اینه: پسـته از ایران نخر آمریکاییش بهتره!...

اینجـا کشـور اضـداد اسـت: قنادیهـا قند نمی‌فروشند. قهوه‌خانه‌ها قهوه ندارند. کولر گازی با برق کار می کند. سـه‌تار، چهار تا تار دارد. هفتیر شـش تا تیر دارد، ارّه برقی بـا بنزین کار می کند. صائـب تبریـزی اهـل اصفهان اسـت. زلفعلی و عینعلی یعنی کچـل و کور. پس دیگه تعجب نکن اگـه زیر منگنـه بودی و دولت گفـت مردم ما از تمام دنیا خوشـحالتر و مرفّه‌تر و آزادتر هسـتند. میگن تاجزاده گفته روی موشـکهامون بنویسـیم مرگ بر جنگ. پیشـنهاد می کنم روی طناب دار هم بنویسـیم مرگ بر اعدام، روی اسید: مرگ بر اسیدپاشـی، روی دیوار زندون هم بنویسیم زندان را به خاطر بسپار آزادی مردنی است.

یه دبیر ادبیات داشـتیم به اسـم آقای امینی. شاعر خوبی بود. توی یه شعری گفته بود در شهری یک کلیسا بود و هر کس می‌مرد، با توجه به اهمیت میّت، بین یک تا سـه‌بار ناقوس میـزدن. یه روز ناقوس شروع به زنگ‌زدن کرد و تا شب قطع نشد. مردم پرسیدن مگه کی مرده؟ گفت آزادی!

زندگی:

دختـره گفت اگه خونه اسـتخردار نداری، نیا خواسـتگاری. گفتم بامرام، من خـودم چون پول ندارم برم اسـتخر، دو ساله هر هفته در کمد رو باز می کنـم از مایو و حوله‌م عذرخواهی می‌کنم. با این سـنی که من دارم، درستش این بود بچه‌هام از سر و کولم برن بالا نه بدهی‌هام. ارشـمیدوس نفهمید ولی من فهمیدم و ایت اسـتوری رو کشف کردم: اقتصاد ما یعنی خانه هشـتاد متری را بفروشـیم و دلار بخریـم، بعـد دلار را بفروشـیم و خانه چهل متری رهن کنیم.

من یه مشکل داشـتم. اونو با خانواده در میون گذاشتم. حالا صد تا مشکل دارم.

اگه وارد جمعی شـدی و یه نفر بیشـتر از بقیه تحویلـت گرفت و گفت ذکر خیرت بود، بدون که خودش داشـته غیبتت رو میکرده. اینم بدون که آدمای حسـود شایعه می‌سـازن. بی‌شعورها اونو پخش می کنن. و نفهمها باورش می کنن.

عکسی از شـمال گذاشـته بودن که کوچه‌ها رو آب گرفتـه بود. زیرش نوشـته بودن: ممنون از مسـئولان عزیز که با این همه گرفتاریهایی که دارن، شمال رو به ونیز تبدیل کردن.

و جالبه که مسئولها دیگه پوست کلفت شدن و هرچـی ملت تیکه بارشـون می کنـن، به روی مبارکشـون نمیارن. الغرض بعد از بارندگی‌های شمال دو تا عکس گذاشته بودند. یکی پلی بود که هشـتاد سال پیش ساخته شـده است و کامیونها و اتوبوسـها از رویش می گذشـتند و سـالم بود. پل دومی که تازه‌سـاز اسـت، یک ماشین سبک رویش بود و خراب شـده بود. اقلاً نجیب باشـیم و هـی نگوییم قبلـاً همه چیز بد بـود و حالا همه چیز خوبه.

در رابطـه با مصوبه جدید مجلس از یک عده دختر محجبه عکسی دیدم که روز یکشنبه علیه آمریکا و علیه تصویـب قانون FATF تظاهرات کرده بودند. یکی‌شـان داشـت از خودش سلفی می‌گرفت. گوشـی‌اش از آن اپلهـای آمریکایی و خیلـی گرون بود... خانم عزیـز، اینجو جاها اقلاً ظاهرسـازی کن نگن میگه مرگ بـر آمریکا اما خودش گوشی برند اصل آمریکایی دستشه.

حکایت:

از خری پرسیدند احوالت چطور است؟

گفت خوراکم کم و کارم زیاد اسـت اما شاکر و مطیعم. گفتند حقا که خری.

مجری من و تو از کفش هفده میلیون دلاری با قطعات برلیان در یک فشن شو در لندن رونمایی کرد. مجـری اولی گفـت: وای چقدر دوسـش داشتم. مجری دومی گفت: وای آره. مجری اول: هه هه هو هو مجری دوم: بریم ببینیم از گزارشگر خوب من و تو چه خبر...

تصویـر عوض می‌شـود. یک نفـر می گوید: سلام. اینجا روستای علی آباده. این یخچال ماس. شـصت روزه گرسـنه هسـتیم. این گزارش رو می‌فرستم واسه گزارشگر خوب من و تو!!

نکته:

عصبانیـت یعنی تنبیه خود به خاطر اشـتباه دیگران. کینـه یعنی خوردن زهر برای کشـتن دیگران.

قبلـاً کات کردن خیلی آسـون بود الان باید طرفو از صد جا بلاک کنی آخرشـم از یه جا سر درمیاره فحشـه رو میده و در میره. تو این کشور اونقـدر حقت رو می‌خورن که گاهی اگه به حقت برسی فکر می کنی بهت لطف کردن.

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بترکه چشم حسود!



با دو تکه چوب حصیر، چهار تا گیره لباس، یک جعبه خالی میوه و تکه‌ای کارتن مقوایی برای خودشان فوتبال دستی ساختند و تمام تابستان را بازی کردند و هیجانی شدند و کیف کردند. همانطور که بگوسیب این عکس را دیده، مسئولان هم آن را دیده‌اند مخصوصاً آن مسئولانی که برای خودنمایی به کوه می‌روند و ادای جوانها را در می‌آورند و شوتبال شستی می‌نوازند. آن مسئول و مدیری که برای خودش و بچه‌هایش فوتبال دستی و میز پینگ‌پونگ می‌خرد، بعد از دیدن این عکس آیا دلش می‌آید باز هم با آن فوتبال دستی بازی کند؟ جوابش معلوم است: دلش می‌آید و اصولاً دلش به این چیزها کار ندارد چون معتقد است "**ای که دستت می‌رسد، سودی ببر**". او برایش مهم نیست که میلیونها بچه هیچ امکاناتی ندارند. خودش را هم قانع می‌کند که خدا خواسته تقی به توقی بخورد و من مسئول و پولدار شوم. و خدا نخواسته بچه‌هایی که در عکس می‌بینید، آقازاده شوند. آن مسئول وقتی که این عکس را می‌بینید، از آن برای خودش سودی درمی‌آورد و عکس را انتشار می‌دهد و می‌گوید اینها نمونه‌ای از ملت غیور ما هستند که خودشان فوتبال‌دستی می‌سازند و منت فوتبال دستی آمریکایی را نمی‌کشند. اینها لنگ می‌خورند و نان خشک می‌بندند تا بتر که چشم حسود! حتی حواسش هم نیست و جمله را برعکس می‌گوید. برایش دست هم می‌زنند و باورش می‌شود که چقدر حکیمانه حرف می‌زند. پاچه‌خاری از آفتهای خیلی بدی است که برخی مقامات و ریاستها چنان به آن خو گرفته‌اند که اگر یک روز پاچه‌هایشان را نخارانند، خمار می‌شوند.

قایقی خواهم ساخت



اهالی کوچه‌ای در لنگرود پولهایشان را روی هم گذاشتند و بنر بزرگی تهیه کردند تا از شهردار جوان شهرشان تشکر کنند زیرا او زحمت کشیده بود و به پیمانکاران فرموده بوده کاری کنند که هنگام بارندگی این محله را آب برندارد. پیمانکاران هم بودجه‌ای گرفتند و مدتی هی بیل و کلنگ زدند و کارهایی کردند. بعدش شهردار جوان به اهالی محله فرمود دیگر نگران آب‌گرفتگی معابر نباشید. مردم هم به جان شهردار جوان دعا کردند و بنر را زدند و رفتند خانه و خوابیدند. حالا به یک نمایشنامه طنز خیالی گوش کنید:

آن شب باران می‌بارید جرجر پشت خونه هاجر. و هاجر به شوهرش گفت می‌ترسم بازم محله رو آب ببرداره. شوهرش گفت مگه نشنیدی که شهردار جوان گفت دیگر نگران نباشید؟ اما صبح دیدند تمام محله را آب برداشته و اگر باز هم باران ببارد، بنر و تشکر اهالی و عکس شهردار جوان را هم آب خواهد برد. بقیه سناریو معلوم است: آبدارچی به شهردار جوان خبر می‌دهد بنر را آب برد. شهردار جوان از پیمانکاران می‌پرسد چرا؟ پیمانکاران از مهندسان می‌پرسند چرا؟ مهندسها دستور می‌دهند بناها جوابگو باشند. بناها سراغ عمله‌ها می‌روند که چرا حواستان نبود و بنر را آب برد؟ و عمله‌ها را اخراج می‌کنند. شهردار جوان باز هم به پیمانکاران بودجه می‌دهد تا به فکر یک بنر دیگر باشند.

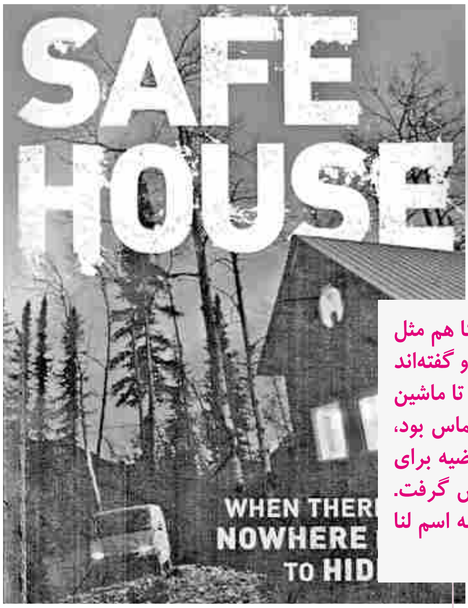
پرده نمایشنامه می‌افتد و مردم سهراب سپهری می‌شوند و می‌گویند قایقی خواهم ساخت!

رابطه کژدم و خرمای مزافتی



معقول آدم نمازمون رو می‌خوندیم، روزه‌مونو می‌گرفتیم، واسه دو زار، دین و قیامتمون رو نمی‌فروختیم، با حجاب داشتیم، بی‌حجابم داشتیم ضمناً بی‌حجابامون سگشون به سگِ پلنگای امروزی شرف داشت، صد جور مواد مخدر نداشتیم و بزرگتر کوچیکتر حالیمون بود دلارم هفت تومن بود. کسی هم با عقربای بیچاره کاری نداشت اقربای جرّاره هم صدتا شغل نداشتن...من که بگوسیبم و عقلم قد نمی‌دهد که بفهمم یکهو چی شد که اوضاع این سالهای اخیر این طوری پیچ‌پیچی شد و دیگه نماز حال نمیده مگه تو اداره جلو چشم رئیس. یا روزای جمعه جلو دوربین تلویزیون. ظاهراً این روزها دیگر حتی عقربهای بیچاره هم امنیت ندارند و عقربگیرها هی عقرب شکار می‌کنند و هزار تا هزار تا صادر می‌فرمایند. در همین جعبه‌هایی که می‌بینید، چهارهزار تا عقرب چپانیده بودند و داشتند قاچاق می‌کردند. همین دیروز هم در قم از مقادیری خرما حدود صد کیلو تریاک جاساز کشف کردند. ما خودمان قبلاً قم بوده‌ایم و یادمان هست کسانی که خلاف بودند، به تهران می‌رفتند و خلافشان را می‌کردند و برمی‌گشتند قم. حالا بعضیا راست و دروغ میگن جنس ناب میخوای، برو قم. ما که پاک گیج شده‌ایم و نفهمیدیم چی شد که یهو رفتن سراغ عقرب زاهدان و خرمای مَزافتی بم.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



خانه امن ۱۸

خلاصه قسمتهای قبل: راب در راه فرودگاه مدام ربکا را سوال‌پیچ کرد اما به نتیجه‌ای نرسید. ربکا هم مثل پدر و مادر راب نمی‌خواست حرفی بزند. ربکا توضیح داد که برای دیدن افسر تیپر به اداره پلیس رفته اما به او گفته‌اند نمی‌تواند خانم تیپر را ملاقات کند. آقای شیمین هم سرسری توضیحاتی داد و از یک مامور خواست ربکا را تا ماشین ببرد. ربکا که نمی‌خواست هیچ سرنخی را از دست بدهد، به اورژانس رفت و با کسی که مسئول مرکز تماس بود، حرف زد و شماره ناشناسی را که با اورژانس تماس گرفته و تصادف راب را گزارش کرده بود، گرفت. قضیه برای راب جالب شده بود و دوست داشت بداند چه کسی با اورژانس تماس گرفته. ربکا با شماره ناشناس تماس گرفت. منسر جواب داد اما زیر بار حرفهای ربکا نرفت و گفت به جزیره و تصادف هیچ ارتباطی ندارد و دختری به اسم لنا نمی‌شناسد. منسر تماس را قطع کرد، باتری را بیرون کشید و گوشی را درون آب پرت کرد...

قرار مرموز

تماس خوبی نبود. منسر به‌شدت عصبانی بود. دستش را برای کلارک تکان داد اما کلارک گویی در دنیای دیگر سیر می‌کرد. واکنشی نشان نداد. منسر با خشم به طرف اتاقک سکان رفت و بالگد در آهنی را گشود. کلارک با تعجب به او چشم دوخته بود. خواست حرفی بزند اما منسر پیش‌دستی کرد و با خشم گفت: "زودتر ما رو از این خراب شده ببر بیرون. همین حالا!"

کلارک با حیرت گفت:

"مثل اینکه حالت خوش نیست."

منسر دوباره فریاد زد: "همین که گفتم! ما رو از اینجا ببر. همین حالا!"

سپس از اتاقک سکان بیرون رفت و راهش را به طرف عرشه در پیش گرفت و تماسهای پشت سر هم مردی را که با هم قرار داشتند، نادیده گرفت. دستش را درون کوله‌پشتی‌اش فرو برد و تلفنی را که برای این ماموریت داخلش گذاشته بود بیرون کشید. نفس عمیقی کشید و سعی کرد شماره تلفن آن مرد را به‌خاطر بیاورد. بالاخره شماره را گرفت، یکی از دستهایش را روی چشمش گذاشت و با دست دیگرش، گوشی را به گوشش چسباند. چند ثانیه بعد خطاب به کسی که آن طرف بود گفت: "منسر هستم. ما یه مشکل داریم."

***

ربکا تلفن را به طرف من گرفت و گفت: "قطع کرد. بهم گفت شماره رو اشتباه گرفتم. تاکید کرد که به جزیره هیچ ارتباطی نداره و اصلاً نمی‌دونه درباره کدوم تصادف حرف می‌زنیم."

همانطور که به گوشی نگاه می‌کردم، گفتم: "شاید درست می‌گه. شاید اون آقا تو مرکز تماس اشتباه راهنماییت کرده."

ربکا لبخندی زد و گفت:

"اتفاقاً برعکس. اون مرد وقتی تلفن رو قطع کرد که درباره لنا ازش پرسیدم. معلوم بود که حسابی غافلگیر شده و چون هیچ جوابی به ذهنش نرسیده، تلفن رو قطع کرده. مطمئنم یه چیزهایی می‌دونه که نمی‌خواست بگه."

گفتم: "پس بهتره دوباره باهاش تماس بگیری."

ربکا همین کار را کرد. دوباره شماره آن مرد ناشناس را گرفت بعد تلفن را از گوشش دور کرد و در حالی که ابروهایش را بالا داده بود، گفت: "خاموش بود."

من هم مثل ربکا مطمئن شدم که مرد ناشناس، هم از تصادف خبر دارد هم می‌داند لنا کجاست و چه بلایی سرش آمده. ربکا ادامه داد:

"به نظر می‌رسه نمی‌خواد جوابم رو بده. خودش رو دونالد فرای معرفی کرد. این اسم تو رو به یاد چیزی نمی‌ندازه؟"

به فکر کردن نیازی نداشتم. یقین داشتم این اسم را تا الان نشنیده‌ام. این را به ربکا هم گفتم. ربکا کمی فکر کرد و گفت: "پس حتماً اسمش جعلیه."

ـ اینطور فکر می‌کنی؟

ـ آقایی که باهاش حرف زدم خیلی خونسرد و آروم بود. معمولاً اینطوره. این رو تجربه بهم نشون داده، اگه واقعاً اشتباه گرفته بودم، سعی می‌کرد کمی کنجکاوی کنه و اطلاعات بیشتری به دست بیاره. و امکان نداشت تلفن رو روی یه افسر پلیس قطع و بعد اونو خاموش کنه.

ـ خب حالا چه کاری از ما برمیاد؟

ـ باید بریم و اریک رو ببینیم. شاید حرفهای اریک بتونه برای این سوالهای بی‌جواب، جوابی داشته باشه یا حداقل یه نشونه‌هایی به ما بده.

پرسیدم: "گوش کن! از این کاری که داریم می‌کنیم مطمئنی؟ خودت گفتی اصلاً معلوم نیست حرفهایی که این آدم پشت تلفن گفته درست باشه. شاید اصلاً پدر لنا نباشه و همه اینها فقط یه نقشه‌ست. من کمی نگرانم و نمی‌دونم کدوم کار ما درسته و کدوم غلط."

ربکا شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

"حالا که اینطوره پس بهتره بریم و ببینیم جریان چیه. الان بهترین راه اینه که بریم باهاش حرف بزنیم و دنبال یه سرنخ خوب باشیم. اینکه فکر کنیم می‌تونیم از راه دور کاری کنیم و به نتایج خوبی برسیم، کاملاً اشتباهه."

ربکا قبل از اینکه ماشین را خاموش کند کوله‌پشتی‌اش را از صندلی عقب برداشت. ماشین را خاموش کرد و پیاده شد. درها را قفل کرد. نگاهی به ماشین انداخت و بار دیگر همه درها را امتحان کرد. کوله را پشتش انداخت و راه افتاد. هیچ دلم نمی‌خواست دنبالش بروم اما حسی به من می‌گفت ربکا آنقدر دیوانه است که با من یا بدون من سر قرار می‌رود و اصلاً نگران جانش نیست.

به سختی راه افتادم. از کنار چند تاکسی که منتظر مسافر بودند و راننده‌هایی که سیگار می‌کشیدند رد شدیم و با عبور از درهای شیشه‌ای بزرگ، به سالن نسبتاً بزرگی رسیدیم. اما اریک نگفته بود چطور باید او را بشناسیم. ربکا کمی نگران این موضوع بود اما به او توضیح دادم که نباید نگران باشد چون با اینکه به خطوط هوایی جزیره اضافه کرده بودند حجم و تعداد پروازها آنقدر نبود که سالن پر از مسافر باشد. معمولاً بیشتر از ۱۵ نفر در سالن نبودند.

یک خانم جوان ریزنقش با موهای بلوند یکی از همین مسافرها بود. لباسش طوری بود که نشان می‌داد خلبان است. با دیدن ما نزدیک شد. یک تکه مقوا دستش گرفته بود که روی نوشته شده بود راب. همین که به ما نزدیک شد کاغذ را پایین آورد و از من پرسید: "شما راب هستی؟" و منتظر جواب من ماند. اریک گفته بود هلند زندگی می‌کند و لهجه انگلیسی این زن به آن مناطق نزدیک بود. جواب

دادم: "بله. با آقای اریک زیگر قرار داریم."

سرش را تکان داد و در حالی که نگاهش را به ربکا دوخته بود گفت: "آقای زیگر منتظرن. و این خانم دوست شما هستن؟"

نمی‌دانم چرا حس کردم با حضور ربکا مشکل دارد. شاید لحن جمله‌اش این حس را به من منتقل کرده بود. خانم جوان ادامه داد:

"من آنک هستم. قراره شما رو ببرم پیش آقای زیگر. لطفاً دنبالم بیاین."

و همانطور که خانم جوان خواسته بود، دنبالش رفتیم. انتظار داشتم در پارکینگ، ماشینی منتظر ما باشد یا خانم آنک ما را به نزدیکترین هتل راهنمایی کند. اما این اتفاق نیفتاد. خانم آنک از ما خواست کارت شناسایی‌مان را به مامور نشان بدهیم بعد از اتاقک مخصوص رد شدیم و منتظر ماندیم کوله‌پشتی ربکا از دستگاه بیرون بیاید. آنک ما را از چند در به طرف سالن پرواز خروجی راهنمایی کرد. جایی که چندین نفر پشت مانیتورها نشسته بودند و خلبانها را برای پرواز به طرف لیورپول، منچستر و لندن راهنمایی می‌کردند. از پنجره بزرگ سالن، هواپیمای کوچکی را دیدم که کمی دورتر از دو هواپیمای دیگر قرار داشت. آنک با کارت مخصوص در خروج را باز کرد و بعد از اینکه از پله‌های فلزی پایین رفتیم، راهمان را به طرف همان هواپیمای شخصی در پیش گرفتیم.

از بیرون معلوم نبود دقیقاً چه کسی آنجا در انتظار ماست. حتی نمی‌توانستیم از خطرهای احتمالی باخبر شویم. بی‌اختیار ضربان قلبم تند و تندتر شد. دل‌پیچه‌ای شدید آزارم می‌داد. به خودم گفتم اگر همین حالا فرار نکنی، آخرین فرصت را از دست می‌دهی. پاهایم سست شده بود و به سختی قدم برمی‌داشتم. با اشاره ربکا به خودم آمدم و فهمیدم از پله‌ها بالا رفته‌ام.

ـ راب؟ خودتی؟

صدای مردی برنزه و موحنایی بود که از صندلی راحتی چرمی بلند شده بود و به طرف من می‌آمد. مرد خیلی قد بلند بود و همان لحظه اول به این فکر کردم که با این قد بلند چطور از در هواپیما داخل شده است. همان‌طور که به گرمی دستم را در دستش می‌فشرد، گردن بلندش را خم کرده بود تا بتواند به چشمهایم نگاه کند. به سختی آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: "اریک؟"

مرد سرش را به نشانه تایید تکان داد و لبخند گرمی زد. اصلاً همان چیزی نبود که انتظار داشتم. اواخر دهه چهل عمرش بود و پیشانی بلند و بینی عقابی داشت. ربکا را نشان دادم و گفتم:

"ایشون ربکا هستن. همون دوستی که پای تلفن بهتون گفته بودم."

اریک نگاهی به ربکا انداخت و سلام کرد. ربکا جوابش را داد و در توضیح معرفی من گفت:

"من کارآگاه خصوصی هستم آقای زیگر."

ابروهای اریک از تعجب بالا رفت. ربکا که متوجه شد، ادامه داد: "خانواده راب منو استخدام کردن که به پرونده‌ای رسیدگی کنم که هیچ ارتباطی با این مساله نداره. اما ناپدید شدن دخترتون باعث شد فعلاً دنبال این مشکل باشم."

اریک لبخند زد اما لبخندش به ابروهایش نرسید. ربکا به جوانی که دقیقاً پشت اریک ایستاده بود اشاره کرد و پرسید:

"این آقا رو معرفی نمی‌کنید؟"

اریک گفت: "ایشون آقای اندرسون هستن. مسئولیت امنیت من با ایشونه. من فقط به آقای اندرسون صد درصد اطمینان دارم." آقای اندرسون کت و شلوار آبی رنگ خوش‌دوختی به تن داشت و به اندام و وضعیت ظاهری‌اش هیچ نمی‌آمد که محافظ باشد. همیشه درباره بادیگاردها تصور خاصی داشتم. وفکر می‌کردم باید آدمهای چهارشانه و قوی باشند که در درگیریها کم نیاورند. اما به آقای اندرسون نمی‌آمد که اهل دعوا و درگیری باشد. از آقای اریک جوان‌تر بود اما به نظر نمی‌رسید با هم فاصله سنی زیادی داشته باشند. ربکا با آقای اندرسون سلام واحوالپرسی کرد. آقای اندرسون با مکث بسیار جواب سلام ربکا داد و بعد انگار تازه من را دیده، به طرفم آمد و دست داد و فوری به ربکا تاکید کرد که باید به دلیل مسائل امنیتی ما را بازدید بدنی کند. ربکا لبخند تلخی زد و به او یادآوری کرد که ما همین حالا از امنیت فرودگاه رد شده‌ایم. اندرسون خیلی خونسرد توضیح داد این مساله را می‌دانند اما وقتی قرار است کسی با آقای زیگر صحبت کند او ناچار است همه مسائل امنیتی را رعایت کند.

لهجه اندرسون برایم عجیب بود. به نظر آمریکایی می‌آمد. ربکا که از این موضوع عصبانی شده بود، با اندرسون بحث کرد که این آقای زیگر بود که می‌خواست ما را ببیند و ما هیچ اشتیاق و لزومی برای این دیدار نداشتیم. آقای اندرسون گفت باید به کارش ادامه دهد و اول از همه باید ربکا را بگردد. هیچ‌کس حرفی نزد. اضطراب گرفته بودم. نمی‌فهمیدم چرا تاکید اندرسون بیشتر روی ربکا بود. با خودم فکر کردم چرا ربکا باید خودش تجهیزاتی مثل میکروفن می‌آورد؟ اریک رو کرد به اندرسون و با لبخند به او گفت نمی‌خواهد به ما سخت بگیرد. اندرسون از جایش تکان نخورد. همچنان پاهایش به اندازه عرض شانه باز بود و مات و مبهوت به ربکا خیره مانده بود. بعد نگاهش به کوله‌پشتی ربکا چرخید و گفت:

"باید کیفتون رو بگردم."

ربکا جواب داد: "باید کلمه خیلی زشتیه. شما اینطور فکر نمی‌کنی؟ اشکال نداره. هر کاری دوست داری انجام بده!"

ربکا چند ثانیه کوله را به خودش چسباند بعد آن را به طرف اندرسون گرفت سپس صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست. نحوه نشستن ربکا طوری بود که گویی همیشه عادت داشت با هواپیماهای خصوصی این طرف و آن طرف برود. یک صندلی دیگر کنار صندلی ربکا بود. اندرسون به آن صندلی اشاره کرد و از من خواست آنجا بنشینم. دستورش را اجرا کردم. اریک هم در صندلی مقابل ربکا جا گرفت.

اندرسون کوله را روی میز مقابل من گذاشت، زیپش را باز کرد و مشغول جست‌وجو درون آن شد. و خیلی نگذشت که توجهش به یک کیسه پلاستیکی جلب شد. و با تعجب از ربکا پرسید:

"این عینک آفتابی رو شما پیدا کردین؟"

ربکا جواب داد: "بله."

اندرسون گفت: "این عینک آفتابی مال لوکاس بود. گفتین اون رو اطراف مزرعه پیدا کردین؟"

این بار من جواب دادم: "بله، سگ من پیداش کرد. تلفن رو هم پیدا کرد."

بعد تلفن را با دقت واحتیاط به طرف اندرسون گرفتم. اندرسون تلفن را از دستم گرفت و روی میز، کنار عینک آفتابی گذاشت. گویی از این بازی، دو برگ برنده مهم و باارزش پیدا کرده بود. اندرسون دوباره سرگرم گشتن کیف ربکا شد. محتویات تمام گوشه و کنارهای کیف را خوب نگاه کرد. تا اینکه به گواهینامه ربکا رسید. با دقت به آن نگاه کرد و عکس روی گواهینامه را با چهره واقعی ربکا مقایسه کرد. زیر لب گفت:

"خانم لویس، درسته؟"

ربکا در صندلی‌اش جابه‌جا شد و جواب داد:

"خیالتون راحت شد؟"

اندرسون خرخری کرد، زیپ کوله‌پشتی را بست و آن را به ربکا داد. بعد از جیب خودش دفترچه یادداشت و خودکاری بیرون آورد. کمی جابه‌جا شد و گفت:

"خب حالا کارمون رو با توضیحات شما شروع می‌کنیم. تک تک جزئیات رو بگین."

تا خواستم دهان باز کنم و ماجرا را بار دیگر تعریف کنم، ربکا با قرار دادن انگشت روی دهانش نشان داد که حرفی نزنم. در عوض خودش گفت: "اسمش هیله. اما این همه چیزیه که الان می‌تونید داشته باشید. اول باید از لنا بگید."

اندرسون گفت: "آخه به این جزئیات نیاز داریم." ربکا با لحنی مسخره کلمه "جزئیات" را تکرار کرد و در همان حال با انگشت روی میز مقابلش زد گویی می‌خواست جزئیات اتفاقات پیش آمده را در ذهنش مرور کند. سرانجام گفت: "آقای اندرسون فکر کنم اونطور که رئیستون باور داره، شما تو کارتون مهارت ندارین و خیلی هم خوب نیستین."

پدر لنا ناگهان برآشفته شد و عصبانی گفت: "دختر من گم شده. لطفاً حال من رو درک کنید!"

ادامه دارد

ستایش یکی از دلاهایی است که بیشتر از هر چیز نوع بشر را می‌فریبد

● درایدن

از هر دری سخنی

خواندنیها

جهان پیرتر می‌شود

در سال ۱۹۵۰ تعداد سالمندان ۶۰ساله و بیشتر در جهان حدود ۲۰۵ میلیون نفر بوده است و تنها ۳ کشور جمعیت بالای ده میلیون نفری سالمند داشته‌اند. چین ۴۲، هند ۲۰ و آمریکا ۲۰ میلیون نفر ۶۰ ساله و بالا داشته‌اند. پنجاه سال بعد جمعیت سالمندان ۶۰ساله و بیشتر به رقم ۶۰۶ میلیون نفر رسیده است و در حال حاضر این رقم تنها در ۵ کشور چین (۱۲۹) هند (۷۷) آمریکا (۴۶) ژاپن (۳۰) و روسیه (۲۷ میلیون نفر) به بیش از سیصد میلیون نفر رسیده است. در ایران اما رشد جمعیت سالمند در سالهای اخیر شتاب قابل توجهی یافته و با افزایش چشمگیر، به حدود ۶ میلیون سالمند بالای ۶۰ سال رسیده است که پیش بینی می‌شود به زودی به ده درصد جمعیت کشور برسد که باید برای حمایت از آنان فکری کرد.

آدمربایی دیپلماتیک!

ماجرایی در استانبول ترکیه اتفاق افتاده که بسیار جالب توجه است. حتماً شنیده‌اید:

یک روزنامه نگار عربستانی مخالف دولت که در آمریکا زندگی می‌کرد و مطالبی علیه رژیم سعودی و بخصوص فعالیتهای ولیعهد جوان و پرشر و شور این کشور چاپ کرده بود، به کنسولگری عربستان در استانبول می‌رود تا ظاهراً ازدواجش را ثبت کند. اسم این فرد جمال خاشقجی است. از زمانی که وارد کنسولگری می‌شود تا حال که چند روز گذشته، دیگر کسی خبری از او ندارد. باوجوداینکه "خدیجه" نامزد او در مقابل کنسولگری تحصّن کرده اما هیچ خبری از او حتی به نامزدش نمی‌دهند. مسئولین کنسولگری هم می‌گویند از این آقا خبری ندارند و اگر به اینجا آمده همان روز از اینجا رفته!

بسیاری معتقدند خاشقجی را مخفیانه از همان کنسولگری بازداشت و به عربستان منتقل کرده‌اند. چرا که رژیم سعودی همان روز اعلام کرد که به کمک پلیس بین‌الملل یک متهم صدور چک بلامحل را که از این کشور فرار کرده بود به ریاض بازگردانده است! نام این فرد اعلام نشده و پلیس بین‌الملل هم دنبال کسی به این نام نبوده و اصلاً این روزنامه نگار طلبکار و شاکی خصوصی نداشته و رژیم سعودی هم به شدت دزدیدن او را تکذیب کرده است. بعضی هم معتقدند او را در همان کنسولگری کشته اند



حالا تصور کنید اگر چنین ماجرای آدم دزدی در یکی از سفارتخانه‌های ایران اتفاق می‌افتاد چه جنجال خبری گسترده‌ای به راه می‌افتاد و احتمالاً همان روز و یا روز بعد جلسه فوق العاده شورای امنیت تشکیل می‌شد! طفلک نامزد این بنده خدا مات و متحیر همینطور در تحصن نشسته و می‌گوید خودم بیرون درب منتظر بودم که او رفت و هرچه منتظر ماندم خارج نشد و امکان ندارد که خارج شده باشد. بد نیست بدانید خاشقجی که قبلاً طرفدار رژیم عربستان هم بوده مدتی معاون سردبیر عرب نیوز (تا سال ۲۰۰۳) و چند ماه هم سردبیر الوطن و در سال ۲۰۱۰ سردبیر شبکه خبری العرب شد و دیگر فعالیتهایش را در خارج از کشور ادامه داد و در شبکه‌های ام‌بی‌سی و بی‌بی‌سی به عنوان مفسّر ظاهر می‌شد و از سیاستهای بن سلمان انتقاد می‌کرد.

طفلکی گوجه فرنگی!

بعد از افزایش قیمت گوجه فرنگی در بازار، وزیر صنعت بخشنامه کرده که صادرات گوجه فرنگی ممنوع است. ۲۷ شهریور این دستورالعمل صادر شد و قرار شد ۲ مهر اجرایی شود. برخی روزنامه‌ها وجراید افشاگری کرده‌اند که این مصوبه عملی



نشده و در سوم مهر بر اساس آمار گمرک حدود یک میلیون و ششصد هزار کیلو گوجه فرنگی به ارزش ۷۶۲ هزار دلار صادر شده است و حالا قرار است مسئولان گمرک را توبیخ کنند که چرا اجازه این صادرات را داده‌اند! البته تخلف از بخشنامه‌ها و اصولاً تخلف از قانون، کار بدی است اما مشکل از خود دستورالعملها و مصوّبات و قوانین است که همیشه در این کشور برای صادرات و تولید مزاحمت ایجاد می‌کند و آن وقت انتظار داریم تولید و صادرات جان بگیرد. یکی نیست به مسئولان وزارت صنعت بگوید چطور ممکن است در عرض ۵ روز اجازه ممنوعیت صادرات صادر شود؟ و چنین مصوبه‌هایی چه بلایی بر سر صادر کنندگان می‌آورد؟ بگذارید یک مثال بزنم. شما یک صادر کننده‌اید. با یک کشور خارجی قرارداد می‌بندید که مثلاً صد تن گوجه به فلان کشور صادر کنید. قرارداد را بسته‌اید و قرار است جنس را تحویل بدهید. چند روز طول می‌کشد تا گوجه را بخرید، آن را بسته بندی و تا بندر حمل کنید و در کانتینر و یا کامیون بریزید و سمت مرز ببرید؟ از زمانی که قرارداد را بسته‌اید تا کالا را در مرز یا بندر تحویل بدهید چند روز طول می‌کشد؟ ممکن است شماده کانتینر یا ده بیست کامیون را آماد کرده و تا چند کانتینر یا کامیون را رد نکرده جلوی بقیه را بگیرند. با این بارها چه باید بکنید؟ چه جوری به قراردادتان عمل کنید؟ طرف خارجی که بدعهدی شما را دیده دیگر با شما کار می‌کند؟ و...

بدتر از شما کار نمی‌کنند!



اخیراً صدور برگه احضاریّه برای دو نفر از افراد سرشناسی که کمکهای مردمی جمع کرده بودند خبرساز شده است. علی دایی فوتبالیست معروف و صادق زیباکلام فعال دانشگاهی و سیاسی از جمله کسانی بودند که بعد از زلزله کرمانشاه فراخوان کمک داده و مردم هم پولهایی به حسابشان ریخته اند که برای دایی نزدیک ده میلیارد و برای زیبا کلام کمتر از این رقم بوده. هر کدام هم گزارشهایی از هزینه کرد خود در صفحات اجتماعی گذاشته‌اند و خبرها حکایت از این دارد که اقداماتی هم صورت داده‌اند. اما احضار آنها به اداره آگاهی موجب رنجش آنها شده به گونه‌ای که حداقل علی دایی ضمن اعتراض به این احضاریه، اطلاع رسانی دقیقی هم از هزینه‌های صورت داده شده با ذکر آمار و ارقام و نیز کمکهایی که خود او بجز کمکهای مردمی صورت داده را اعلام کرده که در فهرست دیده می‌شود.

نیروی انتظامی در پاسخ اعلام کرده که در رابطه با هزینه کرد کمکهای مردمی مصاحبه‌ها و بازجوییهای متعددی با افراد مختلف صورت داده و در این رابطه نیز نه به عنوان مجرم یا متهم که به عنوان مطلع به اداره آگاهی احضار شده‌اند ضمن اینکه آنها ضابط قضایی نیستند و صرفاً به عنوان مامور به وظیفه قانونی خود وفق دستور مقام قضایی عمل کرده‌اند. در اینکه به هر حال همه کسانی که مورد اعتماد مردم قرار گرفته و وجوهی از مردم دریافت کرده‌اند باید حساب و کتاب دقیقی هم داشته باشند و بگویند با پول مردم چه کرده‌اند، حرف نادرستی نیست و آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است اما از طرف دیگر باید بدانیم نباید این پرسشها و حسابرسیها به گونه‌ای باشد که انگیزه‌های خیر و خداپسندانه و ملی و میهنی را تحت الشعاع قرار دهد، ضمن اینکه اگر این سلبریتیها بهتر از دولتیها کار نکنند بدتر از آنها عملکرد ندارند. چه بسا اگر این بودجه‌ها دست دولتی ها می‌رسید در این دستگاه بوروکراسی عریض و طویل تا به مقصد برسد عین گلوله برف در دستهای داغ نصف آن تلف می‌شد!

گزارش سفر اختصاصی

سفر پرماجرا



۲۰

مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

✓متفاوت ترین ماجرا تا به اینجا چه بوده؟

پنجشنبه ۲۵ آوریل، ساعت یازده صبح، هوا نیمه ابری، باد ملایم دما درجه سانتیگراد ۲۰ موقعیت:شمال ۲۵،۳۳ ـ مغرب ۱۴۴،۵۰ :

حالا که محاسبه می کنم، با این سرعت باد مثل اینکه درجا می زنیم، در یونان قدیم قبل از مسیحیت نپتون خداي درياها بود و حالا بايد بگم مثل اینکه نپتون کم لطفه در فرستادن باد و خساست به خرج می‌ده. درباره سوال شما هم باید بگم، داخل کالیپسو الان‌بی همراه دارم و از برگزیده‌ها و قطعه‌های معروف بهترین نوازنده های تاریخ، بتهون، چایکوفسکی، شوپن وغیره در آن جمع آوري كردم. سال ۲۰۰۰ که کامران پسرم به دنيا آمد، هنگام مرخصیشان از بیمارستان یک بسته بندی کادو به خانه آوردند که شامل آلبومهاي كلاسيك و کتابهاي كلاسيك كودكان و غيره بود. از همان ابتدا شبها این آلبومها را کامران در اتاقش گوش می‌داد و تا صبح هم تکرار می‌شدند وتا شانزده سالگي‌اين ماجرا ادامه داشت.

آن سال هنگام خانه تكاني كامران استريو و آلبومها را هم در ليست ناخواسته‌ها گذاشت و از آن به بعد من وارثشان شدم و در اتومبیل گوش



بتهوون

استقامت، مثل صعود به قله توچال است، نمی‌توان آن را دوید، باید یک قدم یک قدم و با حوصله به قله رسید ... من در زندگی‌ام زیاد تمایلي یا بهتر بگویم اعتقادي به موفقیت یک شبه نداشته‌ام

مـی‌دادم. از قرار معلوم دوستان کامران گفته بودند که چرا به موسیقی پیرها گوش می‌دهی؟! چون همه‌شان به موسیقی‌های مدرن علاقه دارند!خلاصه اینکه آن آلبومها را حالا من با خود دارم و بخصوص شبهاي منقلب و پر سر وصدا با صداي بلند به آنها گوش می‌دم.

چند شب پیش که همه چي تو دریا متلاطم بود نیمه‌های شب خواب دیدم که به یک سالن بزرگ کنسرت رفته‌ام و به دلیل نامعلوم من وعده زیادي از مشتاقان را از سالن بیرون انداختند، هنگامی که به بیرون داخل پیاده رو رسیدیم، جمعي از مشتاقان طرد شده که آلات موسيقي هم همراه داشتند همانجا در پیاده رو مقابل سالن جمع شدند و شروع به نواختن قطعه هايي كردند كه قرار بود در سالن اجرا بشود و من مات و مبهوت به درختي تكيه داده و از صدا و صحنه لذت می‌بردم که ناگاه یک موج چموش کالیپسو را به هوا پرتاب کرد و از خواب بیدار شدم.

از عجایب اینکه استریوي قايق داشت همان قطعه زيباي بتهون را مي‌نواخت كه طرد شده‌ها داشتند در پیاده رو اجرا می کردند!معمولاً من خوابهایم را به یاد نمیارم، ولي اين يكي مثل ويدئو در مغزم ضبط شده!

✓وقتی گارد ساحلی می‌رسد

فردای آن روز هم گارد ساحلي برايم آب آورد و دوتا بسته غذاي رزمي كه در ميدان جنگ مصرف دارند.بعد هم مدارک قایق را بازرسي کردند.

امکانات ایمني مثل قایق نجات، کپسول آتش نشاني، بيپر بين المللي كه در مواقع اضطراري هرجاي دنيا كه فعال بشه بايد نزديكترين گارد ساحلي جواب بده، و فشفشه‌ها كه براي جلب توجه کشتیها و هواپیماها کاربرد داره، البته اینها ربطي به ادامه يا توقف سفر ندارند و تنها ادويه سفرند و اين چيزها هم موجب انصراف نخواهند شد و من از حضور گارد ساحلي مخفيانه ويدئويي تهيه كردم كه برايتان مي‌فرستم!...**بعد از این پیام آقای کاظمی این پیام را برای مجله ارسال کردند:**

در حال حاضر در قايق به امكانات اينترنتي دسترسي ندارم و به همين دليل ۴۶ روز چيزي نمی‌فرستم،ولي زمان يادداشتها همانند كه اول يادداشت ذكر می‌شوند و تا این متن را دیدم پرسیدم، **حالا خوشحال هستید که این سفر را آغاز کرده‌اید یا....؟ که پاسخ دادند:**

آن را به عهده خواننده می گذارم كه از لابلاي خطها بخواند و بعد ادامه دادند: بنده یک نویسنده حرفه اي نيستم و نقاط ضعف نوشتاری همواره خواهند بود و شما اختيار كامل داريد كه با سليقه خودتان تا جايي كه اصل مطلب خدشه دار نشود آن را دستكاري كنيد!و بعد از یک ماه و نیم، ارتباطمان دوباره برقرار شد و ...

✓حالا که فرصت بیشتری دارید کمی از گذشته و سالهای تحصیل بگویید.

چهار شنبه ۲۴ آوريل، هوا صاف، دما ۲۰ درجه، باد متوسط از مشرق، موقعیت:
شمال ۲۵،۹۲۵ مغرب ۱۴۳،۲۵

هفته پنجم را شروع کردیم،به گمانم بود که این قسمت از سفر را یعني از كاليفرنيا تا هاوايي، ظرف ۴ هفته تمام كنيم، ولي عدم آشنايي به كاليپسو و انتخاب مسير نامناسب موجب تاخير شده.تنها دلواپسی‌ام نگران بودن دوستان واقوام هست.

این ورزش (تفریح،ماجراجويي، ديوانگي يا هر چه که اسمش را بگذاریم) با طبع من موافقت زیاد دارد، چون حوصله و استمرار عمل نیاز دارد و من هم گنجینه بزرگي از آن دارم. مثل دويدن صد متر نیست که حسین بُلت آن را زیر ده ثانیه می‌دود و مقاومت و صبر یک دونده ماراتن را می‌طلبد.

استقامت، مثل صعود به قله توچال است، نمی‌توان آن را دوید، بايد يك قدم يك قدم و با حوصله به قله رسید ... **من در زندگی‌ام زیاد تمایلي يا بهتر بگویم اعتقادي به موفقیت یک شبه نداشته‌ام و بلیت بخت آزمایي هرگز نخریده‌ام و قمار را هم تنها باختش را باور دارم و دنبال گنج رفتن را هم اتلاف وقت می‌دانم.**درواقع من از زندگی مستمر و پشتكار، نتايج بسيار مثبتي به دست آورده‌ام و همیشه یک دونده مارتن بوده‌ام.

بعداز خدمت سربازي در زمان پهلوي، پنج سال در ايران كار كردم و انگليسي خواندم كه اگر براي تحصیل به دانشگاهي در خارج از کشور بروم، نيازي به رفتن به كلاس انگليسي نداشته باشم، اولين نمره تافلم ۶۵۰ بود كه براي هر دانشگاهي كافيست. همان پنج سال را در بانک صادرات کار می کردم و فامیل را هم در کار مزرعه و کشاورزي كمك مي‌رساندم .

بعد هم پولهایم را پس انداز کردم، آنقدر كه چهار سال تحصیل در خارج را به كسي نياز مالي نداشته باشم چون فامیل توان فرستادن من به دانشگاه‌هاي خارج يا داخل را نداشت و پدرم حتي براي توسعه كشاورزيش از من كمك مي‌خواست.

گفتنی است که حاصل پنج سال تلاشم را در سهام بانک صادرات سرمايه گذاري كرده بودم و وقتي ايران را ترک کردم، نیازي به فروششان نديدم كه آن موقع بالاي بيست هزار دلار ارزش داشت و قیمت سهام بانک صادرات درحال ترقي بود و فكر می کردم بعدها با فروش تدريجي هزينه تحصيل در خارج را تامين كنم. یک عقل کل هم توي فاميل ما نبود که بگه خب مومن پولتو با خودت ببر!

اما کمتر از یک سال که به آمریکا سفر کردم انقلاب ۵۷ اتفاق افتاد و سهام بانک صادرات اینجانب هم به سر نوشت حکومت پهلوي پیوست و یک دلار هم از آن تلاش پنج ساله دستگیرم نشد و ...

ادامه دارد

دانائی عمده انسان در این نهفته است که به اشتباه خود پی ببرد ● لاروشفوکو

خواستگاری

کورش کاشانی

حکایت عاشقی پرپیچ و خم من

دایی پیغام داده بود که نروم بیمارستان دیدنش، در عوض حواسم به کار و کسبش باشد. در همان هفته بود که ستاره اقبال من برقی زد و چشمهایم به نور عشق کور شد

فقط شانزده سالم بود که **محبوبه** را به عقد من در آوردند. او ده سال از من بزرگتر بود و سه بچه قد و نیم قد داشت. اما وقتی برادرم **اکبر** فوت کرد بزرگان خانواده تصمیم گرفتند او را به عقد من در بیاورند تا محرم باشیم و بتواند در خانه پدری من زندگی کند. قرار شد هر وقت من بزرگ شدم و خواستم ازدواج کنم او را طلاق بدهم و از خانه پدری‌ام بروم، اما مهم این بود که تا آن موقع من و محبوبه محرم بمانیم.

حس عجیبی بود. هم زن داشتم و هم نداشتم. صبحها می‌رفتم مدرسه و بعدازظهرها با بچه‌ها توی کوچه فوتبال بازی می‌کردم و شب که به خانه بر می‌گشتم احساس خیلی بدی داشتم یک وقتهایی مادر بهم می‌گفت باید بیشتر هوای زن و بچه برادرم را داشته باشم چون آنها یادگار اکبر هستند. همین حرف حالم را بد می‌کرد. محبوبه همیشه برایم مثل خواهر بزرگتر بود. حتی یادم است وقتی بچه بودم به من دیکته می‌گفت و مشقهایم را تصحیح می‌کرد.

همین موقعیت عجیب و غریب خانه بود که مرا از شهر و دیارم فراری داد و به بهانه کار به مشهد رفتم. مادرم یک دایی پیر داشت که در بازار امام رضا (ع) کار می‌کرد. نه زن داشت و نه بچه و می‌دانستم مرد بسیار خسیسی است. اما چاره‌ای نبود. باید تحمل می‌کردم و تا می‌توانستم از خانه پدری می‌توانستم دور می‌شدم. دایی غلام با کلی غر و ناله مرا پذیرفت. گفت نه از حقوق خبری هست و نه از مرخصی. همین که دارد جای زندگی به من می‌دهد و شکمم را سیر می‌کند باید راضی باشم. من هم قبول کردم.

دایی از صبح تا شب از من کار می‌کشید. یک وقتهایی از شدت خستگی ایستاده خوابم می‌برد. سه سال گذشت. تا بالاخره دایی غلام گرفتار حمله قلبی شد و او را سراسیمه بردند بیمارستان و در لحظه آخر گفت اول خدا بعد تو، باید مراقب



درپیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

بخاطر حرفهای پوچ این و آن

پدر سربسته برایم توضیح داد که منکرات در آرایشگاه را پلمب کرده و چند ساعتی هم از مینو و بقیه کارمندها سوال و جواب کردند و بالاخره به قید ضمانت آمده خانه...

خسته و داغان رسیده بودم لار... تمام شب توی راه بودم. دم دمای صبح بود که اتوبوس رسید لار... خواستم مستقیم بروم خانه خودم، ولی فکر کردم بهتر است اول بروم خانه پدرم... مادر منتظرم بود. در را که به رویم باز کرد خودش را انداخت توی بغلم و قربان صدقه‌ام رفت... از بعد از ظهر روز قبل که تلفن کرده بود نمی‌دانم چطور خودم را از تهران رسانده بودم لار... کار و کسبم تهران بود و زن و بچه‌ام را در لار نگه داشته بودم. هزینه زندگی در تهران بالا رفته بود و دو سال بعد از ازدواجمان مینو و بچه را فرستادم لار...

خانواده‌ام با مینو نمی‌ساختند. می‌گفتند زن خودرأیی است... از یک دندگیهای او خودم هم یک وقتهایی عاصی می‌شدم، ولی هزار حسن دیگر داشت که مرا دلبسته او کرده بود. از همه مهمتر بعد از شش سال زندگی مشترک مادر دو بچه من بود که یکی از یکی بهتر بزرگ شده بودند. همیشه تمیز و مرتب بودند. مودب و با قاعده رفتار می‌کردند. مینو هم زن غرغرویی نبود. اگر پول کم می‌فرستادم زیاد دم نمی‌زد و با دار و ندارم می‌ساخت. ولی مادرم می‌گفت با آدمهای نااهل رفت و آمد می‌کند. مینو هم در جواب می‌گفت دوستانم را می‌خواهم خودم انتخاب کنم. من هم این وسط یکبار طرف زنم را می‌گرفتم و یک بار هم طرف مادرم را...

تا این که مینو گفت می‌خواهد در آرایشگاه یکی از آشناها کار کند. گفت بچه‌ها بزرگتر شده‌اند و خرجشان هم بیشتر و بهتر است کمک خرج خانه باشد. قبول کردم که کاش نمی‌کردم. جنگ و دعواها از همان موقع شروع شد. خانواده‌ام می‌گفتند آرایشگاهی که مینو کار می‌کند بد نام است... مادر غر می‌زد که مینو با شکل و شمایل نامناسبی از خانه بیرون می‌زند و ...

من هم به این حرفها عادت کرده بودم تا اینکه مادر زنگ زد و گفت آب دستت است بگذار زمین و بیا که زنت آبروی همه را برده...

بعد پدر سربسته برایم توضیح داد که منکرات در آرایشگاه را پلمب کرده و چند ساعتی هم از مینو و بقیه کارمندها سوال و جواب کردند و بالاخره به قید ضمانت آمده خانه...



مغازه باشی...

یک هفته‌ای صاحب مغازه شدم. حس خیلی خوبی بود. بازاریها جوری بامن رفتار می کردند که انگار راستی راستی یکی از آنها هستم. دایی پیغام داده بود که نروم بیمارستان دیدنش، در عوض حواسم به کار و کسبش باشد. در همان هفته بود که ستاره اقبال من برقی زد و چشمهایم به نور عشق کور شد... یک دل نه صد دل عاشق دختری شدم که زائر امام رضا بود و برای خرید پارچه چادر نماز به مغازه ما می آمد... از لهجه‌اش فهمیدم اهل اصفهان است. می‌خواست برای همه خواهرهایش قواره چادر نماز سوغات ببرد... گفتم همه پارچه‌ها را خودم می آورم هتل بسته بندی شده تحویل می‌دهم...

به همین بهانه فهمیدم کجا اقامت دارد و اسم و فامیلش چیست...

خلاصه اینکه در همان یکی دو روز ته و توی ماجرا را درآوردم و فهمیدم پدرش چه کاره است و کجای اصفهان زندگی می کند، ولی بزرگتری نداشتم که از او بخواهم همان جا از **طیّبه** خانم خواستگاری کند. همین شد که پر کشید و رفت اصفهان و من ماندم و یک عشق ناکام...

دایی غلام از بیمارستان مرخص شد و اولین کاری که کرد حساب و کتابها را چک کرد که مبادا من اشتباه کرده باشم. بعد هم من باز شدم همان شاگرد و پادو و او هم همان مرد خسیس و بد اخلاق... برای مادرم نامه نوشتم که عاشق یک دختر در شهر اصفهان شده‌ام و باید آستینش را بالا بزند و... اما در جواب خبر ناخوشی پدرم را شنیدم و اینکه هنوز برای زن گرفتن من زود است.

یک ماه بعد پدرم فوت کرد و من ماندم و دو خواهر مجرد و زن برادرم و بچه هایش...

دیگر باید از آن عشق دست بر میداشتم. زندگی‌ام پر پیچ و خم شده بود و فقط در رویا هایم به اصفهان گوشه چشمی داشتم...

یک سال بعد دست بچه‌های برادرم را گرفتم و عید بردمشان اصفهان... اما ته دلم به این علت رفته بودم که ببینم آیا می‌توانم آن دختر را پیدا کنم. پرسان پرسان نشانی‌اش را پیدا کردم. فهمیدم هنوز شوهر نکرده. دل به دریا زدم و رفتم سراغ پدرش و از او خواستگاری کردم...

پدرش هاج و واج مرا نگاه می کرد. یک مرد غریبه با دو سه بچه قد و نیم قد آمده بود خواستگاری دخترش!

نشانی دادم که سال قبل در مشهد از من خرید کرده بودند. پدرش هم از من خواست با بزرگترم بروم... به محبوبه زنگ زدم گفتم آب دستت هست بگذار و بیا اصفهان...

خلاصه اینکه محبوبه آن دختر را برایم خواستگاری کرد. بعد از کلی کلنجار بالاخره طیبه همسر من شد. یک ماه قبل از عقدمان محبوبه را طلاق دادم و اسم طیبه وارد شناسنامه‌ام شد....

خواستم به مینو زنگ بزنم و ماجرا را بپرسم، ولی منتظر ماندم تا خودش چیزی بگوید که نگفت. طبق روال عادی آخر شب بهش زنگ زدم که حالش را بپرسم و او مثل همیشه گفت بچه‌ها خواب هستند و همه چیز رو به راه است...

حالا همه افکار منفی آمده بود سراغم... اینکه مینو در این شش سال چقدر به من دروغ گفته یا واقعیتهایی که از من مخفی کرده بود مثل بختک افتاده بود به جانم. چشمهایم را می‌بستم و باز می‌کردم و دوباره با وحشت به تمام آن شش سال فکر می‌کردم.

مادر صبحانه را آماده کرد. پدر گفت:

"دست زن و بچه‌ات را بگیر و از این شهر ببر. بهتر است بالای سرشان باشی..."

مادر آهی کشید و گفت: "قید این زن را بزن، خودم بچه هایت را بزرگ می کنم...."

دست آخر بعد از یکی دو ساعت از جا بلند شدم و رفتم خانه خودم... در نزدم. کلید انداختم و رفتم تو... مینو از دیدنم یکّه خورد. همانجا صدایم را بلند کردم و داد و فریادمان کوچه را برداشت. به خودم که آمدم دیدم همسایه‌ها ریخته‌اند توی خانه ما و مینو صورتش غرق خون است...

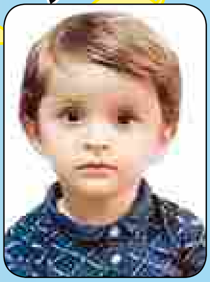
با ضربه‌ای که به صورتش زده بودم دماغش شکسته بود. اورژانس آمد و مینو را بردند بیمارستان. به دستهای خونی خودم که نگاه کردم تازه فهمیدم چه شده...

خلاصه مینو از بیمارستان که مرخص شد دست بچه‌ها را گرفت و رفت جهرم خانه برادرش و به من پیغام داد که طلاق می‌خواهد...

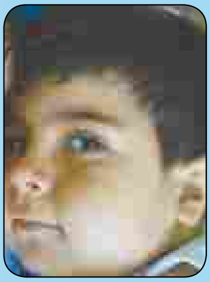
از دوست و آشناها که پرس و جو کردم دیدم در ماجرای آرایشگاه مینو هیچ نقشی نداشته. خطا از صاحب آرایشگاه بوده و او در این وسط فقط به عنوان یک شاهد بازجویی شده بود. امروز در دادگاه بهم گفت تمام آن شش سال خبرهای بد را به من نمی‌داد تا با دل راحت کار کنم و دلواپس نباشم. گفت با قناعت و سختی دادن به خودش و بچه‌ها زندگی را جلو برده اما من مرد عادلی نبودم که قبل از هر سوالی او را به باد کتک گرفته‌ام و آبرویش را برده‌ام... گفت توجلوی در و همسایه به من تهمت زدی.. تهمتی که ناروا بود و هیچ کس از او نخواهد پرسید که آیا حق با من بوده یا او...

دیگر حاضر نیست کنار من زیر یک سقف زندگی کند. از کارم پشیمانم ولی چاره‌ای ندارم جز قبول خواسته اش... امروز حکم طلاق صادر شد. بچه‌ها را در جهرم بزرگ می کند و من ماهی یک بار حق دارم به دیدنشان بروم. اما دلم برای خودم می‌سوزد که همسر فداکاری را بخاطر حرفهای پوچ این و آن به آسانی از دست دادم.

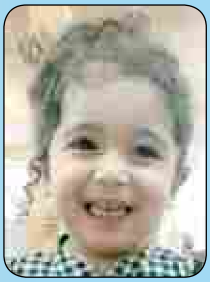
شکوفه های زندگی


علی گرامی


آرتا اسلامی


امیرمهدی قندالی


امیرعلی قندالی

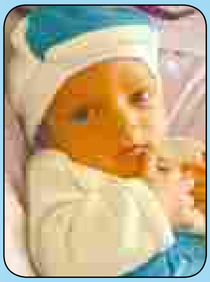

حنا اسلامی

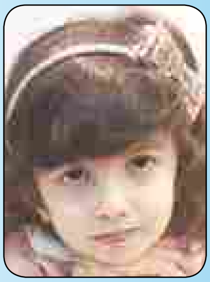

ایلیا و عرشیا جعفری


پرهام یگانه


پرنیا یگانه


سارینا و کیانا جعفری


طاهر وحیدی


هستی صمدی

آنانکه از رسیدن به ریشه‌هاهراس دارند، در روزمرگی دست و پا می‌زنند

● شوپنهاور

پسرم تکالیف مدرسه را انجام نمی‌دهد

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام. پسر من کلاس دوم است و وقتی از مدرسه می‌آید تکالیفش را تا آخر شب و تا وقتی که با اصرارهای من و یا فریادهای پدرش روبرو نشده انجام نمی‌دهد و حالا از شما مشاور محترم می‌خواستم بگویید چه کار باید بکنم تا این مشکل فرزندم رفع شود؟

رویا ـ م

پاسخ: با سلام به شما خواننده گرامی. پاسخم را ابتدا با یک مقدمه شروع می کنم. ما به عنوان والد دو کار برای کودک خود انجام می‌دهیم

۱- حفاظت از کودک

۲- کمک به رشد او

آن چیزی که برای ما به عنوان والد در درجه اول اهمیت قرار دارد، این است که کودک ما زنده بماند. بنابراین رشد و تربیت کودک در درجه دوم اهمیت قرار دارد. اگر کودک ما بخواهد رشد کند، یاد بگیرد و پیشرفت کند و یک انسان موثر تبدیل شود، باید محیطی خلق کنیم که مملو از امنیت و حمایت باشد. اما اگر از روشهای قدیمی مثل تنبیه و تهدید استفاده کنیم آیا محیطی امن برای رشد کودک خواهیم داشت؟ در واقع تلاش برای کنترل کودک با این روشها هیچ سودی ندارد و تنها باعث می‌شود که کودک در تکرار رفتار خود لجوج تر شود.

در این مسیر هم اولین قدم این است که رابطه خوبی با فرزندمان برقرار کنیم چون واقعیت این است که والدین نمی‌توانند کودک خود را مجبور به انجام دادن یا ندادن کاری کنند. اگر دقت کنیم متوجه می‌شویم که اگر می‌خواهیم فرزندمان مشقهایش را بنویسد در واقع نگران امنیت او هستیم. چطور؟ زیرا فکر می کنیم اگر مشقهایش را ننویسد در مدرسه موفق نمی‌شود. اگر عمیق تر فکر کنیم، در واقع ما می ترسیم در نهایت نتواند شغل خوبی پیدا کند و در نتیجه نتواند از پس خودش برآید و در زندگی‌اش موفق شود وبقا و پیشرفتش به خطر بیفتد. اما آیا کودک شما تصمیم دارد با انجام ندادن تکالیفش شما را اذیت کند؟ قطعاً خیر. خبر خوب این است که کودک شما فقط بر اساس نیازهای ژنتیکی خودش دست به این رفتار می‌زند و قصد آزار شما را ندارد. کدام نیازها؟ همه ما انسانها با پنج نیاز ژنتیکی به دنیا می آییم:

۱- نیاز به بقا شامل امنیت، خوراک، سرپناه و نیاز جنسی.

۲- نیاز به عشق که همان دوست داشتن و دوست داشته شدن است

۳- نیاز به قدرت و ارزشمندی

۴- نیاز به آزادی و در آخر

۵- نیاز به تفریح



این نیازها در همه افراد وجود دارد اما آنچه که در افراد متفاوت است و علت اصلی اختلاف والدین با فرزندانشان است، "روشهای برطرف کردن این نیازها" است. چون هم والدین و هم کودکان این ۵ نیاز را دارند. مادر برای تامین نیاز "قدرت و ارزشمندی" خودش از کودک می‌خواهد تکالیفش را بنویسد و کودک برای برطرف کردن نیاز به "آزادی یا تفریح" خودش تکالیفش را نمی‌نویسد. والدین باید با "آموزش" و نه تهدید و تنبیه به کودک یاد بدهند که چگونه یک رفتار "موثر و مسئولانه" نشان دهد. **رفتار "موثر" رفتاری است که منجر به تامین نیاز خود می‌شود و رفتار "مسئولانه" رفتاری است که مانعی برای تامین نیازهای دیگران نیست.** مثلاً کودکی که تکالیفش را انجام نمی‌دهد و دوست دارد بازی کند رفتارش موثر است چون نیاز به تفریح خودش ارضا می‌شود اما مسئولانه نیست چون مانع تامین نیاز به ارزشمندی مادر می‌شود. بنابراین بهترین رفتار، "یک رفتار موثر و مسئولانه" است. پس برای اینکه به او رفتار مسئولانه را آموزش دهید از او بپرسید: دقیقاً "چی می‌خوای" که با انجام ندادن تکالیفت بهش می‌رسی؟ یا "با انجام ندادن تکالیفت می‌خوای به چی برسی؟ شما حالا می‌دانید انگیزه واقعی کودکتان چیست؟" تامین نیاز به تفریح یا آزادی"، اما آنچه نمی‌دانید "خواسته واقعی "اوست و او می‌خواهد با این کار به چه هدفی برسد؟ ممکن است بگوید "می‌خوام مدرسه نرم". دراین صورت می‌توانید درباره مدرسه رفتن با او صحبت کنید. شاید بگوید "می‌خوام بازی کنم"، در این صورت در خصوص زمان و میزان بازی با او صحبت می کنید. پس اگر جواب این سوال را بفهمید(چه می‌خواهی)، می‌توانید به فرزند خود یک راه موثر و مسئولانه برای رسیدن به خواسته‌اش و برطرف کردن نیازش ارائه دهید. بنابراین **زمانی که بتوانید پرسیدن سوالات با "چرا" را متوقف و سوالات خود را با "چه می‌خواهی" آغاز کنید، رفتار با فرزندتان بسیار آسانتر خواهد شد.** پاسخ این سوال اشاره به یکی از نیازهایش دارد که شما می‌توانید با روشهای دیگری نیازش را برطرف کنید به طوریکه مانع تامین نیاز دیگران نشود. و نکته آخر اینکه بهتر است از قبل "پیامد "انجام ندادن تکالیف مدرسه و "انتظارات" خودتان را با وی در میان بگذارید. البته هر گونه تغییر در برخورد والدین با فرزندان به تمرین و تکرار نیاز دارد که شما مادر عزیز حتماً خواهید توانست.



جایگزین گوشت قرمز

بـا توجه به شـرایط کنونـی اقتصادی جامعـه و افزایش قیمت بسـیاری از اقلام خوراکی و از سوی دیگر کاهش قدرت خرید مردم، تعداد زیادی از اقلام و منابع غذایی از سـفره‌ها حذف شـده اسـت. گوشت قرمز که یکی از مهم‌ترین منابع غذایی نیز محسوب می‌شود، یکی از مواردی اسـت که با افزایش شدید قیمت روبرو شده و جای آن در سبد غذایی بسیاری از خانواده‌ها خالی شده است. اما با حذف این منبع پروتئینـی از برنامه غذایی افراد، باید مواد غذایی دیگری به‌عنوان جایگزین گوشـت قرمز مصرف شود تا پروتئین مورد نیاز بدن تامین شود.

پس در این شـرایط باید از منابعی همچون انواع حبوبات، سـفیده تخـم مرغ و گـروه نان و غلات برای تامین پروتئین بدن اسـتفاده شود.

- ✓ افرادی که به این گونه منابع پروتئینی دسترسی ندارند حداقل پروتئیـن مورد نیاز بـدن را از منابع حبوبات از جمله لوبیا، نخود و عدس تامین کنند.
- ✓ سـویا یک منبع پروتئین گیاهی است که تا حدودی می تواند جانشین گوشـت قرمز شود، اما استفاده از آن نباید به طور مطلق بوده و پروتئین آن باید واقعی باشد.
- ✓ مصـرف موادی همچون گوشـت، حبوبـات و تخم مرغ باید روزانه انجام گیرد چرا که نیاز بدن است اما در صورت حذف یکی از آنها مواد دیگر می‌تواند تا حدودی جانشین دیگری شود.
- ✓ یکی از مهمترین منابع جانشین گوشت قرمز، سفیده تخم مرغ اسـت که منبع پروتئین و اسید آمینه‌های مختلف است و مصرف آن در زمان عدم استفاده از گوشت توصیه می‌شود. همچنین انواع شـیر و لبنیات نیز در شرایط عدم اسـتفاده کافی از گوشت قرمز نباید فراموش شود.
- ✓ در این گونه شـرایط باید کودکان، نوجوانان، مادران باردار و سـالمندان در معرض تحلیل عضلانی در مصرف منابع پروتئینی در اولویت قرار گیرند.

پریسا ترابی مسئول برنامه تغذیه بزرگسالان

چند میوه با قند پایین

همه میوه‌ها حاوی قند هستند، اما برخی از آنها دارای محتوای بالاتری از قند نسـبت به سایر میوه‌ها هستند. البته، میوه یک راه سالم برای مصرف شیرینی و اضافه کردن مواد مغذی به رژیم غذایی است و بعضی از میوه‌ها مانند موز و انبه، مقدار قند بیشتری نسبت به بسیاری دیگر دارند. در حالی که میوه های با قند پایین می توانند فیبر، ویتامینها و مواد معدنی مورد نیاز فرد را فراهم کنند. میوه های کم قند عبارتند از:

توت فرنگی: توت فرنگی، دارای فیبر بالا و حاوی قند بسیار کم است. تنها هشت گرم شـکر در هشت توت فرنگی متوسـط وجود دارد. آنها همچنین منبع خوبی از ویتامین C هستند.

هلو: اگر چه طعم شـیرینی دارند، هلو متوسـط فقط شـامل حدود ۱۳ گرم شکر است.

برخـی از انـواع توت ها: مانند توت فرنگی، این توتها همچنین شـامل ۴ و ۵ گرم قند، ۵.۳ گرم فیبر و ۱.۳۹ گرم پروتئین در هر ۱۰۰ گرم است. آنها همچنین منبع خوبی از آنتی اکسیدانها هستند.

لیمو: لیمو حاوی ۲ گرم قند و سطح بالایی از ویتامین C است.

پرتقال: پرتقال متوسط دارای ۱۴ گرم قند قابل هضم است و همچنین یک منبع عالی از ویتامین C است.

گریپ فروت: این میوه کم قند یک وعده مناسب برای صبحانه است. نیمی از یک گریپ فروت متوسط حاوی حدود ۱۱ گرم قند است.

آووکادو: آووکادو تقریبا بدون قند اسـت. آنها همچنین منبع خوبی از چربی های سالم و فیبر هستند.

میوه‌ها می توانند در هر وعده غذایی گنجانده شوند.

مزایای افزایش مصرف میوه در فرد عبارتند از:

- از دست دادن وزن یا حفظ وزن سالم
- دریافت ویتامین هـا، مواد معدنی و فیبر ضروری
- کاهـش خطـر ابتلا به سـرطان و سـایر بیماری ها





در تنهایی، صداها طنین دیگری دارند

● نیچه

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دو فنجان قهوه داغ

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

"دو فنجان قهوه داغ" نوشته "نسیبه توفیقی" حاصل بازآفرینی سنجیده و هنرمندانه برشی از هجده سال زندگی یک زن و شوهر کم و بیش امروزی است.ساختار و شکل این داستان کوتاه خواندنی که نشان از تلاش و پیشرفت "نسیبه توفیقی" نویسنده جوان و خوش قریحه و جستجوگر دارد، با مضمون و موضوع آن تناسبی چشمگیر یافته است. برای "نسیبه توفیقی" ـ به شرط آن که همچنان با شکیبایی به مطالعه عمیق و وسیع ادامه دهد و بر کاربرد خلاق عنصرهای داستان، بویژه "زبان چندین حسی و چند ظرفیّتی داستان" تسلط پیدا کند ـ آینده درخشانی پیش بینی می‌شود.

ساعات آخر شب بود. دلش می‌خواست مطالعه کند. به اتاقش رفت. کتاب قطوری را که با مداد وسطش نشانه گذاشته بود برداشت و شروع کرد به خواندن. چند خط که خواند حواسش رفت به زنی که صبح به در آپارتمان آنها آمده بود تا برای خیریّه کمکهای مالی جمع آوری کند. شماره حساب خیریّه را می‌داد و می گفت: "مطمئن باشید خیریّه ما به ثبت رسیده. اینم آدرسمون. اگر بخواهید می‌تونید به اونجا سر بزنید و دست نوازشی به سر بچه‌های یتیم بکشید. خانم اگر لباس بچه گانه هم دارید که نیاز ندارید، قبول می کنیم. چه دخترانه باشه چه پسرانه فرقی نداره. فقط زیر هفت سال باشه. مخصوصا لباس گرم.

"یادش آمد به زن گفته بود: "اصلاً اولین حق تألیفی را که گرفتم برای خیریّه می‌فرستم." سرش را از کتاب برداشت به مبل و پرده‌ها و جعبه‌های داخل اتاق خیره شد. سالها می‌شد از همسرش چیزی نخواسته بود. وقتی هفته گذشته به خانه جدیدشان نقل مکان کردند، تازه متوجه شد که چقدر لوازم خانه‌اش از مبل و پرده‌ها گرفته تا بقیه چیزها کهنه و از مد افتاده‌اند. و این بار هم در جابه جایی آسیب دیده بودند. زن بلند شد. میان آستانه در ایستاد، همسرش را صدا زد و گفت: "یعنی من هم باید مثل بعضی از زنها چشم و همچشمی کنم و سر سال نشده بگم فلانی اینو خریده، واسه منم باید بخری؟ اگر من نخوام خودت متوجه نمی‌شی که باید این وسیله‌ها عوض بشه؟" مرد انگار حرفهای او را نشنیده باشد، شبکه‌های تلویزیون را جستجو می کرد و زیرلبی گفت: "مستند. رالی. باید دیدنی باشه."

زن به اتاقش برگشت و به خود گفت:

"انگار دارم با دیوار حرف می‌زنم."

هروقت کسی حرفش را نمی‌فهمید یا غمی درونش به جوش می‌آمد، حس نویسندگی‌اش گل می کرد. این بار هم نوشت. "یعنی راست گفته‌اند که زندگی حقیقی چیزی به دور از تجملات ظاهری است؟ یانه. دیگران راه درستی را پیش گرفته‌اند که در همه چیز از لاک ناخن گرفته تارفتن به سفرهای داخلی و خارجی باهم رقابت می کنند. در حالی که من سرم به کتاب و نوشتن گرم شده است و از قافله عقب مانده‌ام. ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. باید از همسرم بخواهم بعد از هجده سال اتومبیلی داشته باشیم تا بتوانیم مسافرتهای داخلی برویم. یا یک خانه کوچک و نقلی در حاشیه شهر برایمان فراهم کند."

زن کاغذ و قلم را رها کرد. دست را زیر چانه زد و با صدای بلند گفت: "میشه صداش رو کم

باد آورده...

فرهاد خزائلی ـ تهران

"بادآورده..." یکی از نخستین داستانهایی است که نویسنده جوان و خوش قریحه "فرهاد خزائلی" بر قلم آورده و ویژگی بارزش تازگی موضوع آن به حساب می‌آید. "فرهاد خزائلی" که دانشجوی دکتری عمران است با رعایت ایجاز در روایتگری در بازآفرینی خلاق واقعیت موفق به نظر می‌رسد.

کارگرهای حمل بار انگار خیلی عجله داشتند. مدام وسایل را به در و دیوار می‌زدند و سر کارگرشان هم انگار نه انگار، اصلا به روی خودش هم نمی‌آورد. اما پیرزن بی‌صدا کنار گلدانهای شمعدانی بزرگش نشسته بود و به حیاط سبز و قشنگی نگاه می کرد که در آینده نه چندان دور قرار بود خراب شود. از آقای مهندسی که خانه را خریده بود شنیده بود که می‌خواهند برج بزرگی بسازند. آخر هم زمینش راه میداد هم محله‌ای به این خوبی مشتریهای دست به نقد خوبی خواهد داشت. پیرزن از هجده سالگی با حاج آقا زیر یک سقف رفته بود. حاج آقا که هنوز آن موقع حاجی نشده بود، پسر یک غرفه دار میدان میوه و تربار شهر بود. پسر هم وردست پدر کم کم بزرگ شد و بعد از پدر، کسب را به دوش گرفت. برای خودش کسی شد. یک بازاری معتمد و البته نسبتاً مرفه. در زندگی مادی هیچ کم نداشتند و با اخلاقی که حاج آقا داشت غمی در دلشان رخنه نمی کرد. فقط یک درد داشتند که هرگز درمان نشد و آن درد اجاق کوری حاج خانم بود.

با این که پشته حاج آقا یک خانواده مذهبی سنتی بود ولی بعد از پنجاه سال زندگی مشترک درد بی‌فرزندی موجب نشد که حاج آقا فکر دو شلواره شدن به سرش بزند و بچه دار نشدن را بهانه ازدواج مجدد کند. در تمام این سالها کنایه‌ها و نیشهای این و آن را به جان خریده و این زندگی مطلوب را برای همسرش اشرف به پا کرده بود. اما چرخ روزگار همیشه به یک روال نمی‌چرخد. ته قصه زوج عاشق هم با رفتن حاجی به دیار حق به پایان رسیده بود.

حال اشرف خانم مانده بود و یک خانه باغ دراندشت پر از خاطرات خالی از حضور. تازه داشت با غم از دست دادن حاجی خو می گرفت که یک روز پستچی نامه‌ای را تحویلش داد. او سواد آنچنانی نداشت و از محتویات نامه که به نظرش بیشتر شبیه دعاهای مفاتیح بود تا نوشته فارسی، لفظ دادگاه واحضار را خوب تشخیص داد. غروب که پسر برادرش برای احوالپرسی آمده بود، نامه را خواند و فورا ابروهایش را به هم گره زد. کمی پس سرش را خاراند و با صدایی که آکنده از نگرانی بود پرسید:

- عمه این خونه به نام شماست یا حاجی؟
- نمی‌دونم عمه، من زیاد تو نخ این چیزها نبودم. هیچ وقت هم سوال نمی کردم.
- سندی، چیزی نداری؟

کنی؟ بچه‌ها تازه خوابیدن."

مرد که روی مبل وا رفته بود. گفت:"پاشو چایی یا شربتی دستم بده، گلویی تر کنم."زن کتاب در بغل برگشت. به جعبه‌های سر بسته‌ای که روی هر کدامشان با ماژیک قرمز رنگ چیزی نوشته شده بود، نگاه کرد و آه کشید و گفت:"امشب باید زیاد بنویسم. قهوه درست می کنم بی‌خوابی که بزنه به سرم و بتونم بیدار بمونم و داستان کوتاهم را تمام کنم."مرد بدون آنکه برگردد گفت:"من چه گناهی کردم؟ باید زود بخوابم. فردا تو شرکت کلی کار داریم. تازه باید اضافه کاری هم بمونیم. باز کردن بقیه جعبه‌ها با خودت."زن به ناخن انگشت اشاره‌اش که در اسباب کشی شکسته بود، نگاه کرد. بدون اعتنا به حرفهای مرد دو فنجان قهوه ریخت و کنارش نشست. گفت:"کمی به حرفهام گوش بده. من یه عذرخواهی بهت بدهکارم."مرد خندید و گفت:"چی؟ مگه چیکار کردی؟"زن حرفش را قطع کرد ودرحالی که با ناخن شکسته‌اش بازی می کرد، گفت:"معذرت می‌خوام. به خاطر همه سالهایی که ازت چیزی نخواستم و به تجملات بهایی ندادم. ازت خونه و ماشین نخواستم. و تو حالا بعد از هجده سال زندگی مشترک باید خونه به دوش باشی و ازاین خونه به اون خونه بری و صداتم درنیاد. من زن خوبی نبودم. زنی که قانع باشه هیچ وقت شوهرش پیشرفت نمی کنه!"مرد نیم نگاهی به صورت همسرش انداخت، تلویزیون را خاموش کرد و گفت:"باز کتاب جدید خوندی؟ اینا رو توی کتاب جدیده نوشته بودن؟ای بابا. کدوم مردی از زن قانع بدش میاد؟ بذار زندگیمون رو بکنیم! تو که همیشه سرت به کار خودت گرم بود. نکنه دوست جدید پیدا کردی! مگه میشه



آدم یه شبه اینقدر عوض بشه؟"زن دست او را گرفت. کنترل را از دستش بیرون کشید و روی میز کنار فنجانهای قهوه گذاشت."تاکی خانه به دوشی. خسته شدیم. یه خونه کوچیک حقمونه. با دوتا بچه ماشین! چرا ما یه ماشین برای خودمون نداریم؟ هیچ وقت خسته نشدی که این مسافت طولانی به محل کارت رو با ماشینهای مردم میری ومیای؟هیچ وقت صداتم در نیومد!"مرد به فکر فرو رفت. فنجان را برداشت و با لمس داغ بودنش سریع آن را برگرداند و با عصبانیت گفت:"باید چیکار می کردم با این حقوق؟!با این اوضاع که پس انداز نداریم. تو بگو چیکار کنم؟ از دیوار مردم که نمی‌تونم بالا برم. همین رو می‌خوای؟"زن لبخند افسرده‌ای زد و گفت:"حالا چرا اینقدر عصبانی میشی؟ نخواستم که دزدی کنی. نگفتم که همین فردا.فرصت داری! یا باید از شرکت وام بگیری یا اینکه باید معجزه بشه تو زندگیمون تا بعد هجده سال بتونیم صاحب همه چی بشیم."زن موهای سیاهش را بالای سرش بست و گفت:"امروز ناشر با من تماس گرفت. گفت دست نوشته هات به دستمون رسیده و خوشمون اومده. فردا عصر باهاش قرار دارم. اولین باری هست که با یه ناشر ملاقات می کنم. هیجان زده‌ام."مرد روزنامه را برداشت. در حالی که به ستون آگهی اتومبیل روزنامه نگاه می کرد گفت:"کار شما همینه. دیوانه کردن ما مردها. دقیقه‌ای نمی گذره همون دیوانه‌ها رو سر به راه و عاقل می کنید. بابت چاپ کتابت هم خوشحالم."

زن قهوه‌اش را سر کشید و لبخندی زد و گفت:"حالا بگو برای فردا عصر چه لباسی بپوشم؟"

–چرا عزیزم کمی اگر صبر کنی می‌بینی که تو کمد کلی سند و مدرک از حاجی مانده.

– وقتی اسناد را نشان پیمان داد، چشمهای پیمان از تعجب گرد شد. سند باغ و ملک پدری و غرفه و زمین ده و..." بعد از کلی زیر و رو کردن، با آهی بلند رو به عمه گفت:

–این احضاریه دادگاه است برای انحصار وراثت. یعنی دادگاه می‌خواد اموال عمو حاج آقا را تعیین تکلیف کند و شما هم به عنوان ورثه باید اونجا حضور داشته باشی.

– ورثه؟ مگه حاجی غیر از من زن دیگه‌ای هم داشته؟ ما که بچه‌ای نداریم! کدوم ورثه؟ دادگاه نمی‌خواد که! خوب معلومه غیر از من ورثه‌ای نمانده!

– نه عمه جان، یک نفر هست!

– کی؟ بگو نصف عمر شدم! نکنه زن دیگه‌ای داشته حاجی و من نمی‌دونستم؟! وای خدا، دارم سکته می کنم

– هول نکن عمه! زن کجا بود؟! از اون بنده خدا پاکتر مگه پیدا میشه؟ برادرش وارث شده، عمه! تنها برادرش!

– محسن؟

– بله، محسن...

– محسن این وسط چکاره س؟ اون معتاد مفنگی سال به سال در خونه ما رو نمی‌زد. هر از گاهی پیدا می‌شد و با خواهش تمنا و خوردن فحش و بد و بیراه، یه پولی از حاجی تلکه می کرد و می‌رفت. حالا اومده چی بگه؟ چه سهم ارثی



می‌خواد؟ نه خیلی تو این زندگی کم وبال گردن حاجی بود، حالا مدعی هم شده؟!

پیمان حرفی برای گفتن نداشت اما ته خط را خوب می‌دانست. ته خط قانونی بود که می گفت مطابق شرع، زنی که فرزند ندارد از اموال شوهرش تنها یک چهارم را تصاحب خواهد کرد و برادر شوهر بر او اولی خواهد بود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که عمه‌اش را برای پذیرش حکم آماده و همراهی کند. حکمی که گریزی از گردن نهادن به آن نبود.

حالا پیرزن با پایان یافتن اسباب کشی، با خانه‌ای که سالها برای رونق داشتنش زحمت کشیده بود خداحافظی می کرد و در فکر آن بود که باید از محسن بابت این چند صباحی که اجازه داد در خانه بماند تشکر کند یا نه. پیرزن رفت و فقط به این فکر می کرد که ماحصل ۵۰ سال زندگی مشترک و تحمل سختیها و بالا و پایین شدنها در تلاطمهای روزگار، برای او فقط ربع اموال حاجی است. فکر می کرد حالا که حاجی که رفت، آن ربع اموال چه فایده‌ای دارد؟ فقط حسرت می‌خورد که کاش روزگار این مال را به کسی می‌رساند که لیاقتش را می‌داشت. چه می‌شد کرد؟ این ارثیه حلالی است که برای محسن مفنگی تعیین شده بود. مال بادآورده بود!

تمام سرمایه فکری و دانش می تواند تسلیم یک عظمت اخلاقی و روحی شود

●مورین مترلینگ

سوژه

لطفی که دیگران نمی‌بینند

آن شب تا صبح گریه کردم. زن دایی آمد دم در زیر زمین و صدایم زد. برای اولین بار می‌دیدم این زن می‌تواند مهربان هم باشد

کیانا نصرت زاده

هفت سال از فوت پدرم می‌گذشت که مادرم تصمیم گرفت دوباره ازدواج کند. حق داشت. تا کی می‌توانست سربار دایی‌ام باشد و زخم زبان زن دایی را تحمل کند؟ من که پسر بودم صبح از خانه میزدم بیرون تا شب. به محض گرفتن دیپلمم هم رفتم سربازی...

سه ماه باقی مانده بود تا دوره سربازی‌ام تمام شود که مادر با کلی شرمندگی بهم گفت خواستگاری دارد که می‌خواهد با او ازدواج کند. گفت مرد مسنّی است و می‌خواهد روزهای پیری تنها نباشد. همه بچه هایش رفته‌اند سر خانه و زندگی شان و...

بقیه‌اش برایم مهم نبود. فقط به این فکر می‌کردم که تکلیف من چه خواهد شد...

مادر لا به لای حرفهایش گفت که دایی قبول کرده تا هر وقت که می‌خواهم پیش آنها بمانم. در واقع دو اتاق زیر زمین برای من باقی می‌ماند، اما می‌دانستم زندگی در آن خانه بدون مادرم برایم امکان پذیر نیست.

من تنها سربازی بودم که آرزو می‌کردم هر چه دیرتر ترخیص شوم و روزی که ساکم را بستم و به خانه برگشتم آنقدر ناراحت بودم که نتوانستم مستقیم بروم خانه دایی. آن شب در پارک خوابیدم. روز بعد وقتی رفتم خانه دایی، دیدم مادر اندک وسایلی برای من گذاشته و بقیه را با خودش برده... زن دایی گفت می‌توانم با آنها غذا بخورم ولی این وضع برای من چندان قابل تحمل نبود.

مادرم به دیدنم آمد. ابروهایش را نازک کرده بود، دستش پر از النگو شده بود و لبهایش می‌خندید. گفت از زندگی‌اش راضی است و من باید بروم خانه‌اش تا با همسر جدیدش آشنا شوم. خیلی سخت بود ولی بغضم را در گلو خفه کردم مبادا مادر متوجه ناراحتی من شود. گفتم می‌آیم...

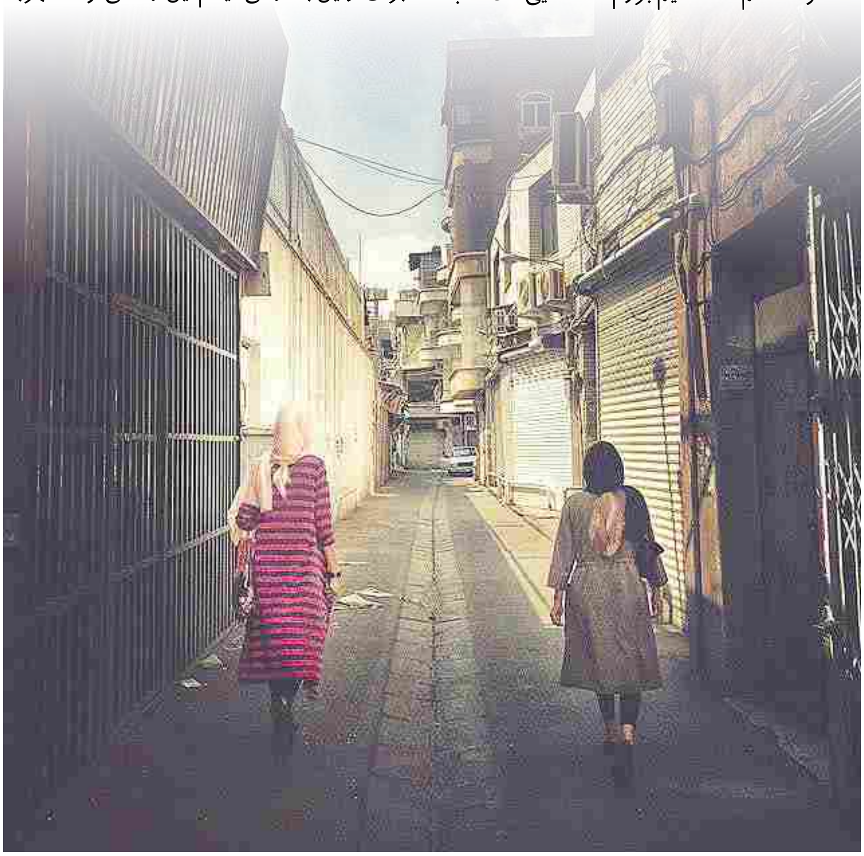
یک شب دسته گلی خریدم و به خانه شان رفتم. پیرمردی در را به رویم باز کرد. نگاه او پر از مهر بود و نگاه من پر از شرم... مثل یک مهمان از من پذیرایی کردند و آخر شب هم خداحافظی کردم و برگشتم خانه دایی... آن شب تا صبح گریه کردم. زن دایی آمد دم در زیر زمین و صدایم زد. برای اولین بار می‌دیدم این زن می‌تواند مهربان هم باشد. با من همدردی می‌کرد ولی به مادرم هم حق میداد که سر و سامان بگیرد. به زن دایی گفتم نمی‌توانم خانه آنها بمانم و باید برای خودم فکر بکنم. گفت برایم کاری دست و پا می‌کند ولی حق ندارم آواره کوچه و خیابان شوم. چند روز بعد مرا فرستاد مغازه برادرش تا آنجا مشغول کار شوم. اولین حقوقم را که گرفتم زن دایی گفت دیگر برایم غذا درست نمی‌کند و خودم باید کارهایم را بکنم. گفت اینطوری مرد می‌شوی و قدر کارت را بهتر می‌دانی... خشونتش بوی مهر میداد. زبانش تلخ بود ولی من قلب بزرگی را در او کشف کرده بودم. یک وقتهایی برایش درد دل می‌کردم و او گاهی نصیحتم می‌کرد. مادرم سخت مشغول زندگی خودش بود و ماه به ماه سراغی از من نمی‌گرفت. همراه شوهرش به سفر می‌رفت و همه دغدغه‌اش سلامتی شوهرش بود.

اما زن دایی همه جوره حواسش به من بود. رفت و آمدهایم را هم چک می‌کرد. بعد از مدتی گفت باید اجاره خانه بدهم و مجبور شدم مقداری از حقوقم را ماهیانه به او بدهم. زندگی برای خودم سخت شده بود و باید حساب و کتاب یک ریال پولم را هم می‌داشتم ولی باز خوشحال بودم که منت کسی بالای سرم نیست و دارم پول جا و مکانم را می‌پردازم.

سه سال بعد به اصرار دایی و زن دایی به خواستگاری یکی از دخترهای همسایه رفتیم و زن دایی همه پولی را که به بهانه اجاره خانه در آن سالها از من گرفته بود یک جا به من داد تا خرج عروسی‌ام را بدهم.

برایم یک جشن ساده در حیاط خانه‌شان گرفتند و معصومه زندگی‌اش را با من از همان زیرزمین شروع کرد. بعدها خانه‌ای اجاره کردیم و کم کم خودمان صاحب خانه شدیم.

حالا زمان گذشته. دایی‌ام سالهاست که فوت کرده و زن دایی در روزهای پیری‌اش آمده و با ما زندگی می‌کند. دلم می‌خواهد آن همه تدبیر و مهربانی را جبران کنم تا در این سالهای آخر عمر راحت زندگی کند. خودش هم در خانه ما راحت تر از هر جای دیگری است. می‌گوید اخلاق تند او را فقط من می‌توانم تحمل کنم و شاید تنها به این دلیل است که من پشت آن صورت عبوس و زبان تلخ، دریایی از مهربانی و عطوفت را می‌بینم که دیگران از آن غافلند.



از: ا.ح.درّی

امر به معروف، ضامن بقای زندگی

انسان در دنیا از یک نظر فردی است و از نظر دیگر اجتماعی. از جهت فردی هر انسانی شخصاً مسئول حفظ حیات و عوامل سعادت خود است و از جهت اجتماعی، هر فرد به منزله عضوی است در پیکر اجتماع. در چنین شرایطی بر اساس سفارشات اولیا و انبیای الهی امر به معروف و نهی از منکر می‌تواند تضمین کننده بقای انسان در زندگی فردی و اجتماعی باشد که موجبات تعالی و کمال انسان را فراهم کند.در گفتار این هفته به نکات ارزشمندی که در باب اهمیت امر به معروف و نهی از منکر به عنوان یک وظیفه مهم وارد شده اشاره می کنیم:

جایگاه امر به معروف

گاهی اتفاقاتی در پیکر اجتماع به وقوع می‌پیوندد که عوارض و آثار مختلفی دارند. این اتفاقات مادی یا معنوی ممکن است در خانواده و اجتماع نتیجه زیان بخشی به جای گذارد، به طوری که مردم را از راه صحیح زندگی منحرف کند. برای حفظ سلامت اجتماع باید با همه منکرات مبارزه کرد. اما گاهی بعضی از گناهان به قدری بزرگ و خطرناک که اگر از آنها جلوگیری نشود و گناهکاران بی‌پروا به اعمال ناروای خود ادامه دهند، جامعه را به سقوط و تباهی می کشانند و مصایب جبران ناپذیری به بار می‌آورند و در اینجاست که نقش پراهمیت امر به معروف و نهی از منکر به عنوان یک وظیفه فردی و اجتماعی، عقلی و شرعی خود را نشان می‌دهد.

پیشوای گرامی اسلام حضرت محمد (ص) اهمیت این قبیل گناهان و جایگاه مهم امر به معروف و نهی از منکر را ضمن یک تشبیه به مسلمانان فهمانده و مسئولیت آنها را در این باره خاطر نشان ساخته‌اند. ایشان می‌فرمایند: **مردمی در کشتی می‌نشینند و به دریا می‌روند. جایگاههای کشتی را بین خود تقسیم می‌کنند و هر فردی در نقطه‌ای مستقر می‌شود. یکی از مسافرین تبری به دست می‌گیرد و به قرارگاه خود می کوبد. همسفرها به وی می گویند چه می‌کنی؟** جواب می‌دهد: این متعلق به من است. هر کاری بخواهم انجام می‌دهم! اگر مسافرین او را از این عمل بازدارند همه نجات پیدا می کنند و اگر آزاد بگذارند او و سایرین هلاک خواهند شد.

در واقع پیامبر (ص) اشاره به این نکته دارند که جامعه به منزله کشتی است و افراد جامعه همانند مسافران آن. هر فردی موظف است حریم جامعه خود را محترم شمرده و حقوق دیگران را رعایت کند و به کارهای ضداجتماعی و خلاف مصلحت دست نزند. اگر کسی در این بین بخواهد از آزادی فردی خود سوءاستفاده کند، تمام افراد متعلق به آن جامعه باید به عنوان یک وظیفه انسانی آن شخص را با امر به معروف و نهی از منکر از آن کار بازدارند.

مسئولیت نسبت به یکدیگر

در آیین اسلام عزیز همه مسلمانان نسبت به یکدیگر مسئولیت دارند و هیچ یک از آنها نباید نسبت به دیگری بی‌تفاوت باشد.

رسول اکرم(ص) و ائمه طاهرین (ع) ضمن سخنان خود،توصیه کرده‌اند که تمام مسلمین نسبت به یکدیگر خیرخواه و دلسوز باشند، نقایص و عیوب یکدیگر را تذکر دهند، اخلاق برادران خود را اصلاح کنند و آنان را به راه کمال و فضیلت سوق دهند.از طرف دیگر خداوند متعال برای مراقبت از اعمال سوء و نیک انسانها برای هر فرد دو فرشته را مامور کرده، چنان که در قرآن کریم می‌فرماید "هیچ انسانی سخن از دهانش خارج نمی‌شود مگر اینکه دو فرشته الهی رقیب و عتید (زشتی و زیبایی) آن سخت را ثبت و ضبط می کند.

در اهمیت فریضه امر به معروف و نهی از منکر همین بس که خداوند متعال ترک این عمل را اعلان جنگ و ستیز با خداوند قرار داده است.

رسول اکرم (ص) در این باره می‌فرمایند: زمانی که امت من، امر به معروف و نهی از منکر را به یکدیگر واگذارند و هر یک از آنها از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنند، پس اعلان جنگ با خدای خود دهند.

از همین رواست که می‌توان گفت: یکی از بارزترین و باارزش‌ترین صفاتی که برای اسلام، در قرآن کریم عنوان یادآور شده همین صفت است که می‌فرماید: شما بهترین امتی هستید که به سود انسانها آفریده شده‌اید، چون به امر به معروف و نهی از منکر عمل می‌کنید و آن را پاس می‌دارید.

از امام باقر(ع) نیز نقل شده است که امر به معروف و نهی از منکر، فریضه‌ای است بسیار بزرگ که به وسیله آن سایر واجبات به پای داشته می‌شود. آنگاه که این دستور ترک شود، خداوند نهایت خشم و غضب را نسبت به بندگانش روا می‌دارد به طوری که به احدی رحم نمی کند و مردمان نیک را در خانه‌های معصیت کاران هلاک می کند.

خلاصه کلام آنکه همه گویندگان و سخنرانان باید افکار مردم را به سمتی سوق دهند که هر فرد بر اساس یک وظیفه فردی و اجتماعی امر به معروف و نهی از منکر کند و باید یادآور شد که اگر همین دستورات امر به معروف و نهی از منکر که ما شیعیان در مکتب عاشورا آن را فرا گرفته‌ایم در کشور ما یا سایر ممالک اسلامی اجرا و انجام شود، مدینه‌ای فاضله و جهانی پاک از هرگونه آلودگی به وجود می‌آید، زیرا هر فردی مسئولیت دارد که افراد دیگر را به نیکی وادار کند و از بدی بازدارد و در صورت ترک و اهمال این دستور به اندازه‌ای مسئولیت تمامی افراد سنگین و شدید است که خداوند به نیکان، خردسالان و شیرخوارگان هم ترحم نمی‌کند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

سؤال: با جمعی از دوستان خانه‌ای را اجاره کردیم و متوجه شدیم که یکی از افراد خانه نماز نمی‌خواند. بعد از سوال از وی، پاسخ داد که قلباً به خداوند تبارک و تعالی ایمان دارد ولی نماز نمی‌خواند. با توجه به هم غذا بودن و ارتباط زیاد با وی، آیا باید او را کافر بدانیم یا خیر؟

پاسخ: مجرد ترک نماز و روزه و سایر واجبات شرعی باعث ارتداد مسلمانان و کافر شدن و نجاست وی نمی گردد و تا زمانی که ارتداد وی احراز نشده است حکم سایر مسلمانان را دارد.

شایسته است که مومن از دنیا نرود، مگر آن که قوت آن را بشناسد

● امام صادق(ع)

حدیث هفته

دسته‌ای از مردم به طمع بهشت خدا را عبادت می کنند که عبادت آنها تجارت است. جمعی از روی ترس از جهنم و عذاب عبادت می کنند که عبادت آنها عبادت بندگان است که از روی ترس فرمانبر ارباب خویشند. دسته سوم عبادت احرار است که برای شکرگزاری و محبت خدا را عبادت می کنند. آنها بهترین عبادت کنندگان هستند.

امام حسین(ع)

سهراب صفادار

حمله چیپسی



اداره پست بریتانیا با استیصال از مردم تقاضا کرده است تا از ارسال پاکتهای خالی چیپس خودداری کنند. هفته گذشته کارمندان اداره پست انبوهی از پاکتهای خالی چیپس را در بین مرسوله‌های پستی پیدا کردند. این بسته‌ها بخشی از جنبش جمعی از فعالان محیط زیست است که به معروف‌ترین برند چیپس بریتانیا اعتراض دارند. آنها از این شرکت می‌خواهند بسته بندی پلاستیکی محصولاتش را تغییر دهد. این اعتراض به این شرکت که زیرمجموعه‌ای از شرکت پپسی است، توسط ۳۱۰ هزار نفر از فعالان محیط زیست امضا شده است و آنها قصد دارند تا وقتی این شرکت در مواد استفاده شده در بسته بندی هایش تجدید نظر نکند، تمام بسته‌های خالی چیپس را دوباره به خود شرکت بفرستند. این جنبش در شبکه‌های اجتماعی و خصوصاً توییتر طرفداران بسیاری پیدا کرده است و افراد فیلمهایی از لحظه ارسال بسته‌های خالی منتشر می کنند. به دنبال انبوه اعتراضات، این شرکت در نهایت اعلام کرد که قصد دارد تا سال ۲۰۲۵ پلاستیک را از بسته بندیهای خود حذف کند. با این حال حتی این بیانیه هم برای معترضان راضی کننده نبود. آنها عقیده دارند هفت سال زمان زیادی است، چرا که این شرکت سالانه ۴ میلیارد بسته چیپس تولید می کند! یعنی هر ساله ۴ میلیارد پاکت پلاستیکی بیشتر به زباله‌ها افزوده می‌شود. به همین دلیل آنها این زباله‌ها را به خود شرکت برمی گردانند تا خود شرکت راه حلی برای آن پیدا کند! در این میان اداره پست ضمن همدردی با مردم از آنها درخواست کرد حداقل بسته‌ها را درون یک پاکت نامه بگذارند. چرا که اداره پست وظیفه خود می‌داند بسته‌هایی را که نشانی دقیق و بسته بندی مناسب داشته باشند به مقصد برساند. در غیراینصورت، برای جلوگیری از بروز مشکل در حمل و نقل مجبور به حذف این مرسوله‌ها خواهد بود.

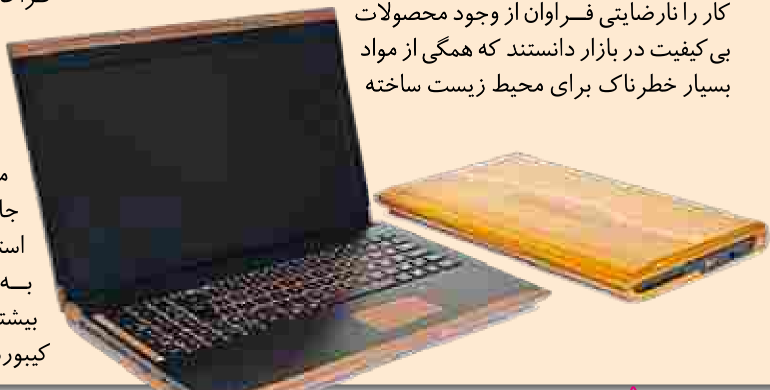
بالشت بازی مرگبار!

همیشه تمرینات نیروهای نظامی و ارتشی جدی بوده و به طاقت فرسا بودنشان معروفند. در ارتش آمریکا نیز یک رسم سالانه وجود دارد و آن هم جشن بالشت بازی است! شاید به نظرتان یک تفریح بیاید و فکر کنید برای سرگرمی و بهبود روحیه سربازان این کار را انجام می‌دهند، اما باید بدانید وقتی همه افراد حاضر در این بازی سربازان نظامی هستند قضیه کاملاً فرق می کند. این بازی نیز در واقع نوعی تمرین جسمانی محسوب می‌شود. همچنین بالشتها، نرم و پفکی نیستند. بسیاری از سربازان در بالشتهای خود وسایلی مانند کلاه و جلیقه ضد گلوله هم قرار می‌دهند تا ضرب بیشتری داشته باشد. در بالشت بازی امسال ۲۴ سرباز بیهوش شدند! تصاویر ثبت شده از این بازی که بهتر است آن را جنگ بالشت بنامیم، صورت‌ها و بالشتهای خونینی را نشان می‌دادند و ظاهراً چندین مجروح و مصدوم هم داشته است. یکی از آمارهای گزارش شده در مورد مصدومان این بازی، ۴ مورد ضربه شدید به سر، یک شکستگی پا، دو شکستگی دست، یک دررفتگی شانه و چندین شکستگی دنده را از نتایج این بازی اعلام کرد و در مجموع حدود ۳۰ نفر مجروح شدند. البته لازم به ذکر است که به شرکت کنندگان گفته شده بود حتما از کلاه ایمنی استفاده کنند اما تصاویر و ویدئوها نشان می‌دهند که بسیاری این کار را انجام نداده و احتمالاً کلاهشان را در بالشت گذاشته بودند. این رسم از سال ۱۸۹۷ در بین سربازان ارتش اجرا می‌شود اما تاکنون چنین مصدوماتی نداشته است و مسئولان ارتش اعلام کردند که با افرادی که قوانین اجرای تمرین را نقض کرده‌اند برخورد خواهد شد.



لپ تاپ چوبی

طرّاحان خلّاق شرکت Iameco یک لپ تاپ جالب ساخته‌اند که بتواند حمایت آنها از محیط زیست را هر چه بیشتر نشان دهد. این شرکت که از نامش را از کلمات I Am Eco به معنی **"من طرفدار محیط زیست هستم"** گرفته است، یک لپ تاپ و یک رایانه چوبی ساخته است. این گروه علت این کار را نارضایتی فراوان از وجود محصولات بی‌کیفیت در بازار دانستند که همگی از مواد بسیار خطرناک برای محیط زیست ساخته شده‌اند. جالب است بدانید برخی قطعات داخلی لپ تاپ حاوی مواد شیمیایی و سمّی است. لپ تاپهای فرسوده و کهنه از جمله خطرناک‌ترین زباله‌های الکترونیکی هستند. این گروه تصمیم گرفت با ساخت یک لپ تاپ چوبی و یک رایانه لمسی دوستدار محیط زیست به این مشکل پاسخ دهد. این محصولات از تمامی امکانات و قابلیتهای رقیبان و مدلهای اصلی و پلاستیکی خود برخوردار هستند. اولین ویژگی این لپ تاپ، عمر باتری آن است. به گفته طراحان شرکت، باتری این لپ تاپ سه برابر همتای خود در بازار کار می کند. کیفیت قطعات و بدنه به نحوی ساخته شده است که این تکنولوژی سبز، می‌تواند به راحتی تا ۱۰ سال آینده مورد استفاده قرار گیرد و تا حد زیادی از زباله‌های الکترونیکی بکاهد. همچنین این شرکت مواد شیمیایی سمّی از جمله قلع، کادمیم و جیوه را که در لپ تاپها استفاده می‌شوند در ساخت این محصول به کار نبرده است. همچنین به عنوان جایگزین قسمتهای پلاستیکی از خاکستر فشرده شده، چوب راش و افرا استفاده کرده‌اند. به طور کلی تولید این لپ تاپ نسبت به لپ تاپهای دیگر به ۷۵ درصد انرژی و منابع کمتری نیاز دارد. به منظور رضایت هر چه بیشتر مشتریان، این شرکت محصولات جانبی همچون اسپیکر، ماوس و کیبورد چوبی هم تولید کرده است.





دریاچه شیشه ای

دریاچه‌ای زیبا در جزیره ساوت نیوزیلند قرار دارد که نام واقعی‌اش دریاچه آبی یا دریاچه بلو است، اما لقب زلال‌ترین دریاچه دنیا را از آن خود کرده است. جایی که آب شبیه یک کریستال قیمتی می درخشد و تمام جزئیات کف دریاچه را به شما نشان می‌دهد! این دریاچه فقط برای تماشا کردن است و شنا و شیرجه در آن ممنوع و همین باعث شده گردشگرانی که به جزیره ساوت نیوزلند سفر می کنند، حسرت به دل از این دریاچه باز گردند. با این حال "**کلاوس تیمان**" عکاس طبیعت این شانس را پیدا کرد از اعماق دریاچه بلو عکسبرداری کند. تجربه‌ای که او منحصر به فرد می‌داند و می گوید: "سفر به دریاچه بلو، یک تجربه بصری فوق‌العاده بود، هرگز آبی تا این حد زلال و شفاف ندیده بودم!" محدوده دید افقی از داخل دریاچه حدود ۸۰ متر است که آن را به روشن و شفاف‌ترین دریاچه جهان تبدیل کرده است؛ این دید مشابه شفافیت آب مقطر با درجه خلوص ۱۰۰ درصدی و حذف تمامی ناخالصی‌ها است. بومیان مائوری این دریاچه را به عنوان یک مکان مقدس می‌شناسند و به همین دلیل اجازه شنا در آن را نمی‌دهند. دولت هم البته دلایل خودش را دارد و حفظ زلالی این دریاچه برایش به قیمت ممنوع بودن شنا در آن تمام می‌شود. آب دریاچه بلو از دریاچه یخی دیگری به نام کنستانس سرچشمه می گیرد؛ هر دو دریاچه در نزدیکی کوه فرانکلین در پارک ملی دریاچه نلسون در منطقه تاسمان واقع شده‌اند و آب آنها از ذوب یخچال تأمین می‌شود. آب دریاچه کنستانس از طریق سنگها تصفیه و ناخالصی‌های آن گرفته می‌شود و سپس به دریاچه بلو می‌ریزد؛ این آب تنها ۲۴ ساعت در دریاچه باقی می‌ماند و پس از آن به رودخانه سرازیر می‌شود. رنگهای خیره کننده این دریاچه کاملاً شبیه عکس به نظر می‌رسند.

انتقام بی‌خطر



مردی که به مشتریان شلوغ و پرسر و صدا و بی‌ادب در یک کافی شاپ اعتراض کرد هم اکنون یک قهرمان کوچک خوانده می‌شود. **خلیل سهنایی** در یک کافی شاپ نشسته بود که صحبتهای بلند مشتریان در میز کناری و برخورد بد آنها با مسئولان کافی شاپ باعث شد که درس خوبی به آنها بدهد. متاسفانه عده کمی از مردم به چنین افرادی اعتراض می کنند و معمولاً هم اعتراضشان فایده‌ای ندارد، بنابراین خلیل تصمیم گرفت کاری کند که هیچ وقت از یاد نبرند. او که براحتی صدای بلندشان را می‌شنید به گفت‌وگوی آنها دقت کرد و از صدای بلندشان علیه خودشان استفاده کرد. او متوجه شد که آن مشتریان در حال صحبت درباره کسب و کار جدیدی بودند که قصد راه اندازی‌اش را داشتند و به دنبال یک اسم مناسب برای شرکت خود بودند. آنها بعد از نظرات مختلف یک نام را به عنوان گزینه عالی برای نام شرکتشان انتخاب کردند، غافل از اینکه خلیل هم همان لحظه این نام را شنید. خلیل به سرعت به اینترنت مراجعه کرد و آدرس دامنه سایت به همان نام را خریداری کرد. این کار باعث می‌شد که آن افراد نتوانند یک سایت به نام شرکتشان ایجاد کنند، چرا که آن نام را قبلاً فرد دیگری خریداری کرده بود. او حاضر نشد به هیچ قیمتی این ادمین را به آنها بفروشد. خلیل در پاسخ به خبرنگاران گفت که قبل از این کار مودبانه از آنها خواسته بود که آرامتر صحبت کنند اما وقتی با بی‌توجهی آنها و خصوصاً رفتار بدشان با مسئولان داخل کافه روبرو می‌شود، تصمیمش را عملی می کند. این ایده ساده اما جالب مورد توجه مردم قرار گرفت و با وجود آنکه برخی رفتار او را تندروی نامیدند، اما کار کوچک او به سرعت همه جا پیچید. یکی از کارکنان یک کافه در شهری دوردست به او پیام داد و گفت: **از طرف همه کافه چیها از شما و انتقامتان تشکر می کنم!**

بخشیدن می تواند از رنج تنهایی بکاهد

• از سولو

جریمه برای نشستن





شهر ونیز ایتالیا یکی از محبوب‌ترین مقاصد گردشگری این کشور است. اما هر ساله با انبوه بیشتری از مسافران و گردشگران مواجه می‌شود و به منظور رعایت بیشتر نظم و مدیریت شهر، مجبور به وضع قوانینی شده است که شاید برای گردشگران خوشایند نباشد. این شهر به تازگی قانون جدیدی را در دستور کار دارد که بر اساس آن، گردشگران نباید در مکانهای عمومی بنشینند، در غیر این صورت باید ۵۰۰ یورو جریمه بپردازند! این قانون تنها یکی از آخرین قانونهای متعددی است که این شهر برای مدیریت تعداد گردشگران اتخاذ کرده است. مسئولان شهر از گردشگران استقبال می کنند و ضمن خوشامدگویی، به آنها گوشزد می کنند که باید از قوانین شهر پیروی کنند. برای مثال در طرفین دو پل، دروازه‌هایی نصب شده است که در صورت ازدیاد جمعیت بیش از حد روی پل، به منظور جلوگیری از شلوغی و خطر و همچنین وزن زیاد روی آن، موقتاً بسته می‌شوند تا مردم بیشتری روی پل نروند. همچنین ایجاد هر نوع سر و صدای بلند مانند موسیقی و یا آواز یا فریاد مشمول جریمه خواهد بود. قانون دیگر این است که گردشگران نباید روی پلها بایستند و باید فوراً به سمت دیگر پل حرکت کنند. به گفته مسئولان، این قوانین برای حفظ آسایش گردشگران، امنیت آنها، حفظ زیبایی شهر و تردد آسان در شهر وضع می‌شوند. اما بسیاری از گردشگران و خصوصاً شهروندان، از وضع این قوانین خوشحال نیستند تا جایی که یکی از ساکنان شهر گفت: "دیگر چیزی از ونیز نمانده و روح ونیز مرده است!".

کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، بررسی نمی‌شود.

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!
در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.



گفت دیگه حتی نگاهم نمی‌کنی

مینا احمدی، ۴۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

تا قبل از مرگ مادربزرگم من و همسرم و دو فرزندم هر هفته به دیدنش می‌رفتیم. خودش هم به دیگران گفته بود که از اینکه به دیدنش می‌رویم، خوشحال است. چهار سال پیش سکته مغزی کرد و به کما رفت. یک هفته بعد عازم زیارت مکه بودم. قبل از رفتن به بیمارستان رفتم و خیلی گریه کردم. بهش گفتم منو می‌شناسی؟ پلکش را که بسته بود، به هم زد یعنی آره. گفتم اومدم خداحافظی کنم برم مکه. دوباره پلک زد. گفتم انشاءالله خوب میشی و وقتی برگشتم، میام خونه دیدنت. باز هم پلک زد. بعد رفتم مکه و آنجا خبردار شدم فوت کرده. نماز وحشت برایش خواندم و وقتی برگشتم به چهلمش رسیدم. حالا چهار سال گذشته. دیشب خواب دیدم در باغ مرحوم پدرم نشستیم. مامان بزرگم و خواهرم و مادرم و دختردایی مامانم هم بودند. مادربزرگم به من گفت دیگه حتی نگاهم نمی‌کنی. گفتم این چه حرفیه؟ دختر دایی مامانم [با او زیاد رفت‌وآمد نداریم] گفت آره منم فهمیدم.

تعبیر:

این خواب دو محور دارد: مادربزرگ و دختردایی مادر. در محور اول شما غصه می‌خورید که با اینکه هر هفته به مادربزرگ سر می‌زدید، وقت مرگ ایشان غایب بودید که البته غیبت شما در روزهای آخر عمرش تأثیری نداشته چون کسی که به کما رفته، اطرافش را حس نمی‌کند و برایش فرقی نمی‌کند که دورش شلوغ باشد یا خلوت. از طرفی شما عازم حج بودید و برای تفریح نرفته بودید که کسی ایراد بگیرد و بگوید مادربزرگش در کما بود و رفت شمال. پس غصه شما فقط در خود شماست و مصداق بیرونی ندارد. به این معنی که این مادربزرگ نیست که می‌گوید نگاهم نمی‌کنی، بلکه افکار خود شماست که شما را سرزنش می‌کند که کاش می‌شد چند روز دیرتر به سفر می‌رفتی. در محور دوم خواب دختردایی مادر نماد افرادی است که فکر می‌کنید پشت سر شما می‌گویند مادربزرگش تو کما بود و رفت سفر. تعبیر خواب شما اصلاً به این معنی نیست که مادربزرگ از شما ناراحت است اما به این معنی است که خودتان از خودتان ناراحتید. اشاره به گریه در بیمارستان، خداحافظی با او، سه بار پلک زدن، نماز وحشت و شرکت در چهلم، نشان می‌دهد که می‌خواهید خودتان را قانع کنید که غایب بودن شما هنگام مرگش به این دلیل نبوده که او را دوست نداشتید یا مراقبش نبودید.

قسمت پاره جزوه را چسب بزن!

بدون مشخصات

چند ماهی است به پسری علاقه‌مند شده‌ام. خواب دیدم خانه هستم و به او زنگ زده‌ام. لحنش هیجانی و خوشحال بود و دقیقاً نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. بهشون گفتم خوش می‌گذره؟ منظورم این بود که خبری ازتون نیست. و گفتم می‌خواستم درمورد جزوه‌ای که ازتون گرفتم صحبت کنم. ایشون گفتن به قسمتی که پاره شده، چسب بزنین. می‌خواستم حرف را ادامه بدهم ولی گفتن کار دارن و تا فلان ساعت منتظرشون باشم. من تا مدتی منتظر شدم ولی خبری نشد. گوشی را قطع کردم و گفتم اگه بخواد زنگ میزنه. هرچه منتظر شدم، زنگ نزد. مادرم از این موضوع ناراحت بودن و با عصبانیت می‌گفتن کی میخوای ازش دست برداری؟ لطفاً تعبیر خواب مرا با اسم مستعار چاپ کنید.

تعبیر:

شما نه اسم داده‌اید نه مشخصاتی و از من می‌خواهید اسم و مشخصات شما را مستعار بنویسم. در این خواب متوجه حرفهای او نمی‌شوید و این یعنی در بیداری هم هنوز دو به شک هستید که آیا شما را می‌خواهد یا نه. شما درباره جزوه حرف می‌زنید که بهانه‌ای قدیمی است برای حرف زدن با کسی. و این یعنی بلد نیستید ارتباط بگیرید و با بهانه جلو می‌روید. و می‌دانیم کسی که با بهانه ارتباط می‌گیرد، جذّابیتش کم می‌شود. او می‌گوید به قسمت پاره چسب بزن. که نماد این است که شما حس می‌کنید ریسمان رابطه شما و او پاره شده و باید آن را ترمیم کنید. شما در خواب نتوانستید حرفتان را بزنید و او گفت کار دارد. و شما را مدتی منتظر نگه داشت. قطع کردید چون ناخودآگاه شما می‌داند کشش او به شما کمتر از کشش شما به اوست و اگر دختر به پسر امروزی نشان دهد که مشتاق هستم، به احتمال زیاد ارزش دختر پایین می‌آید. مادر در خواب شما نماد عقل شماست که می‌گوید ولش کن. مشاورها هم پیشنهاد می‌کنند ولش کن. اول دو واحد پسرشناسی پاس کنید بعد وارد رابطه شوید. دختری که قواعد و اصول این کار را بلد نباشد، چه بسا که آسیب ببیند.

علی ملکی

مهندسی پرداخت مهریه



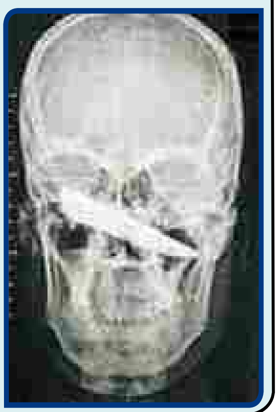
مهندس جوانی که باید ماهی یک سکه طلا به عنوان مهریه همسرش پرداخت می‌کرد، همزمان با گرانی قیمت سکه مجبور به سرقت شد!

چندی پیش زن جوانی به پلیس مراجعه کرد و از سرقت طلاهایش خبر داد و گفت: با همسرم اختلاف دارم و برای همین درخواست متارکه دادم. یکی از روزهایی که به دادگاه خانواده مراجعه کرده بودم با مردی آشنا شدم که خودش را تاجر معرفی کرد و او نیز درگیر کارهای جدایی از همسرش بود.
تاجر جوان شماره تلفنش را به من داد و کم کم رابطه‌ای بین من و او شکل گرفت و قرار بود مرا در کارهای تجاری‌اش شریک کند، اما از آنجا که من پولی برای این کار نداشتم قرار شد طلا و مقداری دلار به او بدهم.
روز حادثه با محسن قرار گذاشتم، اما وقتی می‌خواستم از خیابان عبور کنم، موتورسواری کیفم را قاپید و بعد از این سرقت مرد تاجر هم ناپدید شد و حالا من به او ظنین شده‌ام. با شکایت زن، جوان تحقیقات آغاز و محسن بازداشت شد. او در بازجوییها گفت؛ من مهندس هستم و درآمد ۴ میلیون تومان است، همسرم از من جدا شده و قرار است ماهی یک سکه به او بدهم، اوایل مشکلی نداشتم، اما با گرانی سکه دیگر توان پرداخت آن را نداشتم، تا اینکه در دادگاه خانواده با این خانم آشنا شدم و وقتی فهمیدم او طلا و دلار زیادی دارد، تصمیم گرفتم طلاهای او را سرقت کنم و به عنوان مهریه به همسرم بدهم، برای همین از دوستانم خواستم که در این ماجرا به من کمک کنند و نقشه کیف قاپی را طراحی کردیم. با اعتراف مهندس جوان تحقیقات بیشتر برای شناسایی کیف قاپان ادامه دارد.

خارج کردن چاقو از صورت

پزشکان آفریقایی پس از چهار روز موفق شدند تیغه چاقو را از صورت مرد جوانی خارج کنند!

چندی پیش مرد جوانی هنگام مستی با دوستش درگیر می‌شود و در این میان چاقویی به صورت دوستش فرو می‌کند و اطرافیان به سرعت او را به بیمارستان می‌برند و پزشکان پس از جلوگیری از خونریزی او را تحت عمل جراحی قرار می‌دهند، ولی چون تیغه چاقو زیر چشم مرد جوان وارد استخوان صورت شده و همانجا گیر کرده بود، دو روز طول کشید تا پزشکان بتوانند با استفاده از اشعه ایکس مسیر رگهای خونی این مرد جوان را بیابند و بتوانند وی را تحت عمل جراحی قرار دهند.



در پایان پزشکان پس از چهار روز موفق شدند بدون اینکه به بینایی بیمار صدمه‌ای وارد شود، تیغه چاقو رااز صورتش خارج کنند.

توطئه شوهر برای همسر



مرد جوانی در آستانه جدایی از همسرش، پسرخاله‌اش را وادار کرد تا برای همسرش مزاحمت تلفنی ایجاد کند.

چندی پیش زن جوانی به پلیس فتای یزد مراجعه و از مزاحمت مرد ناشناسی در فضای مجازی، شکایت کرد و گفت: مدتی است مردی ناشناس برایم پیام می‌فرستد و اطلاعات زیادی درباره من و زندگی مشترکم بیان می‌کند. از آنجا که برایم عجیب بود سعی کردم با او ارتباط برقرار کنم، تا متوجه شوم چه کسی هست و این همه اطلاعات را از کجا آورده، اما نتوانستم او را شناسایی کنم. در ضمن او اصرار دارد تا مرا بیرون از شهر ملاقات کند. پس از شکایت زن جوان پلیس فتا در بررسی و تحقیقات پی برد که زن جوان با همسرش اختلاف دارد و در آستانه متارکه است. در ادامه تحقیقات، مرد مزاحم شناسایی و توسط پلیس دستگیر شد. وی در بازجویی‌ها ضمن اعتراف به ایجاد مزاحمت برای زن جوان خود را پسر خاله همسر این زن معرفی کرد و گفت: با توجه به اینکه پسر خاله‌ام در حال متارکه از همسرش بود، از من خواست علیه او مدارکی جمع کنم تا در دادگاه ثابت کند که وی زنی خیانتکار است، به همین خاطر به من پیشنهاد داد با او ارتباط برقرار کنم و او را برای ملاقات به خارج از شهر بکشانم. در پایان پلیس فتا متهم را روانه زندان کرد تا حکم نهایی در مورد دو پسرخاله مجرم صادر شود.

تعمیر موبایل مشکل ساز شد





مرد شیادی که با دستیابی به اطلاعات و عکسهای شخصی دختر جوانی قصد اخاذی و سوءاستفاده از او را داشت، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی به پلیس فتا مراجعه کرد و گفت: گوشی تلفن همراه من خراب شده بود. با توجه به اینکه اطلاعات شخصی داخل گوشی من بود، نمی‌خواستم به مغازه ناآشنا ببرم تا تعمیرش کند، به همین دلیل به پیشنهاد دوستم تلفن را به برادر او که تعمیر کار موبایل بود دادم، او گفت: گوشی من قابل تعمیر نیست و با مبلغ کمی گوشیم را خرید تا اینکه بعضی از وسایلش را برای تعمیر سایر گوشیها استفاده کند. اما پس از مدتی او مرا تهدید کرد که عکسهای شخصی‌ام را در اختیار دارد و اگر چند میلیون به او پرداخت نکنم تمام تصاویر خصوصی‌ام را منتشر می‌کند. بدین ترتیب چند میلیون تومان به او دادم تا عکسهایم را به من برگرداند و پاکش کند، اما این موضوع تمام نشد، بلکه او این بار از من خواست که با وی رابطه نامشروع داشته باشم. پس از شکایت و اظهارات دختر جوان، مرد تعمیر کار دستگیر و در بازجویی‌ها به جرم خود اعتراف کرد و با تشکیل پرونده در اختیار مقامات قضایی قرار گرفت تا حکم نهایی وی صادر شود.

آنچه را آفریده‌ام، فقط ثمره خلوت کردن با روح خود است

● فرانس کافکا

این همان نیست

مصطفی گلیاری



باربد جوان سـی ساله‌ای اسـت که تازگی‌ها اتفاق مهیبی برایش افتاده و از زندگی و از همه کس ناامید شده. افسردگی شدیدی دارد. انگیزه‌هایش را از دسـت داده. هفته‌ای چندبـار خواب می‌بیند خودکشـی کرده یا افرادی را با شـقاوت تکه تکه می‌کند. باربد بچه هفت‌حوض اسـت. جوان آرام و مؤدبی اسـت. در رانندگی محتاط است و قوانین را رعایت می‌کند. اگر کسـی جلـوش می‌پیچید و ناسـزایی نثار می‌کرد، باربد با اشاره دست و سر و صورتش عذرخواهی می‌کرد. دروغ نمی‌گوید، حق کسـی را زیر پا نمی‌گذارد، با مادر و خواهر و برادر کوچکش مهربان اسـت. پدرش چند سال پیش به رحمت خدا رفته. این آدم ملایم و مهربان، ارشـد تربیت بدنی داشـت و با رفیقش باشـگاه پرورش انـدام زده بود... باربد کلاً آدم مثبتی بود. یک بار کسی به او گفت تلفظ درست اسم تو باربَد است چرا خودت را باربُد معرفی می‌کنی؟ باربد گفت: "چون در کلمه باربَد یک بارِ بد وجود دارد و منفی اسـت اما در باربُد هیچ بارِ بَدی نیست."

مـادرش گاهی دخترانی را به او معرفی می‌کرد. باربد آنها را نمی‌پسندید و شرمش می‌شد به مادرش بگوید بین شـما و این دخترها هیچ تناسـبی نیست، تعجب می‌کنم که آنها را از کجا می‌شناسـی. به نظر باربـد آن دخترها از نوع پلنگ بودنـد و از کف پا تا فرق سرشـان عملی بود. مادرش آرایشگاه داشت و زیاد هم عجیب نبود که دخترهای پلنگ را بشناسـد ولی این عجیب بود که چرا مادرش مشـتاق است با یکی از آنها آشـنا شـود. روزی خود مادرش توضیح داد کـه منظورم از معرفی کردن ایـن دخترها به تو، ازدواج نیسـت. فقط می‌خواهـم از تنهایی در بیایی و هم صحبتی داشته باشی. باربد گفت از تنهایی خودم ناراحت نیستم و دوست دارم سالم زندگی کنم.

گاهی مادرش نگران می‌شـد که مبادا پسرش مشکلی روحی دارد که به دخترها جذب نمی‌شود. از او خواسـت بروند پیش روانکاو. باربد گفت من هیچ مشـکلی ندارم. فقط مثل بقیه نیستم. مادرش قانع نشـد و بـه دختری که اسـتاد دلبـری بود، مأموریـت داد دل و دین باربد را ببرد. وقتی که آن استاد دلبری به دفتر باربد رفت، حتی مجسمه‌های مفرغی وسوسه شدند و باربد طوریش نشد و برای اولین بار چنان خشـمگین شد و او را از خودش راند کـه حتی دیوارها هم ترسـیدند و در پس یکدیگر پنهان شـدند. بعدش باربد به مـادرش تلفن کرد و با لحنـی عصبی گفت بار آخرت باشـد وگرنه... مادرش عذر خواست و با گریه گفت قصدش خیر بوده و قول داد دیگر از این کارها نخواهد کرد.

چنـد روز بعد دختری بالا بلند و عشـوه‌گر و نقش‌باز به دفتر باشگاه آمد. باربد نبود. رضا در دفتر بـود. دختر گفت: "آگهـی زده بودیـن مربـی ورزش بانـوان می‌خواین." پهلوان رضا پرسـید: "مدرکتـون چیـه و کجـا آموزش دیدیـن؟ سـابقه کار داریـن؟" دختر گفت: "اسمم **نیوشا**س. آمریکا و تایوان دوره دیدم. مدتی هم عضو باشگاه "راو" بودم و مسابقه می‌دادم. توی کشتی کج زنان حرف اول رو می‌زنم." رضا پرسید: "مدرک هَم دارین؟" نیوشا گفت: "خودم و مهارتم بهتریـن مدرک منه امـا مدرک هـم دارم." و از کیفش برگه‌هایی در آورد که به انگلیسـی بودند. و دو کارت شناسایی که هر دو را باشگاههای خارجی صـادر کرده بودنـد. پهلوان رضا او را پسـندید و قرارداد بست که هر روز سه ساعت برای آموزش خانمها به باشـگاه بیاید. وقتی باربـد آمد، رضا را سـرزنش کرد که چرا بدون تحقیق کافی با نیوشـا قرارداد بستی؟ مخصوصاً که درباره ورزش رزمی بانوان حرف و حدیثها و شایعات زیادی هست. رضا توضیح داد که قرارداد او موقت و سـه‌ماهه است. اگر از کارش راضی نبودیم، تمدید نمی‌کنیم.

همان روز نیوشا بعد از کارش به دفتر آمد. قرار بود باربد به او چیزهایی را یادآوری کند و مقررات رسمی باشگاه را گوشزد کند ولی تقریباً هیچ نگفت و برعکس همیشـه که با مردم راحت حرف میزد، کلمه به ذهنش نمی‌رسید. بعداً رضا پرسید: "چرا حرفایی رو که قرار گذاشـته بودیم، بهش نگفتی؟" باربد گفت: "نمی‌دونم چرا دسـتپاچه شـده بودم. تمرکز نداشـتم. انگار گیج شده بودم." رضا گفت: "فکر نمی‌کردم قلبت ضعیف باشه!"

ولی این‌بار قلبش ضعیف شـده بود. طوری که از فردا زودتر از نیوشـا می‌آمد تا او را ببیند، و وقتی هم که کار نیوشـا تمام می‌شـد، هنوز از جایش جُم نخـورده بود تا باز هم او را ببیند. نیوشـا آدم تیزی بود و فهمید تیری را که هنوز نینداخته، به دل باربد خورده. و تصمیم گرفت به او نزدیک شود. این نیوشا قصه عجیبی دارد که بعداً به شما خواهم گفت.

جور دیگر:

اینکـه باربد معتقد بود قبل از ازدواج با کسـی رابطه نداشته باشـد، بحثی است که جای دیگری باید درباره‌اش حرف زد و آن را بررسی کرد. ضمناً این را می‌دانیم که اگر کسی تجربه دوستی نداشته باشـد و بخواهد ازدواجش غیرسـنتی باشد، شاید به مشکل دچار شـود چون درباره اینکه با جفتش چطور رفتـار کند، تجربه نـدارد. در جور دیگر از اولش به بچـه یاد می‌دهند که بـا دیگران چگونه ارتباط بگیرد و چطـور بار بیاید که از دیدن جنس مقابل دسـتپاچه نشـود. از اولش هـم توی گوش دختر نمی‌خوانند که ایشـالا عروس شـوی چون چنین حرفهایی اگر زودتر از موعد باشـد، فکر بچه را به مسـیرهایی می‌اندازد که هنوز وقتش نیست. اگـر هم وقتش شـده، دختر فکر می‌کنـد اگر دیر ازدواج کند، بی‌اعتبار می‌شـود پس ممکن است به هر خواسـتگاری جواب بله بدهد. اگر هم از وقتش گذشته و به دختری بگوییم ایشالا عروسی خودت، اعتماد به‌نفس او تخریب می‌شـود و برای اینکه از فضولیهای دیگران خلاص شود، شاید به ازدواجی تن بدهد که در شـأن او نیست. در جوری دیگر به مجرد بودن و اینکه "پس چرا ازدواج نمی‌کنی"، کار نداریم. ولی مادر باربد کار داشـت و گاهی کسانی را سمت پسرش می‌فرسـتاد که می‌توانستند او را به دردسر بیندازند. باربد نشان داده بود قلبی قوی دارد ولی یکهو یک نیوشا از راه رسید و پرهیزگاری و عشـق گریزیِ او را با کرشـمه‌ای نـازک از کار انداخت. حافظ هَم گفت بگو:

"قوّت بازوی پرهیز به خوبان مفروش
که درین خیل حصاری به سواری گیرند"

باربـد جوانی بلند قامت و هیکلی اسـت. صورت خوبی هم دارد. نیوشـا هم بلند قامت و موزون است. خوشگل هم هست. خودش می‌گفت فقط دماغش را عمل کـرده چون در یک مبارزه شکسـته بود. آن را هم طوری عمل نکـرده بود که تغییرش دهد. درباره خانواده‌اش می‌گفت همگی سـاکن آمریکا هسـتند و خودش در تهران کسـی را ندارد. باربد از او پرسـید: "چرا برگشـتی ایران؟" نیوشا گفت: "قصه‌ش درازه. دوسـت دارم برات تعریفش کنم اما اینجا نمیشه."... باربد برای اولین‌بار در عمرش با دختری بیرون رفت. به نیوشا هم گفت هیچ تجربه‌ای ندارد. نیوشا هم گفت: "مـن خارج از ایران زیاد رفتم کافه ولی این اولین باره که با یه مرد میرم کافه." باربد از این حرف خوشش

آمد اما دلش می‌خواست بپرسد پس چرا ساده لباس نمی‌پوشی و تیپ می‌زنی؟ این حرف در گلوگاه قلبش گیر کرده بود و آن را به زبان نمی‌آورد تا اینکه خود نیوشا در بیرون رفتنهای بعدی به باربد گفت:

"من خارج بزرگ شدم و به این تیپ عادت کردم ولی انگار بهتره کم کم ساده‌تر و بدون آرایش بگردم." باربد خیلی خوشحال شد و گفت: "دیگه هیچ آرزویی ندارم جز اینکه بهت بگم با من ازدواج می‌کنی؟" نیوشا شوکه شد. شکلات داغ به حلقش پرید و پس از سرفه گفت: "ازدواج به شناخت احتیاج داره. من و تو هنوز چیزی از هم نمی‌دونیم." باربد گفت: "گذشته من درست مثل امروز منه. هرگز کار بدی نکردم و آدم بدی نبودم." نیوشا گفت: "من اصولاً با گذشته کسی کار ندارم. ملاک، امروز افراده. برای اینکه امروز همدیگه رو بشناسیم، باید مدتها رفت‌وآمد کنیم." باربد گفت: "من تو رو دوست دارم. یعنی عاشقت شدم. می‌خوام بدونم احساس تو به من چطوریه؟"

نیوشا از شنیدن حرفهای باربد هیجان‌زده شد و گفت: "تا امروز کسی اینجوری عاشقم نبوده. بذار منم اعتراف کنم که عاشقت هستم ولی برای اینکه با هم ازدواج کنیم، عشق کافی نیست. باید از همدیگه شناخت پیدا کنیم." و از او خواست دیگر حرف ازدواج را نزند و فعلاً با هم دوست باشند.

نیوشا تیپش را تغییر داد و همانی شد که باربد دلش می‌خواست. باربد به مادرش خبر داد که با دختری آشنا شده. و مشخصات او را داد و گفت همین که نیوشا رضایت بدهد، با او ازدواج می‌کنم. مادرش خواست عکس او را نشانش بدهد. باربد گفت: "با عکس دادن مخالفه. میگه عکسم رو فقط به شوهرم میدم." مادرش خوشحال شد و به باشگاه رفت. نیوشا را دید و پسندید.

عشق باربد به نیوشا بالا گرفت. نیوشا هم با او مهربان بود و می‌گفت دوستت دارم. دوستان باربد هم به تماشای نیوشا آمدند و به باربد تبریک گفتند. نیوشا از نظر قد و بالا و شغل کُپّ باربد بود. روزی نیوشا یک هفته مرخصی خواست. باربد پرسید خیر است؟ نیوشا گفت: "پدر و مادرم میان ترکیه. منم میرم اونجا همدیگه رو ببینیم."

آن یک هفته برای باربد سخت گذشت مخصوصاً که نیوشا با او تماس نمی‌گرفت، به زنگها و پیامهای باربد هم دیر و کوتاه جواب میداد. وقتی که نیوشا به تهران برگشت، دل باربد پر از این سؤال بود که چرا با من تماس نمی‌گرفتی و به خیلی از تماسهایم جواب نمی‌دادی اما نگفت و حرفش سر دلش ماند. چند روز بعد کاری کرد که اگر به کسی می‌گفتی، باورش نمی‌شد. باربد هکر خوبی بود و گوشی و کانالهای نیوشا را هک کرد و فهمید نیوشا در ترکیه به دیدن پدر و مادرش نرفته بود. او و مردی خارجی تمام آن مدت را با هم بودند. نیوشا با او عکسهای نیمه خصوصی هم انداخته بود. باربد ویران شد. به رضا گفت خودم را پاکیزه و مثبت نگه داشته بودم و از همه دخترها دوری می‌کردم ولی نمی‌دانستم دلم را به کسی خواهم داد که مار خورده و افعی شده. رضا گفت: "اول به روش بیار بعد بیرونش کنیم."

برای باربد سخت بود به نیوشا بگوید شماره او را هک کرده. سخت هم بود چیزی به روی خودش نیاورد. آخرش تاب نیاورد و پرسید: "مادر و پدرت رو دیدی؟ از شون عکس داری نشونم بدی؟" نیوشا گفت فرصت نشد عکس بگیریم. نگاه باربد خشن شد و عکسهای نیوشا و آن مرد خارجی را نشانش داد و گفت: "من با تو صادق بودم. چرا وارد زندگیم شدی و منو به خودت وابسته کردی بعدش دروغ گفتی و خیانت کردی؟ تو که می‌گفتی اهل عکس دادن نیستی، باغت آباد شه انگوری که چه عکسایی به اون آقا دادی."

نیوشا با تیری دلدوز در کمان ابرویش وارد باشگاه باربد شد. نیت بدی نداشت اما بدش نمی‌آمد دل باربدِ سرکش را رام کند. و این کار سختی بود

جور دیگر:

باربد قدرت پرسیدن نداشت و حرفها را سر دلش نگه می‌داشت. از مادرش نپرسید چرا با جامعه پلنگان می‌گردی. از نیوشا هم نپرسید تو که تا حالا با هیچ پسری نبوده‌ای، چرا تیپ می‌زنی طوری که به نظر می‌آید از پسربازان قهاری. در جور دیگر به جای اینکه در خودمان هی فکر و هی قضاوت کنیم، موضوع را با طرف مطرح می‌کنیم تا بفهمیم جریان چیست. در این بخش از قصه، وقتی که باربد گفت ازدواج کنیم، نیوشا جور دیگر رفتار کرد. او معتقد بود باید همدیگر را بشناسند و این بسی خوب است اما می‌گویند الاعمال بالنیات! شما هنوز خبر ندارید که چرا نیوشا تأکید داشت همدیگر را بشناسند. او گفته بود با گذشته کسی کار ندارد. این هم عقیده خوبی است ولی چرا کلاً با گذشته کاری ندارد؟ آیا به این دلیل نیست که گذشته خودش مسائلی داشته؟

ملاقات نیوشا با آن مرد خارجی می‌توانست حجت را برای باربد تمام کند ولی او مردد است که نیوشا را رها کند یا این خطا را ببخشد.

آخرین شوک:

باربد منتظر جوابی قانع کننده بود. نیوشا هم جوابی داد که نزدیک بود او را به سکته بیندازد: "می‌خواستم زودتر بهت بگم ولی خودم آماده گیشو نداشتم. اول اینو بگم که با اون مرد خارجی و با هیچ مردی رابطه نداشتم و ندارم." باربد گفت: "چرا با من مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی؟ مطمئن باش اگه حقیقت رو بگی، ممکنه از صداقتت خوشم بیاد و گناهت رو ببخشم." نیوشا گفت: "من هیچ گناهی نکردم. بذار حقیقت رو بهت بگم. اون مرد خارجی دوست قدیمی منه..." باربد در حرفش نشست: "چون دوست قدیمیه، دلیل نمیشه یک هفته باهاش ترکیه باشی و کنار همدیگه هم عکس بندازین." نیوشا مشت محکم و مردانه‌ای روی میز کوفت و شیشه میز را شکست و با صدایی که زمخت شده بود، گفت: "خفه‌خون بگیر تا حرفم رو بزنم. من ترنس هستم. از اون مدلش که جسمم مذکر بود و روحم و شخصیتم مؤنث. من و این آقا تو مدرسه ورزشی همکلاس و رفیق بودیم. بعد از دانشگاه درباره خودم مطالعه کردم و فهمیدم ترنس هستم. تصمیم گرفتم برم پیش متخصص. از شانسم رفتم پیش بزرگترین متخصص که ایرانیه و کلینیکش تو کانادا بود. پروفسور میرجلالی تشخیص داد ترنس هستم. منو واسه تغییر جنسیت آماده کرد. بعد از عمل اومدم ایران تا با تیپ جدیدم تو یه محیط جدید زندگی کنم. به دوستم خبر دادم تغییر جنسیت دادم. و چون اومده بود ترکیه، از من خواست به دیدنش برم. براش جالب بود دوست دوران دانشگاهش که یه جوون قوی هیکل بود، حالا دختر شده باشه. ضمناً وقتی بهت گفتم اولین باره که با یه پسر میرم کافه، راست گفتم چون از وقتی که تغییر جنسیت دادم، به عنوان یه دختر با هیچ پسری بیرون نرفتم."

باربد لال شد. بعد از سالها ریاضت عاشق یک ترنس شده بود. تصمیم گرفت به شریکش بگوید او را اخراج کند. رضا گفت: "خودت اخراجش کن چون من از نظر یه مربی ورزش هیچ اشکالی تو رفتار نیوشا نمی‌بینم. از نظر شرعی هم اینا زن به حساب میان و اشکال شرعی نداره که به خانمها آموزش بده." باربد هنوز نتوانسته به نیوشا بگوید به باشگاه نیا. با او سرسنگین است اما دلش حرف دیگری می‌زند. رضا هم به شوخی جدی به او می‌گوید: "این همون دختریه که دنبالش هستی چون قبلاً مرد بوده، از وقتی هم که دختر شده، فقط با خودت بوده."

جور دیگر:

می‌دانیم کسی که تغییر جنسیت داده باشد، احکام شرعی او طبق جنسیت جدیدی است که دارد. یعنی اگر مردی زن بشود، حق و حقوق شرعی و قانونی او مثل خانمها خواهد شد. این را هم می‌دانیم مردی که زن بشود، قدرت باروری ندارد ... اولش قصد نیوشا دلبری نبود و فقط هیجان جنسیت جدیدش را داشت و جوگیر شده بود که دخترانه رفتار کند. در جور دیگر به مخلوقات خداوند ایراد نمی‌گیریم و اگر کسی ترنس متولد شد، او را از دید جنسیتی نگاه نمی‌کنیم. در چشم ما او هم انسانی است مثل انسانهای دیگر. در جور دیگر نه کسی را تشویق می‌کنیم که با ترنس ازدواج کند نه او را نهی می‌کنیم چون چنین تشویقها و نهی‌هایی به بررسیهای زیادی نیاز دارد.

برای بررسی دوراهی شماره قبل راهنمایی‌های خوبی کرده بودید. برای این قصه هم نظر بدهید که باربد چه کند؟! می‌توانید نظر خود را به این شماره پیامک کنید: ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

سفری سردتر از کافور

مصطفی گلیاری

کلیه اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

بعد از اینکه همسرم از من جدا شد، تمام اشکالهایم را برطرف کردم. قبلاً تا ظهر خواب بودم. بعدش مفصل با وافور تریاک میزدم. نزدیک عصر به شرکت می‌رفتم. غروب تعطیل می کردیم و با رفقا در دفترم که یک پستوی بزرگ و مجهز داشت، بساط می کردیم. دیر به خانه می‌رفتم. شرکت به ورشکستگی تمایل داشت و حواسم به هیچ جای زندگی نبود. پس از طلاق مثل آدمی که در خوابی سنگین باشد و رویش یک سطل یخ رنده‌شده بریزند، از خواب غفلت پریدم. اولین اقدامم بریدن پای رفقای تریاکی بود. تریاک را ترک کردم. خوابم خود به‌خود تنظیم شد و هوش و حواسم سر جایش آمد. من آدم بااستعدادی هستم که در تخصص خودم از ده نفر اول کشور بودم. در شش ماه شرکت را نجات دادم و برای خودم در شرکتهای دیگر کار تراشیدم. خبرها پخش شد و همسر سابقم متوجه تغییراتم شد و پیام داد به خاطر ده سالی که با هم زندگی کرده‌ایم، حاضر است به زندگی مشترکمان برگردد. جواب دادم به خاطر زندگی سابق یا به خاطر موقعیت جدیدی که دارم؟ فکر کنم بهش برخورد چون دیگر از او خبری نشد. جسته گریخته شنیده بودم از ایران رفته.

با زندگی جدیدم خو گرفتم. صبح زود از خانه به شرکت می‌رفتم. عصر به چند شرکت و کارخانه سر می‌زدم. سر شب یک ساعت استراحت می کردم و بعدش به یکی از شرکتها می‌رفتم و تا دیروقت کار می کردم. معمولاً هفته‌ای دو شب در شرکت می‌خوابیدم. تخصص فنی و تخصصی که در بازارهای ایران و جهان داشتم، باتوجه به کار زیادی که می کردم، در پنج سال مرا پولدار کرد. خانه قشنگ و بزرگی داشتم که وسایل مدرنی در آن چیده بودم ولی همیشه تنها بودم و همدمی نداشتم که از دیدن آن خانه لذت ببرد و بخواهد کدبانوی آنجا باشد. خودم هم اهلش نبودم و برای ازدواج انگیزه‌ای نداشتم. وقتش را هم نداشتم. مرحوم مادرم تا دقیقه آخر عمرش سفارش می کرد با اقدس(زن سابقم) آشتی کنم و اگر میسّر نیست، اقلاً زنی بگیرم و سر بی‌محبت بر بالین نگذارم. حرف مادرم تاج سرم بود ولی هیچ کششی به همدم نداشتم. رفیقم که دکتر بود، می گفت شاید این از عوارض اعتیاد گذشته من است.

دروغ است اگر بگویم غمی نداشتم. آدم است و به جفت نیاز دارد. شاید علت افسردگی بدخیمی که داشتم، همین بود. گاهی به خودم نهیب می‌زدم که دست از وسواس بردار و یکی از دخترانی را که در شرکت برایت کار می کنند، انتخاب کن و قال قضیه تنهایی را بکن. بعد می‌رفتم توی نخ کارمندان شرکت خودم و شرکتهایی که مدیر فنی آنها بودم. دختران زیبا و محجوبی را که به درد زندگی می‌خوردند، زیر نظر می گرفتم ولی به هیچکدام کششی نداشتم.

زندگی من به همین سبک پیش می‌رفت. پس از فوت مادرم هم دیگر کسی نبود که به من اصرار کند ازدواج کن. مدتها بود که اصلاً به داشتن همسر و بیرون آمدن از تنهایی فکر نمی کردم. آنقدر سر خودم کار ریخته بودم که باور کردنش سخت است. شرکتهای معتبر و بزرگی زیر نظر تخصص فنی و تجاری من اداره می‌شدند که کارکنان آنها نزدیک به چهار هزار نفر بود. مالکان بعضی از شرکتها آدمهای معروفی بودند که ضمناً در دولت هم صاحب منصب بودند. چند نفرشان به من اختیار تام داده بودند و خودشان اسماً مدیر بودند ولی تمام کارهای فنی و تجاری دست من بود حتی قراردادها و چکها و اسناد تجاری را من امضا می کردم. سودآوری شرکتها را بالا برده بودم که البته حق خودم هم محفوظ بود و غیر از حقوقی که می گرفتم، درصدی از سود سالانه هم به من تعلق می گرفت.

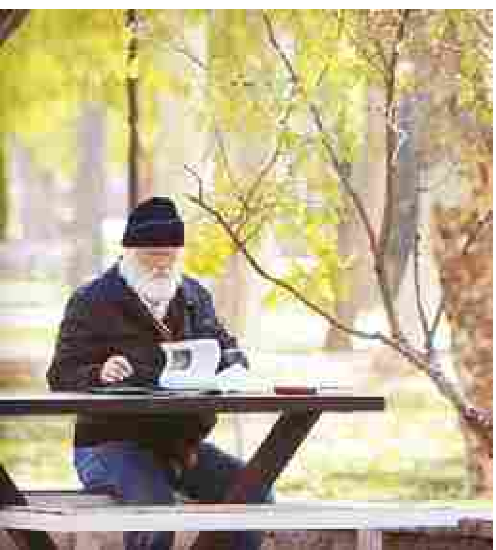
ساختمان خوبی داشتم. ماشینم از بهترینها بود. لباس و خانه و زندگی‌ام عالی بود. به خاطر شغلم و به خاطر خودم، سالی پنج شش بار به سفرهای خارجی می‌رفتم. خب... با توصیف بدون اغراقی که از زندگی خودم کردم، شاید نتیجه بگیرید که دیگر نباید غمی داشته باشم اما داشتم. افسرده بودم. از چیزی لذت نمی‌بردم. مدتها بود که خوشحالی و هیجان را حس نکرده بودم. داشتم به شصت سالگی نزدیک می‌شدم. شبی خواب دیدم در شصت و دو سالگی خواهم مُرد. ترس برم داشت. با یکی از خوابگزاران اینترنتی تماس گرفتم. تعبیر کرد عمرم کوتاه است ولی اگر جفتی که در طالع من است، پیدایش شود، به برکت وجود او عمرم طولانی خواهد شد. این تعبیر را برای یکی دیگر از خوابگزاران اینترنتی گفتم. او هم تأیید کرد و گفت باید با دختری جوان ازدواج کنی تا نیروی جوانی او را جذب کنی اما این را بدان که هرچه به عمر و نشاط تو اضافه شود، از عمر و نشاط او کم می‌شود. گفتم این حرفها دروغ است و خواستم دیگر به خوابم و تعبیرش فکر نکنم ولی چند روز بعد بی‌اختیار به کانال خوابگزار دیگری رفتم و خواب و تعبیرهایی را که کرده بودند، به او گفتم. گفت تعبیرهای همکارانم را تأیید می کنم ضمن اینکه آن دختر جوان در طالع توست و خودش وارد سرنوشتت خواهد شد!

این فکر که دختر جوانی در طالع من است و عمر و نشاط خودش را به من خواهد داد، ذهنم را مشغول کرد. تمرکزم رفته بود روی این که آن دختر کیست و کی می آید. نکند دیر بیاید و بمیرم؟ اگر بیاید، آیا به او کششی خواهم داشت یا مثل همیشه سرد و بی‌احساس خواهم بود؟ اگر آمد، آیا حق دارم عمر و نشاطش را بگیرم و خودم جوان و بانشاط شوم و او پیر و افسرده؟ آیا به او بگویم که چنین سرنوشتی دارم؟ این فکرها فایده نداشت و مرا از کارم انداخته بود. تصمیم قاطع گرفتم که دیگر به مرگ و ازدواج فکر نکنم. و موفق شدم.

می گویند نمی‌شود با سرنوشت در افتاد. یک روز صبح خانمی به دفترم آمد. یک نفر سفارشش را کرده بود که در شرکت به او کاری بدهم. او را کنار منشی خودم نشاندم و به منشی گفتم از امروز این خانم وردست شماست. منشی هم از خدا خواسته، کارهای روی روال را یادش داد و یک هفته بعد به مرخصی رفت. نزدیک به یک سال بود که نتوانسته بود به مرخصی برود.

در چند روزی که **الناز** جای منشی کار می کرد، متوجه شدم دختری مهربان است که غیر از کارهای اداری، مراقب رئیس هم هست و نمی گذارد فشار کار باعث شود اعصابم گر بگیرد یا ناهارم را نخورم. به او توجه کردم. زیبا و محجوب بود. نصف سن مرا داشت. آیا این همان کسی است که قرار است عمرش را به من نثار کند؟

وقتی که مرخصی منشی تمام شد، الناز را به شرکت دیگری منتقل کردم و سرپرستی یکی از قسمتها را به او دادم. الناز را عمداً به آن شرکت فرستادم چون تقریباً هر روز به آنجا سر میزدم. یک ماه آزگار کارم این شد که به محل کارش بروم و به بهانه‌های مختلف با او حرف بزنم. الناز دختر متوجهی بود یعنی در همان مدت کوتاه تمام ریزه کارِیهای شخصیتی مرا فهمیده بود و طوری رفتار می کرد که انگار سالهاست آشنای خلوت تنهایی من است. با خودم در شش و بِش بودم که به او بگویم یا نگویم که خودش در اقدامی استثنائی و در روز تولدم به من ابراز علاقه کرد. به او گفتم تو را در خواب به من هدیه کرده‌اند. خوابگزاران و پیشگویان گفته‌اند تو وارد زندگی من می‌شوی و جلو



مرگم را می‌گیری. گفت به لطف خدای مهربان هزار سال عمر می‌کنی. گفتم ولی به این سادگی‌ها نیست چون مقرّر شـده از عمر تو کم شود و بیاید روی عمر من. این را به شـوخی گرفت و گفت: "**جان که نه در راه عزیزان بُوَد / بار گرانی است کشیدن به تن**".

نمی‌دانستم چه کنم. الناز دختر خوب و سالمی بـود. نمی‌دانم چرا از من خوشـش آمـده بود. من مردی بودم با ریش و موی سـفید و روحی خسته. به قول سـعدی "**اگر در پهلـوی زن جوان تیری نشـیند بِه که پیری**." آیا از انسـانیت دور نبود که او را فدایِ خودم کنم؟ و اگر حرف پیشـگو درست باشد، آیا درست است که عمر او را بگیرم؟ مسلماً اگر زنی جوان و شـاداب با پیری خسـته و رنجور زندگی کند، نشاطش را به پیر می‌دهد و خودش هم پیری زودرس می‌گیرد. خجالت می‌کشیدم اینها را به او بگویم. خودم را به سرنوشـت سـپردم و گفتم شاید طبق یک سرنوشت حتمی و جبری قرار است الناز زن من شـود. و اگر سرنوشـت من این باشد، مگر می‌توانم با سرنوشـت بجنگـم؟ به الناز گفتم مدتی مهلت می‌خواهم تا تصمیمی درسـت بگیرم. گفت: "در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. تو مرد ارجمندی هستی که من وارد زندگیت شدم تا مراقبت باشـم و بتونی کارهای بزرگ انجام بدی." حرفهایش به مـن انرژی و انگیزه میـداد. آیا این اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند؟ آیا خداوند می‌خواهـد به خاطر صبری که در تنهایی کردم، به من پاداش بدهد؟ و آیا الناز است آن پاداش؟

الناز در ذهن و دلم خانه کرده بود. حس خوبی داشتم. زندگی من که در کار فشرده شده بود، حالا معنای بهتری داشت. عشق را حس می‌کردم که در خونم جوانه زده بود و عطر پاک و زلالش ثانیه‌هایم را معطر کرده بود. گمان کنم اولین بار بود که عشق را تجربـه می‌کردم. تا آن روز حسـی را که به الناز داشـتم، به کسـی نداشـتم. تا حالا برای اینکه کار کنـم کار می‌کردم. حالا برای الناز کار می‌کردم. او ضامن بقای من بود و به عمر من معنا داده بود.

می‌گویند عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند اما برای من اینطور نبود. عشق مرا نامدار و سرفراز کرد. فکرم خوب کار می‌کرد. جسـمم که داشـت درجا می‌زد، نیروی جدیدی گرفته بود. مدیرهایم از یـازده کارم رضایت داشـتند و اختیارات خیلی بیشـتری به من دادند. چرخ‌دهنده‌های روزگارم بدون درگیری، خـوب و روان کار می‌کردند. الناز هم عالی بود. عاطفه عمیقی به من داشـت. خودش که می‌گفت نفسش به نفس من بند است. اگر سرفه می‌کردم یا دستم را روی پیشانی می‌گذاشتم، صد درجه نگران می‌شـد که مبادا مریض شـده باشم. یـک بار به او گفتم منِ پیر به چه درد تو می‌خورم؟ گفت نمی‌دانم به چه دردی می‌خوری ولی می‌دانم بـدون تو می‌میرم. و گفـت: "زودتر با خودت کنار بیا تا ازدواج کنیم. چون دل من طاقت دوری نداره، ضمناً نمکدان بی‌نمک شوری نداره!"

خودم از او مشـتاقتر بودم ولی تعلّل می‌کردم چون دلم نمی‌آمد عمر آن نازنین فدای من شود و به پای من بسوزد. تصمیم گرفتم پیش مشاور بروم و از او بخواهم تکلیفم را روشن کند. وقتی که حرفهایم را شنید، سعی کرد ثابت کند که عمر چیزی نیست که بشود بخشی از آن را به دیگری داد ولی زندگی کردن دختری جوان با مردی سـن‌بالا ممکن است مـرد را جوان‌تر و زن را پیرتر کند. به او گفتم به هر حال فرق ندارد و من سرحال‌تر و بانشاط‌تر می‌شوم و او رنجور و افسـرده می‌شود. گفت بعضی از زنها با مرد سـن‌بالا راحت‌تر و خوشبخت‌ترند. شاید الناز هم اینطوری است. دیدم راست می‌گوید چون الناز با کسـانی راحت‌تر بود که سن پدرش را داشتند. این حرف مشـاور به مـن آرامش داد. به الناز خبر دادم به‌زودی عقد خواهیم کرد.

خوشـحالی او قابل وصف نیسـت همانطور که خوشحالی خودم توصیف‌شـدنی نبود. می‌خواستم جشن عروسـی باشـکوهی بگیرم و همه را مبهوت کنم. تصمیم قاطع گرفته بودم شـرکتم را به نامش کنـم، خانه را هم بیندازم پشـت قباله‌اش. این را به خانواده‌اش گفت. مادرش به من زنگ زد و با ناراحتی گفت: اگر فکر کـرده‌ای با پولت می‌توانی دخترم را بخری، کور خوانده‌ای. ما دخترمان را طوری تربیت کرده‌ایم که ارزشها را با پول تعیین نکند... از مادرش عذرخواهـی کردم و گفتم قصدم این بود که نشـان بدهـم من و الناز هر چه داریم و نداریم مال همدیگر است. مادرش گفت ما خیلی عاطفی هستیم. برای ما یک لقمه عاطفه از شمش طلا بیشتر می‌ارزد.

صبح دوشـنبه بود. چند جعبه شیرینی سفارش دادم و به شرکت رفتم. می‌خواستم اعلام کنم که الناز نامزد من است و قرار است بشود مالک شرکت. شاد و شنگول و ترانه‌خوان در دفترم نشسته بودم و داشتم برای عروسـی برنامه‌ریزی می‌کـردم. رئیس امور اداری با نگاهی نگران به اتاقم آمد و برگه‌ای دسـتم داد. احضاریّـه دادگاه بود. ظاهراً چکی که از طرف مدیرعامل یکی از شـرکتها کشیده بودم، برگشت خورده بود. موضوع مهمی نبود. شماره مدیرعامل را گرفتم. خاموش بود. به مدیر اداری شرکت او زنگ زدم. دیدم عجب اوضاعی شده. مدیرعامل به جرم اختـلاس تحت تعقیب بود و خـودش را قایم کرده بود. و چون من حق امضا داشـتم، شده بودم شریک جرم. به وکیلم زنگ زدم. گفت از اوضاع خبر دارد و احتمالاً من هم بازداشت خواهم شد. انگار قضیه فقط اقتصادی نبود. بوی سیاسـت هم میداد. از این قصه چیزی به الناز نگفتم و به دادگاه رفتم. وقتی که خودم را معرفی کردم، دفتردار دادگاه سوت بلندی کشید و گفـت: "عجب جرأتی داری کـه با این همه جرم، راست راسـت داری راه میری." گفتم: "من جرمی ندارم. مدیرعامل شـرکت بهم اعتماد داشت و حق امضـا داده بود." خندید و گفت: "بگو مدیرعاملهای شـرکتها... مرد حسـابی توی پونزده فقره اختلاس شـریک هسـتی." وثیقه‌ای که برایم نوشته بودند، دههـا برابر دارایی‌های من بود. دسـتم با دسـتبند آشـنا شـد و مرا به اوین بردند. تا فـردا صبح اجازه تلفن کردن نداشتم. شـب در قرنطینه زندان بسیار سـخت گذشـت. ترس وجودم را گرفته بود. بغض کـرده بودم و زیر پتو اشـک می‌ریختم و الناز را صدا می‌زدم. خودم به جهنم چون می‌توانسـتم زندان را تحمل کنم ولی الناز نازنینم طاقت دوری مرا نداشت و خدا می‌داند به چه زجری دچار شده بود.

صبح با تلفن کارتی به او زنگ زدم. خیلی بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم، نگران بود. قصه بازداشتم را به او خبر دادم. نالید و پرسـید: "حالا چی میشه؟" گفتم: "اگه بتونم ثابت کنم که تو اختلاسـها دست نداشتم، آزاد میشم." پرسـید: "اگه نتونستی؟" گفتم: "اموالم ضبط می‌شه و چون کافی نیست، تو زندون می‌پوسم." گفت: "از امشـب ذکر میگم تا گشایشی برات حاصل بشـه." ... دادگاه من و امثال من که از نظر سیاسی هم اهمیت داشـت، زود تشکیل شـد. اتهامات من خیلی سـنگین بود و فقط یک قدم با مفسد فی‌الارض فاصله داشـتم و گرنه اعدام می‌شـدم. زندان و بار ملامت و همه سختیها را می‌توانستم تحمل کنم اما بار دوری از النـاز خارج از طاقتم بود. پیش قاضی گریه کردم و از او تمنـا کردم اجازه بدهد الناز به ملاقاتم بیاید. قاضی گفت: "تو که آتیشـت اینقدر تنده، باید قبل از حبس عقدش می‌کردی تا بتونه بیاد ملاقاتت."

سه روز بود نتوانسته بودم با الناز حرف بزنم. هر وقت زنگ می‌زدم، پـدرش می‌گفت قادر به حرف زدن نیست. خودم را مقصر می‌دانستم. از اولش نباید می‌گذاشتم به من جلب شود. از خدا می‌خواستم مرا بکشـد و مهرم را از دل الناز پاک کند. روز سـوم باز هـم زنگ زدم. پدرش گوشـی را برداشـت و گفت "چیه؟" فکر کردم نشناخته. خودم را معرفی کردم و پرسیدم: "الناز چطوره؟" بدون اینکه جوابم را بدهد، با صدای بلند گفت: "الناز... این یارو زندونیه‌س." از لحنش تعجب کردم اما به دل نگرفتم. الناز گوشی را برداشـت. او هم گفت: "چیه؟" گفتم منم. گفت: "بار آخرت باشـه زنگ میزنی. پیرمـردِ خرفت خودت نفهمیدی که فقط واسه پولت اومده بودم؟"

تاریخ تکرار شـده بود. زن سابقم به خاطر پول از من جدا شـد. الناز هم با نقاب عشـق آمد تا پول پارو کند. و حالا در سـلولم نشسته‌ام و با زندانی‌ها دود می‌بلعـم و مثـل سـالها پیش معتاد شـده‌ام. شاید پیشـگویی آن خوابگزار دارد درست از آب در می‌آید و چون جفتـم را پیدا نکرده‌ام، به‌زودی عمرم تمام خواهد شـد. می‌خواهم خودکشی کنم. شـاید وقتی این قصه را می‌خوانید مرا به سردخانه برده باشـند. کاش الناز نگفته بود که مرا برای پولم می‌خواسـت تا گرمای عشق در سـردخانه داغم می‌کرد. اما من دارم با سرمای افسردگی و حسرت به سردخانه می‌روم.

باید اعتراف کنیم که منبع خوشبختی ما دنیایی است که در سینه داریم، نه دنیایی که ما را احاطه کرده • لرد آویبوری

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عشق

کنون کز مو به مویم اضطراب تازه می ریزد
نسیمی گر وزد اوراق از شیرازه می ریزد
لب عیشم به هر عمری نوایی می زند، امّا
زبان شیونم هر دم هزار آوازه می ریزد
دلی دارم که در آغوش مرهم زخم ناسورش
نمک می گوید و خمیازه بر خمیازه می ریزد
عجب گر نقشبندیهای صبر ما درست آید
که عشق این طرح بی پرگار، بی اندازه می ریزد
طالب آملی

بهار

بهار
چون کبوتر چاهی
روی شاخهٔ لخت خیالم نشست
پنجره را که باز کردم
پرید و رفت
ناصر ثاقبی فرد ـ تهران

نمونه شعر نو

حادثه

و زیباترین خمیازه را
کبریت کشید به گاه افروختن
تا سیمای تو
حادثه‌ای باشد در میان تاریکی
آنگاه که بر گریزان
-این کف زدن شدید- بر می خاست
برای خضری
به شکل پیری من
که حتی مرگ خود را نیز
باخته بود
بیژن الهی

تو نیستی

تو نیستی، من و تنهایی بیابانها
عبور می کنم، آرام زیر بارانها
جهان روایت تقویمهای تکراری ست
ز مهر می گذرم، می رسم به آبانها
چراغ دارم و این دور و بر نمی بینم
میان این همه آدم، صدای انسانها
"ملولم از نفس دیو و دد" ملول ملول
که نیست پنجره‌ای وا، به سوی ایوانها
نگاه می کنم، آن دور می زند لبخند
بهار سوخته‌ای در دل زمستانها
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جناب غزل

خدا کند دل من چون شما جوان باشد
خوشم اگر که هوایم شبیه‌تان باشد
نشسته برف کمی روی چینهٔ ذهنم
گمان کنم اثرات خوش زمان باشد
میان کوچهٔ دلداده، منتظر ماندم
که وعده‌گاه من و تو در این مکان باشد
خوش آمدی به نگاهم، جناب شعر و غزل
که طبع من به حضورت چه ناتوان باشد
به تازیانهٔ طرز نگاه خود ما را
بزن که این عملت بهتر از بیان باشد
همیشه باغ دهانت پر از حلاوت سیب
برای کام تو این میوه، نوش جان باشد
قُرق نموده مرا شعر پر حرارت تو
که مهر از ته دل بوده بر زبان باشد
نبینمت به خدا می شوم خزانی زرد
که دیدن خلاءت خارج از توان باشد
بهار نزد نگاه همیشه سبز شماست
وگرنه فصل دلم دائماً خزان باشد
کویر تشنهٔ من از حضورت آباد است
برای خسته دلم حکم آب و نان باشد
دعا کنم که همیشه ببینمت ای کاش
نهایت عطش است این و بی کران باشد
همیشه مست و خراب از شراب چشم توام
که خون کهنهٔ رز، قعر استکان باشد
نیامد عالم و آدم به ما، ولی گویا
دلت نشسته کنارم که مهربان باشد
مهناز محمودی ـ لنگرود

هوایی شده بودیم

هوایی شده بودیم
به هوای سیبی
که ناخورده از دهانمان افتاد
و چه سنگین بود
امانتی
که بر دوش ما
ناخواسته نهاده بودند
هوایی شده بودیم
غافل از آنکه
ما
از چشم خدا
افتادیم
و من
غرق در رویاهای خویش
به دستان خدا
زل زده بودم
فریده اکبری بیرگانی ـ شوشتر



جوانه های ادبی

*** خانم فروغ احمدیان ـ کرج**

من با کلماتی چون زن و فن قافیه می‌شود.

*** آقای حبیب شاهمرادی ـ شاهرود**

سروده اید:

گلهای قالی را می‌شمارم
امّا
بهار نمی آید
انگار
زمستان رفتنی نیست

سه سطر اول سروده‌تان به کاریکلماتور شباهت دارد. مرز بین شعر و کاریکلماتور را رعایت کنید.

*** آقای سعید نظمی ـ سنندج**

کلاسهای آموزش شعر نمی‌تواند از کسی که استعداد شاعری ندارد، شاعر بسازند، بلکه فقط در حد آموختن فنون و قواعد شعر به کار خواهند آمد.

*** خانم غزال چمنی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

وزن این بیت: "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات" است.

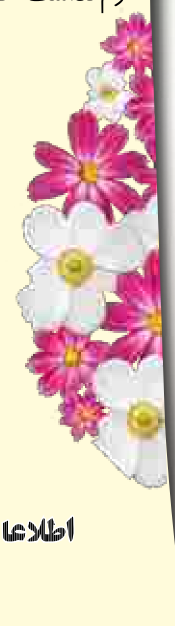
بر من ج = مفعول
فا ز بخت = فاعلات
من آمد و = مفاعیل
گرنه یار = فاعلات
حاشا که = مفعول
رسم لطف و = فاعلات
طریق ک = مفاعیل
رم نداشت = فاعلات



بی تو

بی تو، من
در این خیابانهای پر خاطرهٔ باران گرفته
چگونه راه بروم؟
ببین، تو که نباشی
واژه‌ها هم
درست سر جایشان
قرار نمی گیرند

فاطمه ریگی



نمی رسد...

نه‌می رسد کسی از این غریبه‌ها به‌دادمن
نه‌دستهای سادهٔ یک آشنا به‌دادمن
تو از قبیلهٔ منی، بگو... نه از غریبه‌ها
چرا نمی رسی دگر تو سالها به‌دادمن؟
ببین چه‌ساده‌تن به این غروب ناب داده‌ام
دمی که‌مرگ می رسد در انزوا به‌دادمن
بیا به‌نام رفتنم دو قطره اشک هدیه کن
ببین نمی رسد یکی ز اشکها به‌دادمن؟
دل از زمین بریده‌ام، پناه‌من به‌آسمان
چرا نمی رسد از این فرشته‌ها به‌دادمن؟
نه‌مثل اینکه قلب من نمی تپد ببین، ببین!
بگو دلم نمی رسد دگر چرا به‌دادمن؟
چه‌ساده‌ام که‌دل به این ترانه‌ها سپرده‌ام
ترانه‌هم نمی رسد در انتها به‌دادمن
تمامِ سطرهای این غزل پر از گلایه اند
چرا نمی رسد در این میان خدا به‌دادمن؟

آمنه صادقی ـ اهواز

گاهی

گاهی
چشمهایت را ببند
پهلو بگیر
کنار برگ
کنار کرانهٔ کوتاه بال بال سنجاقک
بوی تند آتش را
آرام بگیر
روی خرده موجهای سرکش
و باد دیوانه را
میان رگهادر جنون سرخ
گوشهٔ دور دلگیر
به‌دگرگونی چند پرستو
آواز بلبلان را بسپار
به‌صدای مرغ دریا
و تشویش ماهی را
از شطبیر به‌شرشر باران
به‌قدر مِه
رقیق باش
نزدیک باش
به‌شانه‌هایت
به شادی شیار لبخند روی
لبهایت
گاهی
زیر سایه‌سار زیتونها
قدم بزن
و نزدیکتر
سرت را گرم کن
به‌انگورهای باغ بالا
گاهی
انگار
هنوز نفس می کشی

شیرین کمالی ـ مشهد

گذر

بیست ساله‌می شوم در خودم
بدون انگشتهایش
که‌خطی نمی کشید بر روی پوست چهره‌ام
سی ساله‌می شوم در تو
با خواهش دستانت در دستانم
با خط بریل
و صدایی که
کودکستان کرولالم را
آواز آموخت
در باغچهٔ کوچک زندگی

زهرا زارع ـ مرودشت

سورهٔ انگور...

شبی که از لبِ من غنچهٔ شراب شکفت
سَحَر به‌باغ دلم گُل گُل آفتاب شکفت
قَسَم به‌سورهٔ انگورِ حضرتِ جبریل
که آیه آیه از آیینه نورِ ناب شکفت
به‌فیضِ آهِ شَرر جوشِ صبح خیزان بود
که‌در کرانهٔ شب، شطّی از شهاب شکفت
دوباره از دَر و دیوارِ خلسه خانهٔ عشق
هزار پیچک پیچان به‌پیچ و تاب شکفت
همین که قافِ قلم مستِ جام جوهر شد
کلامِ سبزِ کلیمانه از کتاب شکفت
هنوز بر لبِ من گل نکرده خواهشِ عشق
به‌جذبه از لبِ ساقی گُلِ جواب شکفت
به‌خاکساریِ خُمخانهٔ علی "ع" سوگند!
که‌هَر دَم از نَفَسَم یا ابوتراب شکفت.

مرتضی دهقان آزاد

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم
راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم
• مولانا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

نبض احساس مرا صبح‌ها می‌گیرند،
جز به یادت نزند قلب و نباید نفسی!

سنگ آسمانی

رویاها هم می‌توانند واقعی باشند، اگر نگرش شما به آنها با دل و جان باشد، نه بر حساب عقلتان

سارا

داشتم در خیابان راه می‌رفتم، که یک ماشین با صدای خیلی بلند موزیکش مرا از کنار خیابان گرفت! و پرت کرد توی خاطرات... یادم آمد چقدر ندارمت... به گمانم، آن ماشین، عاشق آزاری داشت... راه می‌افتاد در خیابانها و دلتنگی پخش می‌کرد... لعنتی

سیما

هیچ وقت توقع نداشته باش خدا کاری رو برات انجام بده که خودت برای کسی انجام نمی‌دی

صبا حسنوند-لرستان

زندگی مانند بازی شطرنج است، ما نقشه‌ای می‌ریزیم، اما اجرای آن مشروط به حرکتهایی است که رقیب به دلخواه می‌کند، این رقیب در زندگی سرنوشت است

زهرا مظهری

این رو همیشه به یاد داشته باش، یا تو زندگیت رو پیش می‌بری، یا زندگیت تو رو پیش می‌بره، انتخاب با توست

نسیبه محمدیان-جوانرود

همه ماها روزایی داریم تو زندگیمون به نام تولد و مرگ... تولدم با اومدن تو شروع می‌شه و مرگم با نبودنت

لیلا گل

یک روز من هم به جای دوست داشتن، دوست داشته می‌شوم... کاش آن وقت هم پای تو در میان باشد

نعمت

به عشق در نگاه اول اعتقاد داری؟ یا لازمه یکبار دیگه از جلوت رد بشم؟!

رویا

حالا که ما یاد گرفته‌ایم در هوا مثل یک پرنده پرواز کنیم و در دریا مثل یک ماهی شنا کنیم، فقط یک چیز باقی مانده یاد بگیریم، مثل یک انسان روی زمین زندگی کنیم

مهر تابان

اگر یک نفر می‌تواند کاری را انجام دهد تو هم می‌توانی، اما اگر هیچکس نمی‌تواند کاری را انجام بدهد، تو باید انجامش بدهی. زندگی خیلی کوتاهتر از اونه که بخوایم کلمات مهم رو ناگفته نگه داریم، مثل دوستت دارم

غوغا

همیشه این رو به خودت یادآوری کن، جلوی موج رو نمی‌شه گرفت، ولی می‌شه موج سواری یاد گرفت

سیما

بعضیها مرد به دنیا میان، بعضیها روزگار مردشون می‌کنه و بعضیها مرد هستن و روزگار نامردشون می‌کنه

مصطفی کیان

زندگی مثل آیینه است، اگر اخم کنید او هم به شما اخم می‌کند و اگر به او لبخند بزنید... آنگاه او به شما خوشامد می‌گوید!

حسن میرزایی-ازنا

بار دگر آمد مه تابان، چه توان کرد/ تاراج خزان شد گل و ریحان چه توان کرد/ یک سبزه به طرف چمن و باغ نمانده است/ شد زرد و فسرده رخ بستان چه توان کرد/ از نغمه مرغان خوش الحان خبری نیست/ گویی که بمردند هزاران چه توان کرد/ هنگامه گل گشت و تماشا به سر آمد/ گلشن شده مانند بیابان چه توان کرد/ از این که بگفتم سخن درهم و برهم/ شرمنده‌ام از روی شمایان چه توان کرد

نجف امیرعضدی-کازرون

شادم که دوا، درد مرا سود ندارد/ بیماری عشق است که بهبود ندارد

قطره اشک



اگر افسرده هستی، در گذشته‌ات زندگی می‌کنی، اگر عصبی هستی، در آینده‌ات زندگی می‌کنی، اگر آرامش خاطر داری، در زمان حال زندگی می‌کنی

مریم همیشه تنها

یک لحظه مکث کن!

ثانیه به ثانیه عمر را با لذت سپری کن
در هر کار و هر حال کار، تفریح، رانندگی، آموختن، مطالعه، آشپزی، نظافت، خوردن و آشامیدن، عشق ورزی، حرف زدن، سکوت و تفکر، رابطه، نیایش و... زندگی فقط در رسیدن به هدف خلاصه نشده ما به اشتباه اینگونه می‌اندیشیم
در سم تمام شود راحت شوم/ غذایم را بپزم راحت شوم/ اتاقم را تمیز کنم راحت شوم/ بالاخره رسیدم.... راحت شدم/ اوه چه پروژه ای... تمام شود راحت شوم
تمام شود که چه شود؟ مادامی که زنده هستیم و زندگی می کنم هیچ فعالیتی تمام شدنی نیست، بلکه آغاز فعالیتی دیگر است..پس چه بهتر که در حین انجام دادن هر کاری لذت بردن را فراموش نکنیم نه مانند یک ربات فقط به انجام دادن بپردازیم به تمام شدن و فارغ شدن...
حتی هنگامی که دستها را می‌شوییم نیز می‌توانیم بالذت اینکار را انجام دهیم
یکبار امتحان کنید
آب چه زیبا آرام پوست دستتان را نوازش می‌کند، به آب نگاه کنید و لذت ببرید و آنجاست که احساس خوب زندگی کم کم به سراغتان میاید..لذت باعث قدرتمند شدن می‌شود به طرز باور نکردنی باعث بالا رفتن اعتماد به نفس می‌شود..
لذت بردن هدف زندگی است
تا می‌توانی همه کارها و فعالیت ها را با لذت همراه کن.. حتی نفس کشیدن که کمترین فعالیت توست..
دوتعریف جدید و جالب که خوب است به عمقش فکر کنیم:
عصبانیت؛ یعنی، تنبیه خود به خاطر اشتباه دیگران!
کینه؛ یعنی، خوردن زهر برای کشتن دیگران!
هیچ انسانی به خوشبختی وسعادت نمی رسد، مگر آنکه دو بار زاده شود:
یک بار از مادر خویش و بار دیگر از خویشتن خویش، تا حقیقت درونش، در زایش دوم، هویدا شود و حیات واقعی او آغاز گردد آری نقص یا کمبود زیبایی در چهره یک فرد را اخلاق خوب تکمیل می کند..
اما کمبود یا نبود اخلاق را، هیچ چهره ی زیبایی نمی‌تواند تکمیل کند..
پایه و بنای شخصیت انسان‌ها بر رفتار و کردارشان می‌باشد، و زیباترین شخصیت ها متعلق به خوش اخلاق ترین انسان‌های دنیاست.

امپراطور

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۲

۱ـ مسعود الهمرادی ـ صحنه
۲ـ محمدصالح بذرافشان ـ شیراز
۳ـ نسرین دخت شکوهی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

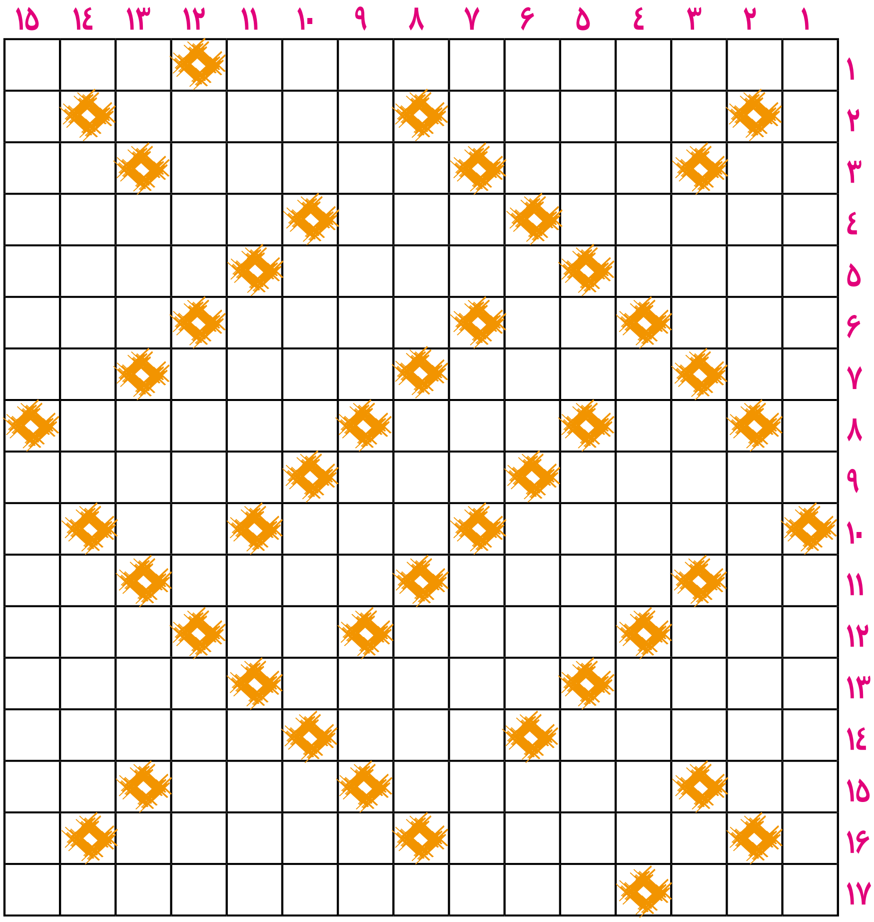
حرف (ک) چه تعداد است؟

افقی:

۱. شبه جزیره ای متشکل از سه کشور در شمال اروپا ـ برای خدا شریک قایل شدن
۲. تنها و تک ـ از توابع استان خراسان رضوی
۳. زایوترسان قدیم ـ مکر ـ رودی در اروپا ـ آب شرعی
٤. پول کویت ـ بعد از این ـ آتشها
۵. سمت چپ ـ دارا بودن ـ فانی
۶. شیارهای داخل لوله تفنگ ـ عدد ماه ـ غلاف شمشیر ـ پارچه قاب گرفته برای نقاشی
۷. حرف یاوه ـ شکلی هندسی ـ پیمانه کننده ـ سودای ناله
۸. پوز ـ پیروان یک پیامبر ـ پخته شدن میوه
۹. از خانهای مغولی ـ به جای آوردن پیمان ـ ستارگان
۱۰. محل آرد کردن ـ شکننده و نازک ـ مادر
۱۱. درخت انگور ـ اصل، نسب ـ عروس ـ امان از سیاه آن
۱۲. گل نومیدی ـ سرد شدن آتش ـ واحد سطح ـ مجلسی در آمریکا
۱۳. رها ـ سردخانه خانگی ـ طفیلی
۱٤. سازی بادی ـ دریاچه ترکیه ـ شیپور جنگی
۱۵. تکرار حرف ـ ریزش آب از بلندی ـ درخت کریسمس ـ عضوی دوگانه در صورت
۱۶. دکان ـ تن پوش دراز گوش
۱۷. میهن ـ کشوری در قاره آفریقا

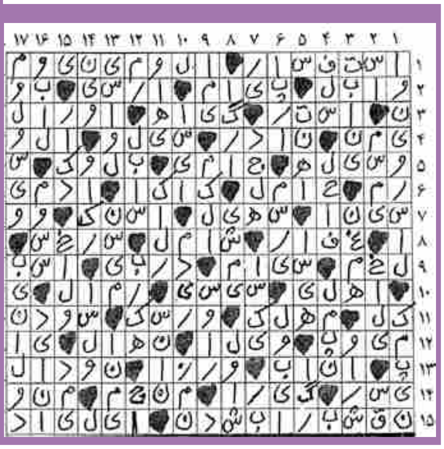
عمودی:

۱. دوستدار رهایی ـ معتدل
۲. از توابع استان گیلان ـ بنیانگذار علم شیمی نوین
۳. اندک ـ قوت لایموت ـ مردمان ـ سنه ـ ضمیر وزنی
٤. حاشا کردن ـ تنگدست ـ پوست پیرا
۵. بانگ بلند ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ کلمه، لغت ـ گوشت بریان
۶. رنج، آزار ـ پارچه ابریشمی رنگین ـ درخشان ـ بزهکار، گناهکار
۷. دست ـ پسوندی است ـ برادر پدر ـ نام دو ستاره معروف به شعرای شامی و یمانی
۸. گزینه به انگلیسی ـ از توابع استان یزد ـ گرفتار، مبتلا
۹. دانش صوت شناسی ـ ساز کلیسا ـ اشاره به دور ـ عددی هندسی
۱۰. جانوری است شبیه به گربه ـ نوعی شعر است ـ واسطه ـ معدن
۱۱. یک یک ـ صورتک ـ زمین آذری ـ متاع
۱۲. دردناک ـ ظرف آبخوری ـ خبر دروغ
۱۳. سنگریزه ـ دودلی ـ تله ـ آداب ـ بوی رطوبت
۱٤. نوعی خودرو دارای تجهیزات سکونتی ـ از کشورهای غرب آفریقا
۱۵. شرح حال، سرگذشت ـ از غذاهای معروف ایرانی



حل جدولهای شماره ۳۸۰۲





هیچ صفتی به سودمندی تصمیم و اراده نیست
• پوشه

جدول شرح در متن

حرف (ها) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

ذات الجنب - اختلالهای شدید روانی - بادب - زیارت کننده - بدی - موی مجعد - شهری در ایالت نیومکزیکو - گل صدبرگ - پاک کردن نوشته - تم - شستیهای ارگ یا پیانو - تنهایی

دانش - شهر ریشه

کمیاب - تشر - نمادین - حاصل فوتبال

ثقیل - آهستگی - فوری - قدیمی

مملو - چله کمان - شجاع - سست کردنی - تپه بزرگ - از آحاد وزن - جواهری گرانبها

خیس - اخوی - جمع ناحیه - تله - مهندس معمار

تبسم - عرصه کارزار - درخت جوان - همکلاسی

عدد منفی - غذای رقیق - پایتخت ایتالیا - واحد توپ جنگی

فرسوده - حرف ندا - دیدن - خطی در هندسه - مکافات - شامگاه - مفقوده

عدد نفس کش - ابزار رسم دایره - از فرآورده‌های نفتی - رسوم

فراری - مروارید درشت - جمع سمت - تکرار حرف - دانه معطر

شبه قلیایی سمی که از مهرگیاه می گیرند - اندام - وکیل مجلسی - مغازه کوچک

هذیان - کمک خواستن - مهمانخانه بزرگ شهر - ستاره‌ای در صورت فلکی گاو

حمل و نقل - روشن کردن

رسوایی - سال ترکی

دستیاری پزشکی - منسوب به پناه - جنس مونث

مادربزرگ - بز کوهی

جدول سودوکو ۳۸۱۳

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

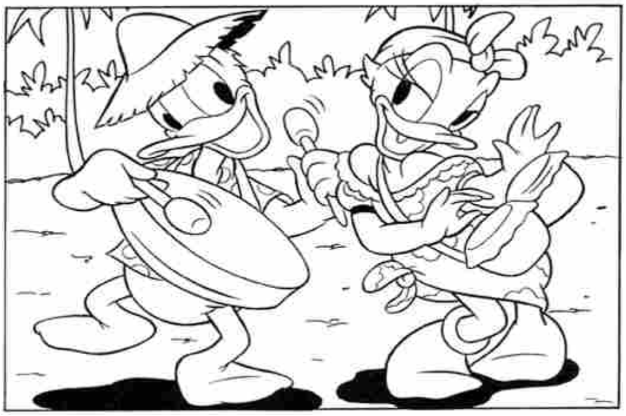
۷	۵	۸		۶				۲
			۸	۱	۳		۶	
۶	۱				۲	۸		۹
	۳		۲	۹			۷	
			۴	۵	۷		۹	۶
۵	۹	۷				۲		
			۶			۹	۵	۸
۹	۸	۲		۴	۵			
۱			۳				۲	۷

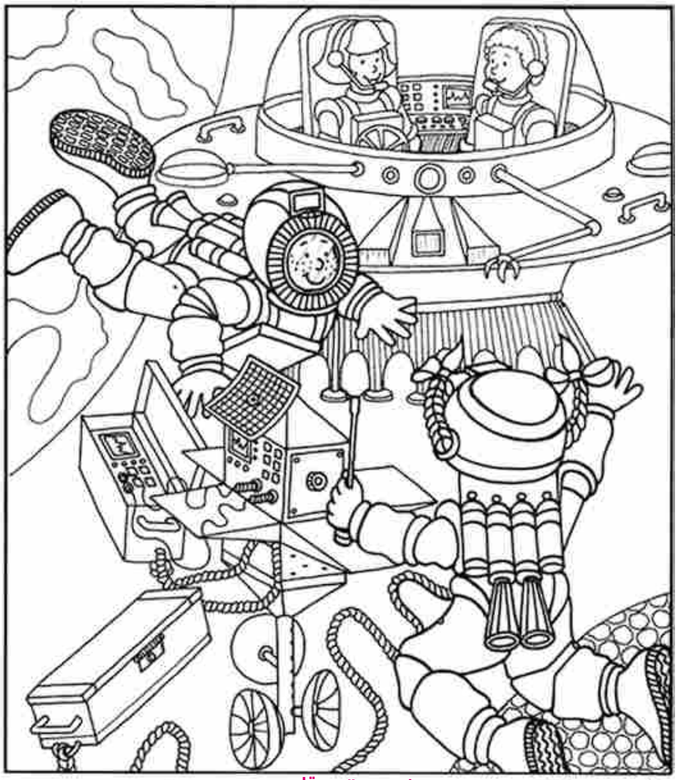
سهراب صفادار

هفت اختلاف در تصویر طبل زدن دانلد داک

دانلد داک این شخصیت معروف کارتونی مشغول طبل زدن است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یک شکل به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید.



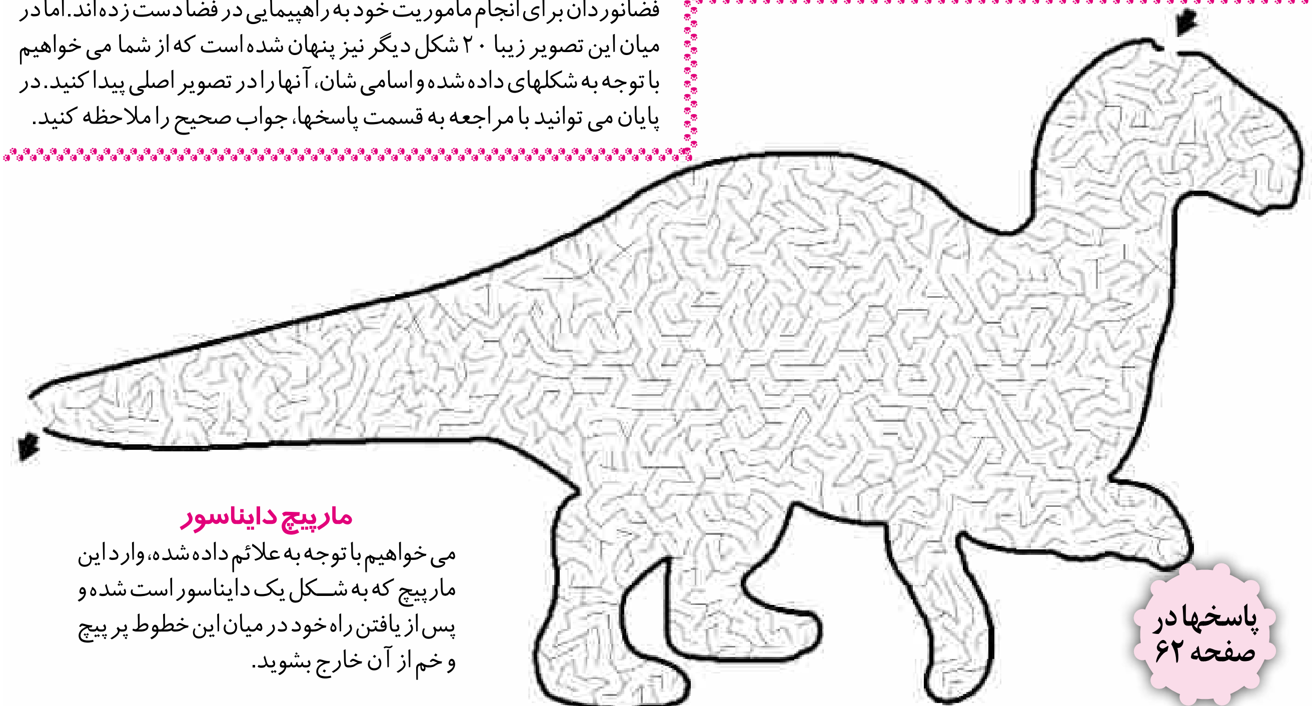






شکلهای پنهان در تصویر فضانوردان

فضانوردان برای انجام ماموریت خود به راهپیمایی در فضا دست زده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



مارپیچ دایناسور

می خواهیم با توجه به علائم داده شده، وارد این مارپیچ که به شکل یک دایناسور است شده و پس از یافتن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از آن خارج بشوید.

پاسخها در صفحه ۶۲

هیچ انسانی به تنهایی نمی تواند خوشبخت شود مگر اینکه شادی خود را در لبخند دیگران بجوید

یک سرگذشت

بازنده

– دخترم، بیا برو بالای سر دختر خاله‌ت و روی سرش قند بساب تا ان شاالله بخت تو هم زود باز بشه!...

این را مادربزرگ گفت. دستم را گرفته بود و مرا به سمت اتاق عقد می کشاند. اخم کردم و گفتم: "من حالاحالاها نمی‌خوام شوهر کنم عزیز!" مادربزرگ چشمهای ریزش را به نشانه سرزنش ریزتر کرد و گفت: "وا! چه حرفا! دختر تا جوونه و طرفدار داره باید شوهر کنه"!

از اینکه دختر خاله‌ام که دوست صمیمی‌ام بود و از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، لباس عروسی پوشیده و همسر دلخواهش را پیدا کرده بود خوشحال بودم، اما از حرف مادربزرگ دلخور شدم و گفتم: "طوری حرف می‌زنین که انگار من روی دست پدر و مادرم موندم"!

مادربزرگ بی‌اعتنا به ناراحتی من کار خودش را کرد و من را تا بالای سر دخترخاله‌ام برد. خاله‌ام قندهای تزیین شده را به دستم داد و من مشغول ساییدن قندها شدم. حسابی معذّب بودم. زنهای فامیل داماد همان طوری که مرا نگاه می کردند توی گوش هم پچ پچ کنان چیزهایی می گفتند.

***

–آخر هفته قراره برات خواستگار بیاد. کارات رو جفت و جور کن که فردا با هم بریم خرید!

اخمهایم را در هم کشیدم و به مادر گفتم: "مامان، شما که می‌دونین من فعلاً قصد ازدواج ندارم، لااقل تا وقتی که مرد مورد نظرم پیدا نشه. پس برای چی قرار گذاشتین"؟

مادر در حالیکه داشت به سمت آشپزخانه می‌رفت تا برایم که تازه از آموزشگاه زبان به خانه برگشته بودم چای بیاورد گفت: "این خواستگارت با بقیه خواستگارات فرق می کنه. اولاً از فامیلهای شوهر دختر خاله ته، ثانیا تحصیل کرده‌ست و سالهاست توی آمریکا زندگی می کنه"!

به محض اینکه جمله آخر از دهان مادرم خارج شد، کنجکاو و متعجب پرسیدم: "یعنی اگه من جواب مثبت بدم میرم آمریکا؟"

این بار به جای مادر، پدر که داشت از اتاق بیرون می آمد گفت: "بله خانم! به شرط اینکه هول نشی و زود بله رو بگی"!

از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. زندگی در خارج از کشور آرزوی دیرینه من بود. همه خواستگارانم را رد می کردم به امید اینکه کسی که در خارج از کشور زندگی می کند به خواستگاری‌ام بیاید. پدرم که اجازه نمی‌داد تنها از کشور خارج شوم پس تنها راه زندگی‌ام در اروپا یا آمریکا ازدواج با مردی بود که ساکن آنجا باشد.

مادرم می گفت تا حدودی از دخترخاله‌ام درباره خواستگارم و خانواده‌اش پرس و جو کرده و خاله‌ام تا جایی که می‌شناخته حسابی تعریفشان را کرده و گفته خانواده ثروتمند و تحصیلکرده‌ای هستند.

روز خواستگاری حسابی به ظاهرم رسیدم و تمام سعی‌ام را کردم تا مقبول واقع شوم. به محض ورود خانواده خواستگارم که نامش "**ارشیا**" بود وارد سالن شدم. مادر داماد همان کسی بود که روز عقد دخترخاله‌ام اسمم را پرسیده بود. خانمی مهربان که به نظر می‌رسید با دیدن من گل از گلش شکفته، از جایش بلند شد و در حالیکه صورتم را می‌بوسید گفت: "توی آسمونا دنبال عروسم می گشتم روی زمین پیداش کردم"!

وقتی ارشیا را در فرودگاه دیدم یک لحظه جا خوردم. او با آن ارشیایی که من از طریق وب کم دیده بودم خیلی فرق داشت. ارشیا خیلی چاق بود. به زور به خودم مسلط شدم و سعی کردم در اولین برخورد با همسرم عادی باشم

از شرم رنگ باختم و به دعوت مادر داماد روی مبل و کنارش نشستم. بعد از احوالپرسی، عکسی را از کیفش بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

"این پسرمه. تازه سی و چهارسالش تموم شده. از بیست سالگی رفت آمریکا، اونجا درس خوند و برای خودش کار و کاسبی راه انداخت. اگه قبول کنی و منت سرم بذاری، می‌خوام غیابی عقدت کنم و بفرستمت اونجا"!

سرم پایین بود و خیره به عکس. پسری نه چندان جوان با چشمهای درشت مشکی از پشت طلق پلاستیکی عکس به من زل زده بود. نمی‌دانستم چه بگویم! همیشه دلم می‌خواست ازدواجی متفاوت داشته باشم و از ایران بروم.

مادر ارشیا سکوتم را که دید با لحن ملایمی گفت: "دخترم سکوتت نشونه رضایته؟" با نگرانی و تردید نگاهش کردم و گفتم: "خب، من هنوز چیزی از پسرتون نمی‌دونم"!

مادر ارشیا با خنده حرفم را قطع کرد و گفت: "چند جلسه با هم تلفنی حرف بزنین



همیشه افراد پیشگام به تنهایی با تضادهای درونی خود مبارزه می کنند

● آزاده مازو

مادرا" مادربزرگ فوری پرسید:" پسرتون قبلا زن نداشتن؟" به مادر ارشیا برخورد. رنجیده گفت:" نه حاج خانم. پسر من توی این مدت همه‌ش سرش توی درس و کتاب بوده و بعد هم افتاد توی خط کار کردن و پول جمع کردن. اگه اصرار من نبود به فکر ازدواج نمی‌افتاد. بعد هم که رضایت به ازدواج داد گفت فقط با یه دختر ایرونی ازدواج می کنه"!

مادر داماد زن صادق و روراستی به نظر می‌رسید. قرار شد که چند ماهی تلفنی و اینترنتی با ارشیا در ارتباط باشم و تا حدودی او را بشناسم.

چهار ماه که گذشت دیگر من و ارشیا دلباخته هم شده بودیم. او اصرار داشت هرچه زودتر غیابی عقدم کند تا من بتوانم به آمریکا بروم. خانواده‌ام اما اصرار داشتند او به ایران بیاید. ارشیا می گفت:"به خاطر شرایط کاریم تا دو سه سال نمی‌تونم بیام ایران. لطفا خانواده‌ت رو راضی کن"!خانواده‌ام را راضی کردم و سرسفره پرزرق و برقی که مادر ارشیا تدارک دیده بود، کنار عکس بزرگی از ارشیا که در قاب چوبی انگار به من لبخند میزد نشستم و بله را گفتم.

خیلی از دخترهای فامیل و دوستانم به حال من غبطه می‌خوردند. من عروس یک خانواده ثروتمند بودم و قرار بود به زودی زندگی رویایی خود را با ارشیا در آمریکا شروع کنم.

چند ماه گذشت و من بی‌صبرانه انتظار می کشیدم تا اینکه ارشیا خبر داد کارم درست شده... برای گرفتن ویزا به دبی رفتم و چند هفته بعد در میان اشک و بوسه با خانواده‌ام خداحافظی کردم.

وقتی ارشیا را در فرودگاه دیدم یک لحظه جا خوردم. او با آن ارشیایی که من از طریق وب کم دیده بودم خیلی فرق داشت. ارشیا خیلی چاق بود. به زور به خودم مسلط شدم و سعی کردم در اولین برخورد با همسرم عادی باشم، ولی ارشیا فهمیده بود که چاقی او بدجوری توی ذوق من زده.

خانه‌ای که ارشیا برایم آماده کرده بود کوچک اما تمیز و شیک بود. ارشیا مرد مهربانی بود. می گفت بدون من نمی‌تواند زندگی کند و من هم تلاش می کردم که عشق بعد از ازدواج را تجربه کنم.

ارشیا که در رشته شهرسازی درس خوانده بود در یک شرکت ساختمانی معاون بود. صبح می‌رفت و عصر به خانه بازمی گشت و آن موقع مرا برای گردش بیرون می‌برد.

***

– تو با این افراطی که می کنی اول از همه به خودت و سلامتیت ضرر می‌زنی!

خیلی طول نکشید که نقاب خوشبختی از چهره زندگی ما کنار رفت و من فهمیدم که ارشیا به مشروب اعتیاد دارد و چاقی بیش از حد او نیز به همین خاطر است. کوشیدم او را از این کار باز دارم اما فایده‌ای نداشت. دیگر کم کم کار به جایی رسید که در جواب اعتراض من می گفت:

"کارای من به تو ربطی نداره. پس نباید بیخودی دخالت کنی"!

بعد از یک سال دیگر اخلاق ارشیا دستم آمده بود. تا وقتی کاری به کارش نداشتم و اعتراض نمی کردم خوب بود اما فقط کافی بود به افراطش در نوشیدن مشروب یا وضع ظاهری‌اش اشاره کنم، آن وقت از کوره در می‌رفت و هرچه از دهانش در می آمد نثارم می کرد. من نگران سلامتی‌اش بودم اما ترجیح می‌دادم او را آزاد بگذارم تا هرچقدر می‌خواهد بنوشد و کاری به کارش نداشته باشم.

کم کم زندگی در آمریکا دلم را زد. محیط خانه عذاب آور بود و ارشیا غیرقابل تحمل. نمی‌توانستم از اوضاع زندگی‌ام خانواده‌ام را با خبر سازم و درددل کنم چون این آشی بود که خودم پخته بودم.

در همین بحبوحه بود که با "**نیلوفر**" در یک فروشگاه ایرانی آشنا شدم و از پیله تنهایی بیرون آمدم. ارشیا همچنان خودش را در مشروب غرق کرده بود. حالا پای چشمهایش پف کرده بود و قیافه‌اش داشت شبیه پیرمردها می‌شد.

عاقبت تصمیم گرفتم درباره ارشیا با مادرش صحبت کنم و او را در جریان وضعیت پسرش قرار دهم. مادر ارشیا خیلی ناراحت شد و قول داد ارشیا را نصیحت کند.

همان شب بود که ارشیا با توپ پر به خانه آمد و بحث من و او بالا گرفت. از اینکه مادرش از حال و روزش باخبر شده بود به شدت عصبی و به هم ریخته بود. به ارشیا اولتیماتوم دادم که اگر دست از مشروب خوردن برندارد به زودی برای طلاق اقدام می کنم.

ارشیا با شنیدن کلمه طلاق به من حمله ور شد و برای اولین بار دست رویم بلند کرد. بعد از اینکه کتک مفصلی از او خوردم به اتاقم رفتم و سعی کردم با خوردن قرصهای آرامبخش بخوابم.

نیمه‌های شب بود که با صدای فریاد ارشیا از خواب پریدم. ارشیا دستش را روی قلبش گذاشته بود و از درد می‌نالید. فوری اورژانس را خبر کردم اما تا آنها برسند ارشیا تمام کرد. پزشکان مرگ او را حمله قلبی که عاملش همان مشروب خوردنهای بی‌حد و اندازه بود تشخیص دادند.

در بیست و شش سالگی بیوه شدم در حالی که هیچ کس را نداشتم که به او تکیه کنم. نیلوفر گاهی به من سر می‌زد و سعی می کرد مرا به زندگی عادی برگرداند، اما من که احساس می کردم با این ازدواج بی‌حاصل جوانی و شادابی‌ام را از دست داده‌ام، در یک حالت بهت زدگی و گیجی به سر می بردم. خانواده‌ام اصرار داشتند به ایران و نزد آنها برگردم ولی من می‌دانستم که زندگی من در ایران به عنوان یک بیوه به راحتی سابق نخواهد بود پس ترجیح دادم در آمریکا بمانم.

بعد از چهارماه به پیشنهاد نیلوفر در کلاسهای آرایشگری ثبت نام کردم و بعد از گذراندن یک دوره شش ماهه با ارثی که ارشیا برایم گذاشته بود یک سالن کوچک خریدم و مشغول کار شدم. نیلوفر را هم استخدام کردم و زندگی‌ام از آن حالت اندوهبار بیرون آمد.

نیلوفر که با شوهرش مشکل داشت بالاخره از او جدا شد و نزد من آمد تا با هم زندگی کنیم. هم کار می کردیم و هم آخر هفته‌ها به سفرهای کوتاه می‌رفتیم و از زندگی لذت می‌بردیم.

سه سال از مرگ ارشیا گذشته بود که توانستم سالن بزرگتری بگیرم. حالا مشتریهای ثابتی داشتم که کارم را تضمین می کردند و به آینده امیدوار... اما مشکل پیش بینی نشده‌ای همه چیز را به هم ریخت.

به خاطر عدم پرداخت مالیات به دردسر افتادم. من در این سه سال مالیات درآمد حاصل از سالن و همچنین ارث ارشیا را نپرداخته و حالا به خاطر سهل انگاری‌ام جریمه شده بودم.

مبلغ سنگینی بود. هیچ قانون و تبصره‌ای هم برای گرفتن مهلت وجود نداشت. مبلغ زیادی بود و من باید در مدت کوتاهی آن را پرداخت می کردم. خیلی به این در و آن در زدم بتوانم پولی تهیه کنم اما نتوانستم و ناچار خانه را فروختم و یک جای کوچک اجاره کردم اما باز هم پول جریمه جور نشد و سالن را هم از دست دادم.

روحیه‌ام بد بود و فضای غربت خفقان آور و غیرقابل تحمل شده بود. مدتی به صورت ساعتی و با حقوق ناچیز به عنوان آرایشگر در یک سالن مشغول به کار شدم اما قادر به پرداخت اجاره خانه نبودم و درست در زمانی که در مرز جنون قرار داشتم، تصمیم گرفتم به ایران بازگردم.

***

من زنی سی و هفت ساله و رنج کشیده و مایوسم و آنقدر خسته که دلم نمی‌خواهد هیچ کس را ببینم. حس می کنم اینجا ته دنیاست. جوانی و زندگی‌ام باخته‌ام و دیگر امیدی به زندگی ندارم. سالها قبل وقتی در اوج جوانی و زیبایی با اشتیاق ایران را ترک می کردم هرگز تصورش را نمی کردم که ته جاده سفر تاریکی انتظارم را می کشد.

این روزها ناراحتی اعصابم به قدری شدید است که با کوچکترین حرفی از کوره در می روم و فریاد می کشم و نیش و کنایه اطرافیان هم به ناراحتی هایم دامن می‌زند.ای کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم و جور دیگری برای آینده‌ام تصمیم بگیرم...

فاطمه فلاح

گفت‌وگو با علی تفرشی خواننده و عضو شورای موسیقی ارشاد و تلویزیون:

موسیقی ما به یک شوخی تبدیل شده است!

تیتراژ سریال "خانه سبز" از اولین کارهای او در زمینه موسیقی محسوب می‌شود. فعالیت حرفه‌ای خود را از سال ۱۳۷۰ در واحد موسیقی صداوسیما آغاز کرد. علی تفرشی خواننده خوش‌صدایی است که علاوه بر آلبومهایی چون "دیوانه شو"، "شمارش"، "تو کجایی همه عشق" و "شبت خوش‌باد من رفتم"، برای فیلمهای زیادی خوانندگی و نوازندگی کرده است که از شاخص‌ترین آنها می‌توان آثاری همچون: "بوی پیراهن یوسف" از مجید انتظامی، "روبان قرمز" و "خاک سرخ" از محمدرضا علیقلی را نام برد. همچنین در سال ۸۹ ترانه خاطره‌انگیز "همشاگردی سلام" را با ورسیونی جدید به بازار موسیقی ارائه کرد. او کارشناس شورای موسیقی ارشاد و تلویزیون است که به این بهانه با او درباره وضعیت موسیقی کشورمان و کم‌کاری این روزهایش گفت‌وگو کردیم.



وقتی موسیقی ما نابسامان است و راه به جایی نمی‌برد، نمی‌خواهم خودم را در این جریانها که مانند آب گل‌آلود است وارد کنم، دلم نمی‌خواهد در رده و صنف امروز موسیقی باشم. توجه کنید بیشتر موسیقی ما امروز به یک شوخی و سرگرمی تبدیل شده است

آقای تفرشی، باتوجه به اینکه شما عضو شورای موسیقی ارشاد و تلویزیون هستید، کارهایی که این روزها مجوز می‌گیرند خیلی شبیه به هم هستند و اغلب از کیفیت لازم برخوردار نیستند؛ چطور به این کارها مجوز داده می‌شود؟

الان بیشتر شوراها به این شکل عمل می کنند که اگر موسیقی مشکل فنی، یعنی خواننده و خود موسیقی مشکل نداشته باشد مشکل که می گویم، شامل یکسری فاکتورهای تخصصی مثل ایرادهای فنی، اینکه خواننده فالش و ناکوک نباشد، کلام و بیان او درست باشد و موسیقی هم از اصول اولیه برخوردار باشد، کار مجوّز می گیرد. البته من درباره شعر و کلام نظری نمی‌دهم. اینکه می گویید همه شبیه هم شده‌اند، همه صداها و نوع موسیقی تقلیدی است و راه به جایی نمی‌برند و خلاقیّت در آنها کم است، درست است؛ اما به صرف اینکه مثلاً این موسیقی در آن خلاقیّت و نوآوری نیست، نمی‌شود به آن مجوز نداد! یعنی اگر از نظر فنی ایراد نداشته باشد، باید برای آن کار مجوز صادر شود اما به هر جهت وضعیت موسیقی ما آنقدر نابسامان است که دیگر از دست شوراها هم کاری برنمی‌آید.

این نابسامانی ناشی از چه چیزی است، می‌توان علت را مدیران دانست؟

نه، به‌خاطر بی‌سوادی است. مدیران چه کار می‌توانند انجام دهند؟ این از بی‌سوادی کسانی است که نرفته‌اند موسیقی را درست و به‌صورت آکادمیک و دانشگاهی یاد بگیرند، درواقع موزیسین نیستند.

الان لفظ موزیسین دم‌دستی شده است؛ هر کسی که به‌نوعی در موسیقی دستی دارد به او لقب موزیسین می‌دهند. اما این کار اشتباه است، موزیسین به کسی می گویند که تحصیلات آکادمیک موسیقی داشته باشد، یعنی موسیقی‌شناس باشد. آیا امروزه کسانی که موسیقی کار می کنند به صورت آکادمیک آموزش دیده‌اند؟ نه؛ صرفاً با داشتن یک کیبورد، کامپیوتر و نرم‌افزار، یک‌سری موسیقی‌های بی کیفیّت و بعضاً تقلیدی می‌سازند و از روی دست همدیگر کپی می کنند. ببینید وقتی کپی کاری زیاد شود، طبیعی است که خلاقیّت و نوآوری در آن نیست و یک اثر بدیع و خوب شنیده نمی‌شود و بزرگترین ایراد این موضوع به کسانی برمی گردد که این کار را انجام می‌دهند؛ آنها با اصوات بازی می کنند. باز هم می گویم آنها موزیسین نیستند و از موسیقی سردرنمی آورند به همین دلیل شاهد یک موسیقی بی‌هویّت هستیم. الان فضای ما از این نوع موسیقی‌ها پر شده است؛ اما چون مشکل فنی ندارند نمی‌توان مانع آنها شد و به آنها مجوز نداد.

بنابراین می‌توان این گونه برداشت کرد که این بی‌سوادی موسیقی ما را به سمت تقلیدی بودن و بی‌هویتی کشانده است.

همین‌طور است. اگر کلام را از این موسیقی بگیریم، یعنی کلام فارسی آن را حذف کنیم، وقتی آن را بشنوید هیچ وقت نمی گویید این موسیقی ایرانی است. ترکی، عربی، یونانی یا لاتین است اما ایرانی نیست. در همه کشورهای دنیا نوع موسیقی‌شان شناخته شده است؛ بیان، احساسات و لهجه موسیقی‌شان مشخص است که برای کدام سرزمین است، اما متاسفانه موسیقی پاپ کشور ما اصلاً هویت ما را ندارد؛ البته قبل از انقلاب این گونه نبود و موسیقی پاپ ما خیلی ایرانی‌تر بود.

شما از جمله خواننده‌هایی هستید که بیشتر از شعر شعرای قدیمی در کارهایتان استفاده می‌کنید. چه چیزی علت آن است؟ ترانه‌های خوبی نداریم یا علاقه شخصی خودتان بود؟

تحصیلات من موسیقی است؛ یعنی از هنرستان تا فوق‌لیسانس موسیقی خوانده‌ام و کارهایم را بیشتر خودم می‌سازم. اینکه من گرایش به اشعار کهن دارم، یک سلیقه شخصی است. وقتی اشعار سرزمین ما پر از حکمت و حرفهای پرمحتواست و بعد از شنیدن آن چیزی به شنونده اضافه می‌شود، از این رو بیشتر اشعار کهن را کار می کنم؛ یک دلیل دیگر آن هم این است که شاید خیلی ترانه‌های دلچسبی ندیده‌ام.

شاید مردم بیشتر شما را با تیتراژ سریال "خانه سبز" می‌شناسند. نسل شما، بیژن خاوری، قاسم افشار یک نسل پرکار و پرخاطره بود. البته که در حال حاضر همچنان فعالیت دارید و پارسال هم کنسرت برگزار کردید، اما حضور شما و هم‌نسلهایتان نسبت به قبل کمرنگ‌تر شده است.



من به نسل خودم خیلی کاری ندارم، اما در رابطه با خودم، به هیچ عنوان در آشفته بازار موسیقی اصلاً دوست ندارم مشغول باشم. وقتی موسیقی ما نابسامان است و راه به جایی نمی‌برد، نمی‌خواهم خودم را در این جریانها که مانند آب گل‌آلود است وارد کنم. دلم نمی‌خواهد در رده و صنف امروز موسیقی باشم. توجه کنید بیشتر موسیقی ما امروز به یک شوخی و سرگرمی تبدیل شده است و من نمی‌خواهم در این سرگرمی جایی داشته باشم چون نگاه من به موسیقی یک نگاه کاملا جدی است؛ من موسیقی را به‌صورت جدی خوانده و کار کرده‌ام. موسیقی که امروزه ما می‌شنویم، خصوصاً در زمینه موسیقی پاپ، یک شوخی است و بیشتر جنبه سرگرمی و تفنّن دارد و بهتر است همینها که الان کار می‌کنند، کار کنند.

◄این روزها مشغول چه کاری هستید، آیا قطعه یا آلبومی در دست تولید دارید؟

در رابطه با خوانندگی فعلاً کاری ندارم. این روزها مشغول نوشتن یک کتاب هستم.

◄در چه زمینه‌ای؟ کی منتشر می‌شود؟

در زمینه آموزش ساز و آواز است. زمان انتشارش هنوز مشخص نیست، چراکه فعلاً در حال تحقیق و مطالعه و نوشتن هستم.

◄برنامه‌ای برای کنسرت هم دارید؟

من سال قبل پس از ۹سال یک کنسرت در تالار وحدت تهران، با گروه خودم و با موسیقی تلفیقی برگزار کردم که سختیهای خاص خود را هم داشت. اما فعلاً برای کنسرت برنامه‌ای ندارم.

◄در پایان اگر نکته‌ای هست بفرمایید.

حرفی نیست. من خیلی مشغول نیستم که حرفی داشته باشم. درباره وضعیت موسیقی هم گفتم که بسیار نابسامان است و اوضاع خوبی ندارد. در این اوضاع آشفته موسیقی نه خیلی دوست دارم که حضور داشته باشم و نه کاری انجام دهم. به هرحال صبر می‌کنیم ببینیم به کجا می‌رسد و بعدها شاید کار جدیدی هم تولید کنم.



کنسرت مذهبی به حمایت نیاز داره

یک پژوهشگر موسیقی معتقد است اسپانسرهای خصوصی خیلی علاقه‌ای به حمایت از کنسرتهای مذهبی ندارند به همین دلیل نیز این کار به حمایت دولت نیازمند است.

عاصمه فندرسکی، پژوهشگر موسیقی و مدرّس آواز با بیان اینکه فعالیت در حوزه موسیقی مذهبی، بیشتر در زمینه انتشار است، درباره برگزاری کنسرتهای مذهبی در ایام عزاداری گفت:

در برخی مراسم عزاداری مرسوم است که از سازهای بادی و یا کوبه‌ای استفاده می کنند ولی از سازهای دیگر نمی‌توان در عزاداری‌ها استفاده کرد. این در حالی است که می‌توان در سالنهای اجرای موسیقی به کنسرتهای مذهبی پرداخت. او افزود: به عنوان مثال در سال ۹۱ با همکاری حسام‌الدین سراج یک کنسرت با مفهوم مذهبی از منتخب ترانه‌های آلبوم "وداع" برگزار کردیم که سال بعد نیز دوباره کنسرت را تکرار کردیم. ولی برگزاری کنسرت در ایام عزاداری بیشتر به جنبه‌های حمایتی نیاز دارد و باید از یک جا تأمین مالی شود. مردم ما فرهنگ بلیت خریدن در ایام سوگواری را ندارند؛ چراکه همه مراسم عزاداری در کشور ما توسط افراد و یا سازمانهای مختلف حمایت مالی می‌شوند و دیگر نیازی نیست که مردم برای شرکت در این مراسم پولی پرداخت کنند. این پژوهشگر موسیقی همچنین معتقد است که برگزاری کنسرت مذهبی در کشور ما شدنی است اما برای بلیت فروشی به مشکل بر خواهد خورد. فندرسکی با بیان اینکه اسپانسرهای شخصی با توجه به برخی از ملاحظات سیاسی و اوضاع کشور، برای کنسرتهای مذهبی سرمایه گذاری نمی کنند، گفت: شرکتهای بزرگ و یا دولت باید از اینگونه برنامه‌ها حمایت مالی به عمل آورند که دولت نیز یک سر دارد و هزار سودا.

"زندانی‌ها" آماده نمایش شد



فیلم سینمایی "زندانی‌ها" تازه ترین محصول مرکز فیلم و سریالِ سازمان هنری رسانه‌ای اوج پس از طی مراحل فنی آماده نمایش شد. طنز اجتماعی "زندانی‌ها"، داستان دانشجوی جوانی است که قصد دارد برای پایان نامه‌اش روی تعدادی زندانی تحقیق کند. مسعود ده‌نمکی قصد دارد در این فیلم تاثیر معنویات بر زندانی‌ها را به تصویر بکشد. در این فیلم بازیگرانی چون هدایت هاشمی، هومن برق نورد، بهنام تشکر، برزو ارجمند، بهاره افشاری، بهنوش بختیاری، اصغر نقی زاده و امیر نوری حضور دارند.

زبان اشاره برای ناشنوایان در سینما

"امیر اسماعیل تهرانی"، مدیر اجرایی طرح "سینما اشاره" گفت: هفت اثر سینمایی برای جامعه ناشنوایان دوبله و تاکنون اکران شده است. وی با اشاره به تلاش‌های ۹ ساله برای این کار ادامه داد: تاکنون هفت فیلم با همراهی موسسه سینما شهر و حمایت بنیاد سینمایی فارابی برای ناشنوایان دوبله اشاره و این دوبله‌ها از سوی نمایندگان ناشنوایان به تایید رسیده و مجوز دوبله آن‌ها صادر شده است. مدیر اجرای سینما اشاره همچنین از تلاش برای چاپ کتاب هنر دوبله اشاره به همت بنیاد سینمایی فارابی خبر داد و عنوان کرد: فیلمهای "نگار"، "به وقت شام"، "هزار پا"، "اکسیدان"، "آینه بغل"، "چهارراه استامبول" و "تگزاس" دوبله اشاره شده است.

"رحمان ۱۴۰۰" روی میز تدوین



تدوین فیلم کمدی "رحمان ۱۴۰۰" به نیمه رسید. "رحمان ۱۴۰۰" جدیدترین فیلم بلند سینمایی منوچهر هادی در ژانر کمدی است که اوایل مرداد ماه در تهران کلید خورد و اوایل مهرماه پس از گرفتن سکانسهایی در کرج و اطراف تهران، فیلمبرداری این پروژه به پایان رسید. در این فیلم محمدرضا گلزار، سعید آقاخانی، یکتا ناصر، بهرام افشاری و ساره بیات با حضور مهران مدیری به ایفای نقش می‌پردازند.

انسان نمی‌بایست نسبت به هیچ کس بغض و کینه داشته باشد ●ادیت کاول

چرا "هزارپا" می فروشد؟



جمشید خاوری

پروسهٔ پرفروش شدن یک فیلم سینمایی پیچیده و غیرقابل پیش بینی است، اما در عین پیچیده بودن، فرمولی ساده دارد که رعایت کردنش از سوی سازندگان، شانس پرفروش شدن اثر را بالا می برد. این روزها که فیلم "هزار پا" آخرین ساختهٔ ابوالحسن داودی به پرفروش ترین فیلم تاریخ سینمای ایران تبدیل شده فرصت خوبی برای تحلیل این اتفاق و بررسی عوامل موثر در پرفروش شدن این فیلم است.

چه کسی فیلم را ساخته؟

"هزار پا" را ابوالحسن داودی به تهیه کنندگی رضا رخشان ساخته است. فیلمنامه را نیز یک گروه سه نفره (امیر برادران، پیمان جزینی و مصطفی زندی) نوشته‌اند. داودی ۱۷ سال بعد از فیلم پرفروش "نان و عشق و موتور هزار" با "هزارپا" به سینمای بدنه باز گشته است.

داستان سه خطی فیلم

"هزار پا" داستان زندگی دو دوست به نامهای رضا (با بازی رضا عطاران) و منصور (با بازی جواد عزتی) را روایت می کند که از راه دزدی و کیف قاپی امرار معاش می کنند. آنها یک روز کیفی را می‌دزدند که مدارک مهم درون کیف، جان آنها را به خطر می‌اندازد. از طرفی رضا به طور اتفاقی از راز زندگی یک دختر پولدار (با بازی سارا بهرامی) باخبر می‌شود و تصمیم می گیرد تا از این فرصت سوء استفاده کند. دختر، مدیر یک آسایشگاه ویژهٔ جانبازان است و نذر کرده که با یک جانباز ازدواج کند. رضا تمام تلاش خود را به کار می گیرد تا وارد آسایشگاه شود و دلِ دختر را به دست بیاورد...

آمار اکران و رکوردها

فیلم از ۱۳ تیر ۹۷ اکران شد و به دلیل نفوذی که پخش کننده‌اش داشت توانست بیشترین سالنهای ممکن را در اختیار داشته باشد (حدود ۱۲۲ سالن در کل کشور) همچنین "هزار پا" در هفته های اولِ اکرانش توانست چند رکورد از خود به جا بگذارد از جمله بیشترین فروش روزانه (۱میلیارد و ۲۲۰میلیون در ۲۹تیر) و بیشترین تعداد تماشاگر روزانه (۱۶۰هزار بیننده در ۱۶مرداد).

این فیلم تا کنون ۳۶ میلیارد تومان فروش داشته و با اختلافی چشمگیر نسبت به دیگر آثار، در صدر جدول پرفروش ترین فیلمهای تاریخ سینمای ایران قرار گرفته است.

"هزار پا" چه دارد؟

در یک نگاه کلی باید گفت که "هزار پا" هیچ ایدهٔ جدیدی ندارد! در واقع یک کولاژ از فیلمهایی است که قبلاً در سینمای ایران دیده‌ایم. بیشترین تاکیدش هم بر سبک زندگی دههٔ شصت است که قبلاً در "نهنگ عنبر ۱و۲" با رضای عطاران، امتحان خود را پس داده است. جواد عزتی را هم انگار مستقیماً از "اکسیدان" سر صحنهٔ "هزارپا" آورده اند! اما باید اعتراف کرد که "هزارپا" تماشاگر را می خنداند. گرچه کمدی درجه یکی نیست اما همین که توانایی خنده گرفتن از تماشاگر را دارد یعنی یکی از فرمولهای ساخت فیلم پرفروش را رعایت کرده است.

شوخیهای بفروش

آنهایی که "بعد از ظهر سگی" اولین فیلم مصطفی کیایی را دیده‌اند حتماً متلکها و دیالوگهای اروتیک آن فیلم را به یاد دارند. نقطه اشتراک "بعد از ظهر سگی" با "هزارپا" دو چیز است. اول، شوخیهای جنسی و دوم شخصی به نام "رضا رخشان" که سرمایه گذار و تهیه کنندهٔ هر دو فیلم است. او برای سانسور نشدن این شوخیها خیلی با اعضای ادارهٔ سانسور ارشاد (شورای صدور پروانه نمایش سابق) جنگیده یا با گفت‌وگو توانسته متقاعدشان کند! حالا هم برای این کار، جوابش را میلیاردی گرفته است!

شوخی با محدودیتها و قوانین بعضاً سفت و سخت دههٔ شصت (مخصوصا در مواجههٔ عطاران با کمیته یا پلیس) و ممنوعیتهایی که برای خیلیها حس نوسالژیک دارد از دیگر ابزار فیلمساز برای سرپا نگه داشتنِ فیلم است.

تضمینهایِ فروش

حال به این سوال پاسخ می دهیم که "هزارپا" برای پرفروش شدن چه چیزهایی دارد؟

اول، یک رضا عطارانِ بامزه دارد که این روزها اسمش تضمین کنندهٔ فروش هر فیلم کمدی است. سایر بازیگران (بجز سارا بهرامی) نیز ترکیبی از بازیگران شناخته شدهٔ کمدی هستند. بدون شک، انتخاب هر بازیگر دیگری بجز عطاران، فیلم را به این میزان فروش نمی‌رساند.

دوم، ژانر کمدیِ فیلم است که تقریباً در همهٔ سکانسها یک شوخیِ خنده دار وجود دارد و دست کم هر پنج دقیقه یکبار، تماشاگر به آنچه می‌بینند می‌خندد. البته بیشتر این خنده‌ها همانطور که گفته شد به اشاره‌های جنسی برمی گردد و انتقادهایی هم از این بابت شده است.

سوم، از نقش بی بدیل فیلمنامه نمی توان به سادگی گذشت. فیلمنامهٔ "هزارپا" توسط سه نویسندهٔ باتجربه نوشته شده و کارگردانی پشت دوربین ایستاده که فیلمهای کمدی‌اش پرفروشتر از فیلمهای اجتماعی‌اش بوده‌اند و بالاخره انتخاب داستانی که روی کاغذ هم پتانسیل خنداندن را دارد. اما زمان روایتِ داستان هم مهم است. بدون شک اگر این داستان در زمان حال روایت می شد اینقدر مورد توجه قرار نمی گرفت. تجربه های اخیر سینمای ایران نشان می‌دهد که روایت یک قصهٔ طنز در حال و هوای "دههٔ شصت" امکان پرفروش شدن فیلم را به طرز عجیبی بالا می برد!

چهارم، "هزارپا" را شرکت "فیلمیران" پخش کرده. شرکتی که توسط علی سرتیپی و شرکایش اداره می شود و مدتهاست از آنها به عنوان مافیای اکران یاد می شود! بررسی جداول فروش سینمای ایران در سالهای اخیر نشان می دهد که پخش اکثر فیلمهای پرفروش در اختیار فیلمیران بوده است. بنابراین برای "هزارپا" نیز سنگ تمام! گذاشته و بیشترین تعداد سینما و بهترین فصل اکران را برایش مهیا کرده‌اند! **بدون شک، هر شرکت دیگری پخش این فیلم و برنامه‌های تبلیغاتی مربوط به آن را بر عهده داشت نمی توانست امکان چنین فروشی را فراهم کند.**

مامور ۰۰۷ مرد باقی خواهد ماند!

باربـارا براکلـی، تهیه کننـده مجموعه جیمز باند در مصاحبه با گاردین آب پاکی را روی دسـت هواداران خواهان تغییر جنسـیت مامور ۰۰۷ ریخت. همانطور که در چند سـال اخیر متوجه شده اید تنها چیزی که طرفداران جیمز باند بیشتر از تماشای فیلمهای این مجموعه از آن لذت می برند گمانه زنی هایی اسـت که در مورد انتخاب جانشـین دنیل کریگ انجام می‌شـود. در این بین عده ای تمایل دارند که همچون مجموعه "دکتر هو" که یک زن به شـخصیت اصلی اثر مبدل شد، در مجموعه جیمز باند نیز یک زن جانشین شخصیت جیمز باند شود و جای شان کانری و تیموتی دالتون را بگیرد؛ اتفاقی کـه تهیه کننده جیمز باند می گوید به این زودی نمی افتد. او در مصاحبـه با گاردین گفت: باند مرد اسـت، او به عنوان یک مرد نوشـته شـده و فکر می کنم احتمالاً یک مرد باقی خواهد ماند. او افـزود: ما کاراکترهای مرد را به زن تغییـر نمی دهیم بلکه فقط شـخصیت زن بیشتری خلق می کنیم و داستان را متناسب با آن شخصیتهای زن می سازیم.



ستاره هالیوود همچنان درگیر اعتیاد!

بن افلک که ۴۰ روز پیش برای بار سوم در مرکز بازپروری ترک اعتیاد به الکل بستری شده بود، از تلاش دائمی خود برای گذر از این بحران خبر داده و از حمایت خانواده و دوستدارانش تشکر کرد.

این سـتاره سـینمای هالیوود با شکستن سکوت خود بعد از یک دوره بازپروی اعتیاد به الکل، اعلام کرد: کمک خواستن نه نشانه ضعف و شکست که بیانگر جرات و شجاعت است. افلک گفته مبارزه با هر نوع اعتیادی یک تلاش سخت و برای همه عمر است و از این رو این نوع بیماران هیچگاه از درمان خارج نمی‌شـوند. این یک تعهد دائمی و تمام وقت اسـت و من برای خودم و خانواده‌ام می جنگم. افلک اواخر ماه آگوسـت گذشته برای بار سـوم به مرکز بازپروری بازگشته بود. او آخرین بار مارس سال گذشته بستری شده بود. افلک همچنین از همسر خود، جنیفر گارنر که سال قبل درخواست طلاق داده بود بابت حمایتها و کمک به مراقبت از سـه فرزندشان تشـکر کرد. عکاسان گارنر را در حالیکه بـه افلک در رفتن به مرکـز بازپروی کمک می کردند شـکار کردند. اگر مشکلات اعتیاد و دوره های درمان به روند کاری افلک لطمه ای نزند انتظار می رود که او سـال آینـده با دو فیلم "مرز سـه گانه" و "آخریـن چیزی که او می‌خواهد" به سالنهای سینما بازگردد. او آخرین بار در فیلم "لیگ عدالت" (۲۰۱۷) بازی کرد.



ادای احترام تماشاگران به "رم"

جشـنواره فیلم نیویورک شاهد به پاخاستن مخاطبان و تشـویق دو دقیقه ای آلفونسو کوارون بعد از تماشـای فیلم "رم" بود. "رم" که به نوعی روایت زندگی شـخصی آلفونسـو کوارون کارگردان فیلم محسـوب می شود، فیلمی سـیاه و سفید و به زبان اسپانیایی است که زندگی یک خانواده طبقه متوسط سـاکن مکزیکوسـیتی در اوایل دهه ۱۹۷۰ را به تصویر می کشد. این فیلم در پنجاه و ششمین جشنواره نیویورک اکران شد و تحسین مخاطبان را به همراه داشت تا کوارون را یک قدم دیگر به دریافت دوباره اسـکار نزدیک کند. این کارگردان مکزیکی قبلا برای فیلم "جاذبه" (۲۰۱۳) دو جایزه اسـکار بهترین کارگردان و بهترین تدوین را به دریافت کرده است. کوارون در اظهارات خود قبل از نمایش فیلم بیان کرد: همیشه از حضور در جشنواره فیلم نیویورک خوشحال می شوم؛ فستیوالی که سینما را حقیقتا به خاطر آن چیزی که باید باشـد گرامی می دارد. او همچنین اشاره کرد که این فیلم، اثری سیاسی نیست و به لزوم صلح و درک جهانی تاکید دارد.



با دنیای مجازی



حمید صفت به همراه مادرش در کربلا



احسان خواجه امیری در کنار میثم مروستی موزیسین



مرحوم خسرو شکیبایی و هما روستا



هومن سیدی: من به شدت از کار کردن با این سه بازیگر کُرد کیف کردم

افرادی که بزرگ‌ترین خدمت را به فرهنگ کرده‌اند همیشه تحصیلات دانشگاهی نداشته‌اند

● فرانسوا ولتر

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

همه چیز در یک لحظه تغییر کرد

چشــم را که باز کردم نور لامپ مهتابی خورد به چشــم. چشــمهایم را بســتم. درک درستی از زمان و مکان نداشتم. به مغزم فشار آوردم تا یادم بیاید کی و کجا هســتم... صداهای مبهمی از بیرون می‌آمــد. گوشــهایم را تیز کردم تــا بفهمم که چه می‌گویند. ناگهان صدایی در بلندگو پیچید:

ناصر... بند یک ســریع دفتر زندان... ناصر. بند یک ســریع دفتر زندان. زندان؟! ناگهان همه آنچه در این چند روز اتفاق افتاده بود آوار شد روی سرم و ناگهان یادم آمد که کجا هستم و چرا آنجا هستم.

***

پدرم که مرد من شــدم مرد خانه. پسر بزرگ بودم و بقیه در ســن و ســالی نبودند کــه کاری از دستشــان بربیاید. از کارگری و پادویی تا حمالی و دستفروشــی؛ هر کاری از دســتم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا مادرم و دو خواهر و تنها برادر کوچکتر از خودم، شب نانی برای خوردن داشته باشند.

هنوز پانزده سالم تمام نشده بود، ولی باید خرج یــک خانواده را میدادم. اگرچه حتی وقتی هم پدرم زنده بود، تابســتانها کمک خرج خانواده بودم. باید کار می‌کردم تا بتوانــم خرج تحصیلم را دربیاورم. پدرم دیر ازدواج کرده بود و وقتی ما به دنیا آمدیم سن و سالی داشت، چند سال بعد دیگر نمی‌توانست خوب کار کند و من مجبور شــدم از همان کودکی مسئولیت خرج تحصیلم را خودم بر عهده بگیرم.

راســت می‌گوینــد بچه‌های فقیــر زود بزرگ می‌شــوند. الان که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم من اصلاً بچگی نکردم. حتی آن موقع که مدرســه می‌رفتم، زنگهای تفریح با بچه‌ها بازی نمی‌کردم. شوخی نمی‌کردم مبادا لباس یا کفشم خراب شود. حتی زنگ ورزش با احتیاط بازی می‌کردم و گاهی اوقات هــم خودم را به مریضی مــی‌زدم تا مجبور نباشــم بدوم یا بازی کنم. تمــام دوران بچگی من با اســترس و نگرانی گذشــت. جوری که می‌توانم بگویــم نه تنهــا طعم خوب بچگی را نچشــیدم که از همــان موقع وارد دنیــای پردغدغه آدم بزرگها شدم. برای همین هم وقتی پدرم از دنیا رفت، لازم نبود کســی به من بگوید از حالا نان آور خانواده تو هســتی چون من این کار را از شش، هفت سال قبل شروع کرده بودم.

خواهرهایم نتوانســتند دیپلــم بگیرند. مادرم گفت همین که خواندن و نوشتن می‌دانند برایشان بس است. می‌دانستم مراعات مرا می‌کند وگرنه ته دلش دوست داشت بچه‌هایش تحصیلکرده باشند. خاله هایم وضع مالیشــان بهتر از مــا بود و همگی بچه‌هایشــان حتی دانشــگاه هم رفته بودند. فقط خانواده ما بود که هم من و هم خواهرهایم به خاطر مشکلات مالی مجبور به ترک تحصیل شدیم. دلم برای خواهرهایم می‌سوخت. صبح تا شب عاطل و باطل گوشه خانه نشسته بودند. خواستگار داشتند اما پولی برای جهیزیه نداشتیم و نمی‌توانستیم آنها را روانه خانه بخت کنیم. من ســنی نداشتم، اما زیر بار مشــکلاتی که از پس آنهــا برنمی‌آمدم کمرم خم شــده بود. ولی حتی یک بار به خلاف، به دزدی و قاچاق فروشــی یا هر خلاف دیگــر حتی فکر هم نکردم. ایــن کارها از من برنمی‌آمد. یعنی خمیر ما را برای این کارها درست نکرده بودند. طول کشید تا بالاخره بــرای یکی از خواهرهایم خواســتگاری آمد که مثل خودمان بود. از جنس خودمان. گفت عروسی نمی‌گیرد چون می‌خواهد کار و کاسبی راه بیندازد. مادر من هم با کمترین اســباب و اثاثیه که کنار گذاشته بود و کمی هم دیگران برایش آوردند، خواهرم را روانه خانه شــوهر کرد. دومین خواهرم در شــرایط بهتــری ازدواج کرد. چــون هم برادر کوچکم شاغل شده بود و هم من در سازمان گوشت اســتخدام شده بودم. با دو شیفت کار، کم و کسری هایم را پر می‌کردم. مادرم هم زن حســابگری بود و می‌دانســت چطور با کمترین پول زندگی را اداره کند. از وقتی برادر کوچکم کار کردن را شروع کرد، شــرایط زندگیمان خیلی بهتر شــد. بعد از ازدواج خواهرم، مادرم شــروع کرد بــه غر زدن که تو هم باید زن بگیری. خیالــش بابت خواهرهایم راحت شده بود. برادر کوچکم هم از آب و گل درآمده بود و به قول خودش دیر می‌جنبیدم پیر پسر می‌شدم. تازه وارد سی سالگی شده بودم، اما به چشم مادرم، پیرپســر بودم. مدام در گوشم می‌خواند کاری نکن که مثل پدرت فاصله ســنی تــو و بچه‌هایت زیاد باشــه و به جای پدر، پدربزرگشان باشی... خلاصه آنقدر گفت و گفت که کم کم من هم به فکر ازدواج افتــادم. بین همکارانم دختر محجوبی بود که گاهی اوقات وقتی برای کار اداری به سازمان می‌رفتم، او را می‌دیدم. آنطور که شــنیده بودم برادر و پدرش هم در سازمان گوشت کار می‌کردند. دختر بعد از بازنشستگی پدر به ســازمان آمده بود و حالا آنجا کار می‌کــرد. از همکارانــم کمک خواســتم و آنها آدرس و شــماره تلفن خانه دختر مــورد نظر مرا از مــدارک کارگزینی‌اش به مــن دادند و یک روز همراه مــادرم به محل زندگی آنهــا رفتیم و کمی در مورد خانواده‌شــان تحقیق کردیــم. اهل محل همگی از آنها تعریف کردند و گفتند خانواده خوبی هســتند. همینها کافی بود که مــادرم با منزل آنها تماس بگیرد و قرار و مدار خواستگاری را بگذارد.

همــه چیز خیلــی خوب پیش رفــت و خانواده نرگــس بــدون هیچ حــرف نامعقولی یا خواســته غیرقابــل انجامــی، به خواســتگاری مــن جواب مثبــت دادند. نرگس با مهریه ۱۱۰ ســکه به نیت اســم حضرت علی (ع) به عقد من درآمد. خانواده نرگس قبول کردند یک ســالی مــا در خانه مادرم زندگی کنیم تابتوانیم جایی را رهن کنیم. آنها حتی هزینه مراسم عروســی را هم قبول کردند و به این ترتیب مــن و نرگس ازدواج و خیلــی زود زندگی مشترکمان را شروع کردیم.

زندگی ما شــروع خیلی خوبی داشــت. شرایط مالــی خانواده نرگس از مــا خیلی بهتر بود، اما هیچ وقت خانــواده‌اش یــا حتی خود نرگــس رفتاری نکردند و یــا حرفی نزدند که ایــن اختلاف باعث تحقیر من شــود. پدر نرگس برایم مثل پدر خودم بــود و مــادرش هم مثل پســرهایش به من علاقه داشــت و البتــه مادر من هم نرگــس برایش از دو



خواهرم عزیزتر بود.

قــرار من با پدر و مــادر نرگس این بود که یک ســال بعد از ازدواجمان مستقل شــویم اما پدرش وقتی فهمیــد نرگس و مادرم ارتبــاط خوبی با هم دارند گفت بهتر است چند سالی با هم زندگی کنیم. خصوصاً که برادرم هم دانشــگاه شهرســتان قبول شــده بود و اگر ما مادرمان را تــرک می کردیم او تنها می‌ماند. نرگس هم با خنده و شــوخی می گفت هرچه دیرتر به خانه خودمــان برویم جهیزیه‌اش دیرتــر خــراب می‌شــود! دو ســال از ازدواجمان می گذشــت. هــر دو مبلغ قابل توجهــی پس انداز کرده بودیم. نرگس مرتب از این طرف و آن طرف وام می گرفت و همه حقوقش را بابت قســط میداد، من هم یکی ــ دو وام با اقســاط کم داشتم. همین که بــا مادرم بودیم اما من خــرج یک خانه را می‌دادم باعث شده بود کلی از زندگی جلو باشیم.

سه سال از ازدواجمان می گذشت که بچه‌ام به دنیا آمد. البته من نمی‌خواســتم زود بچه دار شویم اما نرگس گفت بهتر اســت تا با مادرم هستیم بچه دار شویم. بزرگترین حُسن آن این بود که لازم نبود بچه را به مهد ببریم. هم سر مادرم گرم می‌شد و هم خیال خودمان راحت بود. اگر چه گاهی بین مادر من و مادر نرگس برای نگهداری از عرفان رقابت پیش می آمد و هر کدام سعی داشتند مدت بیشتری بچه را نگــه دارند. گاهی به نرگس می گفتم بیا یک بچه دیگر هم بــه دنیا بیاوریم و به پدر و مادرت بدهیم تا دست از ســر مادر من بردارند. عرفان شده بود نگیــن هر دو خانه. اصلاً بــه خاطر او بود که رفت و آمد ما به خانه مادر نرگس بیشتر شد و همین رفت و آمد بیشــتر سبب شد که حرفهای تازه تری گفته شــود و حرفها زمینه ساز برنامه‌ای شد که اصلاً به آن فکر نکرده بودیم.

ماجرا از وقتی شروع شد که برادر نرگس فهمید ما پولهایمان را بــرای خرید خانه جمع می کنیم. او که در بازار کار می کرد گفت این کار اشــتباه است و در شــرایطی که مــا اجاره خانــه نمی‌دهیم لازم نیست سرمایه‌مان را به ســمت خرید خانه ببریم که ســوددهی برایمان ندارد. پیشــنهاد او این بود که صورت شراکتی کار و کاسبی راه بیندازیم. پدر نرگس از اول مخالف این کار بود. از نظر او برای ما که پولمان را ذرّه ذرّه جمع کرده بودیم کار شراکت و ســرمایه گذاری ریســک بالایی داشت و همان خرید خانه بهترین گزینه بود که با اجاره‌اش می‌شد به عنوان یک منبع درآمد به آن نگاه کرد. اما برادر نرگس یعنــی نریمان اصرار داشــت که مغازه باز کنیم. می گفت با سه سرمایه حداقل پنج خانواده نان می‌برند. با سود همان مغازه می‌شد خانه هم خرید.

نرگــس با پدرش موافق بود اما در نهایت تســلیم برادرش شد و من هم پذیرفتم که سرمایه‌مان را به جای مســکن در بازار به کار بیندازیم. من و نریمان و یکی از دوســتانش شــریک شدیم و سرقفلی یک قصّابی بزرگ را خریدیم. بلافاصله نریمان دســت به کار شــد و قصابی را به ســه بخش تقســیم کرد. بخش گوشت قرمز، بخش گوشت سفید و دریایی و بخش محصولات فرآوری مثل سوسیس و کالباس و همچنین قارچ. مسئولیت گوشت قرمز با من بود. مسئولیت گوشت سفید و دریایی با دوست نریمان آقا بهرام و مســئولیت محصولات فرآوری با خود نریمان بود و در نهایت سود و ضرر کامل، تقسیم بر سه. چون ســرمایه‌مان مساوی بود. سه کارگر هم داشــتیم که هر کدام در یک بخش کار می کردند و یــک نظافتچی که جز نظافت کارهای زیادی انجام می‌داد. همــان اول کار هم یک نیســان یخچالدار خریدیــم تا برای جابجایی اجنــاس مغازه در به‌در ماشــین نباشیم. من در ســازمان فقط صبح تا ظهر می‌مانــدم و بعد تا آخر شــب در مغــازه بودم. اما همین که کار مغازه گرفت متوجه شــدم نمی‌شود هم به سازمان بروم و هم در مغازه کار کنم. تصمیم عاقلانه‌ای نبــود اما خودم را بازخریــد کردم و از سازمان بیرون آمدم. حالا دیگر تمام وقت در مغازه بودم. کارمان خیلی خوب گرفته بود. بینی و بین الله هیچ مشکلی با هم نداشتیم. نه اختلاف حسابی بود نه شــک و شــبهه‌ای. حق با نریمان بود. کار مغازه آنقدر خــوب گرفته بود که نه فقط ما ســه نفر که چهار کارگر مغازه و راننده‌ای که اســتخدام کرده بودیم هم در کنارمان برای زن و بچه هایشــان نان می‌بردند و دعایمان می کردند. ترازویمان حق بود. کم فروشی نمی کردیم. گران فروشی نداشتیم. دوز و دغل هــم در کارمان نبود.صبح که کرکره مغازه را بالا میدادیم تا شــب جنســی در مغازه نمی‌ماند. مرغمان مرغ روز بود. گوشت را خودم می آوردم. دیگر بعد از ســالها کار در ســازمان می‌دانستم چه باید بخرم و چطور باید بفروشــم.اهل محل نه فقط خودشان مشتری ما بودند که قوم و خویشهایشان را هم برای خرید به آنجا می آوردند.

شش سال از شــروع کارمان می گذشت. حالا هم خانه خریده بودیم و هم یک ماشین داشتیم.

برادر کوچکم درســش تمام شده بود و به فکر ازدواج بود. زندگی ما آنقدر خوب بود که هیچ وقت فکر نمی کردیم یک روز اینطور چپ شویم.

خدا لعنت کند شــیطان را و کسی که وسوسه شعبه دوم مغازه را در ذهن ما انداخت. هر سه آنقدر از ســودآوری این مغازه راضی بودیم که نفهمیده و نسنجیده رفتیم سراغ شعبه دوم. آنجا بزرگتر نبود، امــا جای بهتری بود با مشــتریهای خاص تر. قرار نبود ما آنجا باشــیم. قرار بود فقط مدیریت کنیم و به طور گردشی دو روز در هفته، هر کدام از ما نوبتی آنجا باشــد. فکر می کردیم همــه چیز خوب پیش می‌رود، اما خوب پیش نمی‌رفت. اختلاف حسابها از همانجا شــروع شد. کدورتها، شــک و شبهه‌ها. کاش همان اول می‌نشستیم حرف می‌زدیم، اما این کار را نکردیم. هر سه ما سکوت کرده بودیم. انگار خجالت می کشــیدیم حرفی به زبان بیاوریم. یک جای کار مشــکل داشــت اما هر کاری می کردیم متوجه نمی‌شدیم مشکل کجاست چون با هم حرف نمی‌زدیم. این داستان کماکان ادامه داشت تا اینکه دیدیــم مغازه بالا به جای ســود ضرر می‌دهد. آن وقت بود که نشســتیم به حرف زدن اما انگار دیگر دیر شــده بود. حرفهایمان بوی تهمت داشت، بوی شــک و شبهه، بوی تهدید. رفاقت و شراکتمان زیر لایه‌های شــک و تردیدها پنهان شــده بود. جلسه سوم بود که نشسته بودیم به حساب و کتاب. کاش یک تصمیم قاطع می گرفتیم و فقط مغازه بالا را پس می‌دادیــم. این کار باعث می‌شــد دوباره برگردیم به روال ســابق و مشــکل حل شــود. اما این کار را نکردیــم و به جای آن ادامه دادیــم تا بالاخره آن روز، یعنی جلســه سوم ...حســاب و کتاب کار که از دستمان در رفت هیچ، حساب و کتاب رفتارمان هم از دستمان در رفت. دعوا از نیش و کنایه شروع شــد و به درگیری لفظی رســید و بعد نمی‌دانم چه شد که پریدیم به هم. بهرام مدعی بود من و نریمان دســت به یکی کرده‌ایم تا ســرمایه او را از دستش دربیاوریم. به من گفت دزد گدا گشــنه! و شــروع کرد بــه تحقیر من.یک لحظه کنترل از دســتم در رفت. بهرام با میله فلزی گوشــه مغازه به من حمله کرد و مــن خدا می‌داند فقط بــرای دفاع از خودم کارد قصابی را از روی پیشــخوان برداشــتم. اصلاً نفهمیدم چه شــد که بهرام سکندری خورد سمت مــن بیچاره و من قبل از آنکــه بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن اســت یک لحظه نوک چاقو را دیدم که از پشت بهرام بیرون زد و ...

مــن و نریمان خودمان بهرام را به بیمارســتان رســاندیم. او چند روزی بســتری بود و بعد از دنیا رفت. من همان شــب اول بازداشــت شدم امابعد از مــرگ بهرام و بــه جرم قتل عمــد روانه زندان شــدم. هنوز باور ندارم زندان هستم. کاش یک بار دیگر زمان بــه عقب برگردد آن وقت دیگر هرگز نمی گذارم این اتفاق تکرار شود.

وقتی جوانتر بودم همه چیز را جدی می گرفتم، حالا می خواست اتفاق افتاده باشد یا نه!
● مارک تواین

روی دیگر سکه

پرویز مشکلات زیادی را از دوران کودکی تحمل کرده و توانسته بود با کار و تلاش خود را از آنها بیرون بکشد. زندگی هم با او سر یاری داشت و همسر خوبی نصیبش شده بود. اگر او و نریمان در میانه مشکلات به وجود آمده از پدر نریمان که فردی عاقل و دوراندیش بود کمک می‌خواستند و با پا گذاشتن روی طمع و حرصشان آنچه را باعث اختلافشان شده بود نادیده می گرفتند و از خیر مغازه دوم می گذشتند شاید کار به اینجا نمی کشید. حتی اگر خیلی زودتر مورد مشکلشان حرف می‌زدند و به جای متهم کردن هم، ریشه مشکل را پیدا و آن را رفع می کردند الان یکی از آنها گوشه قبرستان نبود و دیگری در زندان و سومی مبهوت و متحیر. همیشه برای هر مشکلی بیش از یک راه حل وجود دارد اگر با چشمهای باز به دنبال آن باشیم.

زمین ما زیباست

نوشته: مهدی اصغری

چشمهای پُف کرده و خواب آلودش را به نمایشگر بزرگ روبرویش دوخته بود. اعداد و ارقام از جلو چشمهایش رد می‌شدند و "**آرش**" سعی می‌کرد آخرین خطاهای موجود را پیدا کند. با این که نیاز داشت هوای ریه هایش را تازه کند، ولی ترجیح داد برای باز کردن پنجره از جایش بلند نشود و به برنامه‌ای که کار می‌کرد بپردازد. دوست داشت چند ساعتی بخوابد ولی به جمعیتی فکر می‌کرد که مشتاقانه منتظر نبوغ و خلاقیّت او بودند تا نتیجه‌اش را ببینند.

به نظر می‌رسید تمامی خطاها رفع شده باشد. دکمه‌ای را روی صفحه کلید فشار داد و برنامه شروع به نصب شدن کرد. تا برنامه آماده و قابل اجرا شود مدت زمانی نسبتاً طولانی باید طی می‌شد. حالا آرش می‌توانست برای مدتی اعداد و ارقام را از ذهن خارج کند و به مکانی بیندیشد که به آن تعلق داشت؛ زمین.

از کار نیاکان خود در حیرت بود که با وجود علم تقریباً پیشرفته‌ای که هزار سال پیش صاحبش بودند، هیچ نشانه، تصویر و یا عکسی همراه خود نیاورده‌اند. هزار سال! هزار سال هم برای خودش زمان کمی نیست. پس چرا در این هزار سال گذشته کسی سراغ گذشته‌اش نرفته بود؟! پشت تلسکوپش رفت و به آسمان چشم دوخت. خانه‌اش کجاست؟ آیا واقعاً از بین رفته است یا وجودش همچون رازی سربسته از آنها مخفی نگه داشته شده؟ به چند صد هزار نفری فکر کرد که توانسته بودند خودشان را به این سیّاره کوچک قابل سکونت برسانند.

تاریخ سیّاره چیز زیادی از کوچ بزرگ ننوشته بود. گویا کسانی که تاریخ را نوشته‌اند، خواسته باشند به عمد بخشهای بزرگی از گذشته خود را انکار کنند. کوچ بزرگ؟! از استادش شنیده بود که جایی خوانده زمین بیش از هفت میلیارد نفر جمعیت داشته است؛ آیا با این حساب جابجا شدن چند صد هزار نفر را می‌شود کوچ بزرگ نامید؟! مگر اینکه اوضاع برای کوچ آنقدر وخیم بوده باشد که کوچ این تعداد کم هم کوچی بزرگ به حساب بیاید.

پس از اینکه استادش بعد از سالها تلاش برای کشف رمزهایی در باره خانه اصلی اش، آخرین نفسهایش را کشید، آرش که فکر می‌کرد سالهاست استاد برنامه را تمام کرده و به نتیجه رسانده و به دلایلی نامعلوم بزرگترین کشف سیّاره را از دیگران مخفی می‌کند، به سراغ رایانه او رفت و برنامه را اجرا کرد، ولی قسمتی از کدهای برنامه از بین رفته بود و در بخشی که باید تصویر جمع آوری می‌شد، به یکباره برنامه از کار می‌ایستاد!

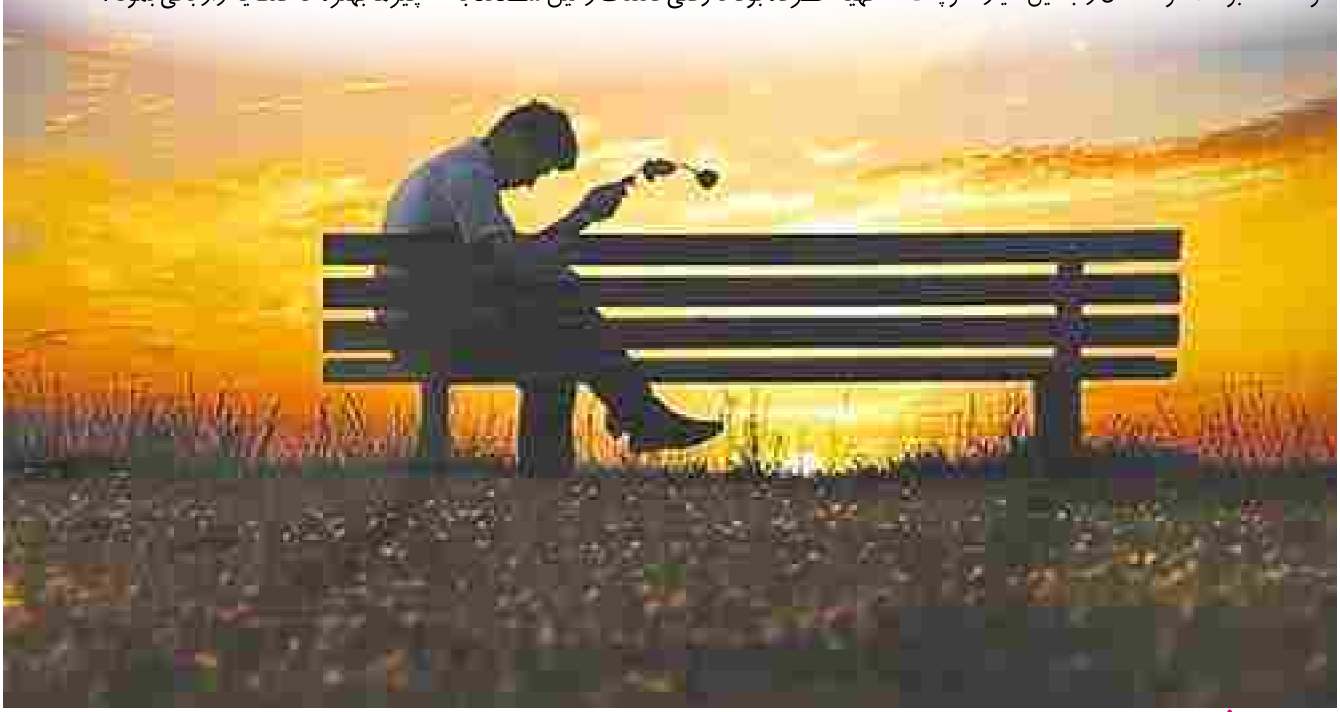
آرش تصمیم گرفت خودش روی برنامه کار و ایرادات آن را - که احتمال میداد به عمد از سوی استاد ایجاد شده- رفع کند. استاد می‌گفت به بخشهایی از تاریخ سیّاره دست پیدا کرده که از کتاب تاریخ کنار گذاشته شده. استاد معتقد به وجود فیلمی از زمین بود که یکی از مهاجرین تهیه کرده بود تا وقتی دلتنگ زمین شدند با آن خاطراتشان را مرور کنند. گویا در **برگهای حذف شده از تاریخ سیّاره آمده بود: وقتی که فیلم برای مهاجرین نمایش داده شد، آنها تصمیم گرفتند که فیلم از بین برود و هیچ اثری از آن به جا نماند!**

این مسأله آنقدر عجیب بود که استاد تصمیم گرفته بود راهی برای دسترسی به آن فیلم پیدا کند. دستگاهی پیدا کرده بود که فکر می‌کرد قبلا فیلم مورد نظر روی آن ذخیره شده بوده است. چند سال از عمرش را صرف بازیابی اطلاعات آن کرده بود ولی به جایی نرسیده بود تا اینکه اواخر عمر به آرش که کنار او روی برنامه کار می‌کرد اطلاع داد که ایرادات برنامه قابل حل است و تا چند روز دیگر می‌توانند فیلم را مشاهده کنند.

آرش خوشحال بود که در کنار استاد، سهمی در تولید دستگاه و برنامه داشته است. بی‌صبرانه منتظر آخرین تغییرات و دسترسی به فیلم بود ولی چند روز بعد استاد را دید که صبح، به قدری خواب آلود بود که معلوم بود تمام شب را نخوابیده است. استاد به آسمان نگاه می‌کرد و آه می‌کشید. تا به آن زمان استاد را اینچنین آشفته و پریشان ندیده بود.

استاد در چشمهای پرسشگر آرش خیره شده و به او گفته بود:

-فکر نمی‌کنم بشه فیلم رو بازیابی کرد! بهتره این برنامه رو شکست خورده بدونیم. اصلاً بعضی چیزها بهتره که فقط یه راز باقی بمونه.



آنچه هدیه خدا به همه است، جز تنفر ستی نیست

● بیژن کیهو

استاد بعد از آن تمامی تحقیقاتش را متوقف کرد. کمتر حرف میزد. قدم میزد، به آسمان خیره می‌شد و زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد که بیشتر شبیه نفرین بود. مدت زیادی هم طول نکشید که چشمهایش برای همیشه بسته شد.

آرش که غم از دست دادن استاد را در دل داشت، مطمئن بود که کار دستگاه و برنامه آن را به سرانجام رسانده ولی از او مخفی کرده است. دلیلش را نمی‌دانست ولی این حسی بود که به او دست میداد. به همین خاطر تصمیم گرفت خودش روی برنامه کار کند. با پیچیدن شایعات احتمال حذف فیلم از برگهای تاریخ سیّاره، کم کم موضوع برای همه مهم شد و امکان بازیابی فیلم برای همه ساکنان سیّاره به موضوعی پراهمیت تبدیل شد.

آرش بر خلاف استاد، نتیجه پیشرفت کارهایش را به اطلاع همه می‌رساند و وقتی مردم خبردار شدند که ممکن است در روزهای آینده بتوان فیلم را بازیابی کرد، با حرارت بیشتری اخبار مربوط به آن را پیگیر می‌شدند.

برنامه روی دستگاه نصب شده و حالا وقت امتحان برنامه بود. آرش برنامه را اجرا کرد. برنامه لحظه‌ای متوقف شد که آرش را نگران کرد ولی خیلی طول نکشید که شروع به بازیابی فیلم کرد. آرش ناباورانه به بازیابی فیلم چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید بازیابی فیلم طول خواهد کشید و او از این زمان استفاده کرد تا از طریق راههای ارتباطی، خبر را به اطلاع مردم سیّاره برساند و به آنها قول داد که اگر مشکلی پیش نیاید، فردا در زمان مناسب فیلم را برای همه پخش کند...

نیمه‌های شب بود که فیلم را به صورت کامل دریافت کرد. دوست داشت قبل از همه خودش فیلم را ببیند. نمایشگر بزرگ را آماده کرد و روی صندلی‌اش نشست.

فیلم با توضیحی در مورد زمان و چگونگی تشکیل سیّاره زمین شروع شده بود و بعد تصاویری از قسمتهای مختلف این کره خاکی در آن گنجانده شده بود؛ دریاها با حجم بزرگی از آب که بیشتر شبیه خیال بود تا واقعیت و کوههایی آنقدر بلند که ابهتشان را با هیچ چیز نمی‌شد بیان کرد. صحراهایی بزرگ و زیبا و دوست داشتنی و جنگلهایی که از زیادی درختانش، خاکِ کف آن دیده نمی‌شد. بعضی کوهها با جنگلهای انبوه پوشیده شده بود و خنکای آب دریا را در دامنش داشت. رودخانه‌ها دل زمین را شکافته بودند و با غرور و طنّازی راه خودشان را می‌رفتند.

همه چیز آنقدر خوب و لطیف و عالی بود که آرش آرزو کرد کاش حتی اگر شده برای لحظاتی کوتاه می‌توانست چنین فضایی را تجربه کند. آدمها با رنگها، نژاد و فرهنگهای گوناگون، به زبانهای مختلف صحبت می کردند و زندگی به بهترین شکل ممکن ادامه داشت. همه دست به دست

آرش احساس می‌کرد سرش سنگین شده و روی بدنش سنگینی می‌کند. چشمهایش می‌سوخت و ته دلش اتفاقی افتاده بود که حسی شبیه دلهره بود. فکرش یک جا جمع نمی‌شد.

هم داده بودند تا زمین را زیبا و جایی راحت برای زندگی درست کنند. طبیعت هم کمکشان کرده بود و هر آنچه نیاز داشتند را سالها در دلش پنهان کرده بود و در موقع نیاز با سخاوت تمام تقدیمشان کرده بود. آسمان هم با رویی گشاده آغوش گشوده و نعمتهایش را بر سر مردمان باریده بود.

هیچ چیز نبود که بتوان آرزو کرد و نباشد. دانه‌های گندم به طرز معجزه آسایی در دل خاک آرام می‌گرفتند و چند ماه بعد، از هر دانه، دانه‌های زیادی سر بر می‌آورد. درختان میوه، با میوه‌هایی با رنگ و طعمهای فراوان در دسترس بودند و حتی حیوانات برای زندگیِ راحت انسانها به کار گرفته شده بودند. علم و تکنولوژی آنقدر پیشرفت کرده بود که مردم برای جابجایی، استراحت، تفریح، تجارت و حتی انجام کارهای پیش پا افتاده از آن برای آرامش و آسایش استفاده می کردند.

آرش مشتاق بود این فیلم را هرچه سریعتر به اهالی سیّاره نشان بدهد تا بدانند که سرزمین و وطن اصلی آنها چه جای ایده آل و بی‌عیب و نقصی بوده است. در همین فکرها بود که به بخش علت مهاجرت به سیّاره کنونی رسید. بخشی که می‌توانست بسیار مهم باشد و پاسخگوی خیلی از ابهامات سیّاره.

انسانها در آرامش زندگی می کردند تا اینکه خودخواهی به آنها رو آورد. هر کس، به هر طریقی، همه چیز را برای خودش می‌خواست. لشکر کشیهای گسترده برای فتح سرزمین یکدیگر، غارت اموالِ هم، دزدی، دروغ و دغل و... به امری عادی تبدیل شده بود تا اینکه بسیاری از مردم از این کار خسته شدند و خواستند متمدنانه‌تر زندگی کنند. اوضاع کمی بهبود یافت ولی همچنان در گوشه و کنار اتفاقات فاجعه بار می‌افتاد. زمانی گذشت تا مرز خودخواهی افراد گسترده‌تر شد و هر کس فقط به فکر خودش بود. دریاها پر از زباله شد و جنگلها مورد هجوم قرار گرفت. درختها یکی پس از دیگری سقوط می کردند و جای خود را به ساختمانهایی شیک می‌دادند. کسی فکر کمبود آب نبود و تولیدات انسانها به وطنشان زمین آسیب می‌رساند. هوا آلوده، زمین کثیف و دلها کدر شده بود. آواز پرندگان غمگین بود و حیوانات را آزار می‌دادند و شکار می کردند.

وطن انسانها آرام آرام به کوههایی از زباله و گندابهایی متعفن تبدیل شده بود. انسانهای به ظاهر متمدن با زمین کاری کرده بودند که زندگی در آن تقریباً غیر ممکن شده بود. زمین و طبیعت هم که برخورد آدمها را دیده بودند به شدت خشمگین شده بودند. آتشفشانها می‌جوشیدند و دریاها موجهایشان را به ساحل می کوبیدند. کنترل از دست انسانها خارج شده بود. مردم به زندگی خودخواهانه عادت کرده بودند و کسی به حرفهای دلسوزانه گوش نمی‌داد تا اینکه زندگی کردن با زجر و عذاب همراه شد. و در این میان، کسانی که امکانش را داشتند، بعد از تحقیقات فراوان سیّاره‌ای کوچک پیدا کردند تا وطن خودشان را ترک و به آن مهاجرت کنند؛ سیّاره‌ای که شباهتی به زمین نداشت و برای سازگاری با آن زحمات زیادی کشیدند ولی این سیّاره هیچ وقت برای آنها زمین نشد...

آرش احساس می کرد سرش سنگین شده و روی بدنش سنگینی می کند. چشمهایش می‌سوخت و ته دلش اتفاقی افتاده بود که حسی شبیه دلهره بود. فکرش یک جا جمع نمی‌شد. لحظاتِ خوش فیلم به سرعت از ذهنش عبور می کرد و به جاهای دردناکش می‌رسید. زمینیها با خودشان چه کار کرده بودند؟! این سوال بارها از ذهنش گذشت و از این همه دشمنی با خود تعجب کرد. شب ساکت تر از همیشه بود. از اتاق کارش بیرون آمد. به حبابهایی چشم دوخت که درختهایی درون آن کاشته شده بود و روزی چندین بار، گازهای مختلف وارد حباب می‌شد تا تعداد کمی درخت که یادگارهای زمین بودند، زنده بمانند. به آسمانی چشم دوخت که شاید در قسمتی از آن زمین داشت به گذشته‌اش افسوس می‌خورد. به خیل آدمهایی فکر کرد که توان فرار از زمین را نداشتند...

برگشت و پشت میز نشست. فردا باید فیلم را به نمایش عمومی می گذاشت ولی حالا به شدت دچار تردید شده بود. اگر همه ساکنین سیّاره فیلم را می‌دیدند در مورد نیاکان خود که زمین را به مخروبه تبدیل کرده و از آن گریخته بودند چه فکری می کردند؟

ساعت اعلام شده فرا رسیده بود و گروهی از مردم حضوری و گروه بسیاری از طریق وسایل ارتباطی منتظر دیدن فیلم بودند.

آرش سینه‌اش را صاف کرد:

-متاسفانه نتوانستم همه فیلم را برگردانم. قسمتی از آن که برگشت، مربوط به زیباییهای زمینه که از دیدن آن تعجب خواهید کرد. متاسفانه چیز دیگری برای ارائه ندارم. فکر می کنم باید به زمین خودمان برگردیم. احتمالاً در نبود ما زیباییش رو از دست داده. باید برگردیم و آن را از نو بسازیم.

دکمه‌ای را روی صفحه کلید فشار داد و تنها قسمتی که تصمیم گرفته بود، پخش شد:

"زمین ما زیباست"

معصومه مومیوند

سه روز کنار فوتبالیستهای ملوانی

پیش به سوی افتخار

شکی نیست که فوتبال یکی از رشته‌هایی است که بین زنان و مردان طرفداران زیادی دارد و در این بین کسانی هستند که عاشق این رشته می‌شوند و زندگی خود را در این راه می‌گذارند؛ زنان و مردانی که پا به توپ می‌شوند تا آرزوهایشان را در مستطیل سبز تحقق بخشند. در این میان فوتبال بانوان گاهی با بی‌مهری‌هایی روبرو بوده و گاه به دلایل واهی مورد اتهام قرار گرفته، اخیراً گروه خبری ایسنا گزارشی از بانوان فوتبالیست ملوان بخاطر بازگشت دوباره تیم ملوان بندرانزلی پر افتخارترین تیم فوتبال بانوان به لیگ برتر پس از انحلال در هشتم مرداد ۱۳۹۵ تهیه و منتشر کرده که مطالعه آن خالی از لطف نیست.

روز اول

جمعه شب به انزلی رسیدیم. با وجود خستگی راه دلمان می‌خواست هرچه زودتر صبح شود تا بتوانیم طبق برنامه تیم که "مراسم صرف صبحانه کنار دریا" بود، کنارشان باشیم اما صبح روز شنبه به علت گرمای زیاد هوا تصمیم گرفتند که رستوران رو به دریا را انتخاب کنند. بازیکنان هر چهار نفر یک گروه را تشکیل داده بودند و تا ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه با هم به محل تعیین شده آمدند. رستوران در فاصله تقریبا کمی از دریا قرار داشت و قسمتی از طبقه بالای آن سر تا سر شیشه بود تا منظره‌ای به زیبایی آبی دریا را برای مشتریانشان به تصویر بکشد

. دختران ملوان هرچند همه حاضر نبودند اما همان تعداد در تمام مدت خوش و بش و شوخی می‌کردند و سرمربی هم همراهشان شد و فضای دوستانه ای را به وجود آوردند.

حدود یک ساعت بعد سرمربی از بازیکنان خواست به خیابان سرم سازی بروند، خیابانی که به زمین خاکی ساحلی معروف دختران ملوان می‌رسید. شاید قرار بود جذاب ترین قسمت امروز رقم بخورد. در مسیر خیابان سرم سازی دریا خودش را زودتر از زمین خاکی نشان داد و بعد زمین فوتبالی ساحلی که حدود ۱۵ تا ۲۰ متر با دریا فاصله داشت با دروازه‌هایی بدون تور و غمی که در چشمان قدیمی‌های تیم بود توجه را جلب می‌کرد. شاید این زمین برای آریسا دختر ایرانی_ژاپنی که تازه به تیم پیوسته بود و با خجالت خاص خود دورتر از سایر بچه‌ها راه می‌رفت، معنی خاصی نداشت اما برای پگاه و هاجر تداعی کننده روزهای سختی و تلاش و در نهایت اشکهایی بود که بعد از انحلال تیم از چشمانشان لغزید و بر بستر این خاک به جا ماند. دو سال پیش و در روزهایی که وضعیت تیم هنوز مشخص نشده بود و زمینی برای تمرین کردن نداشتند در همین زمین خاکی ساحلی به این امید که ملوان یک بار دیگر سرپا شود، تمرین می‌کردند اما یکی از همان روزها بعد از تمرین خبر قطعی انحلال تیم را به آنها دادند. حالا با گذشت دو سال هنوز هم حس و حال بازی در این زمین را ندارند.

مریم ایراندوست سرمربی تیم به زمین نگاه کرد و گفت امسال یک جلسه اینجا تمرین کردیم اما دیگر نیامدیم چون آن حس وحال گذشته دیگر نیست. روزهایی که اینجا تمرین می‌کردیم مردم دور تا دور زمین جمع می‌شدند و تمرینمان را نگاه می‌کردند. انگار که دیگر نمی‌خواهند آن روزها را به خاطر بیاورند، عکس یادگاری گرفتند و زمین را با حجم سنگینی از خاطرات جا گذاشتند و رفتند. برای سمیرا و یاسمن که از مشهد و اردبیل آمده بودند و تا نیم فصل نمی‌توانستند خانواده شان را ببینند، دریا به عکسهایشان زیبایی دو چندانی میداد تا برای خانواده هایشان بفرستند. آنها همراه با چند بازیکن دیگر که از شهرستانهای مختلف به ملوان پیوسته بودند در سوئیتهایی که باشگاه برایشان در نظر گرفته بود سکونت داشتند و هر روز با آژانسی که نزدیک هتلشان بود به محل تمرین می‌رفتند. حضور در باشگاه وانجام ورزشهای بدنسازی و چابکی از ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه تا ۱۴ و استخر از ۱۴ تا ۱۶ برنامه‌های رسمی روز شنبه تیم ملوان بندرانزلی است. هرچند در لحظات ابتدای شروع تمرینهای بدنسازی فضای شاد و مفرحی را به وجود آوردند اما به تدریج همه با جدیت کارشان را دنبال کردند تا بعد از تعطیلی پنجشنبه و جمعه، خود را برای تمرین روز یکشنبه آماده کنند.

روز دوم

تمرین راس ساعت ۱۰ و ۳۰ دقیقه صبح شروع می‌شد و بازیکنان باز هم طبق هماهنگی خود هر چهار نفر به زمین فوتبالی آمدند که در منطقه شیلات قرار داشت. زمینی که برای رسیدن به آن از پل آهنی باریکی رد شدیم که روی رودخانه کشیده شده بود. بعد از پل به جاده خاکی رسیدیم که از بین درختان کوچک و بزرگ می‌گذشت. دور زمین فوتبال پرچین کوچکی از بلوکهای سیمانی کشیده شده بود و نرده‌های روی آن هرچند می‌خواستند محوطه بازی را از طبیعت اطرافش جدا کنند اما گیاهانی که دور آن پیچیده شده بود اجازه نمی‌داد زمین تکه‌ای جدا از همان طبیعت به چشم بخورد.

هرچه اطراف سرسبز بود اما خود زمین فوتبال کیفیت لازم را نداشت و از دور که به آن نگاه می‌کردیم ترکیبی از رنگ سبز و زرد به چشم می‌آمد خط کشی‌های آن پاک شده بود و جلوی دروازه‌ها تقریبا خالی از چمن بود. جز سایبانی از پایه چوبی با سقف ورقی آهنی و رختکنی که سمت چپ ورودی زمین بود نیمکتی برای نشستن وجود نداشت. پشت دروازه‌ها هم تورهای بلندی کشیده بودند تا مانع از خروج توپ از محوطه بازی شود. تیم هنوز مسئول تدارکات ندارد و هر روز سه نفر از بازیکنان این مسئولیت را برعهده داشتند تا وسایل لازم برای تمرین را از رختکن به زمین منتقل کنند و در پایان هم دوباره آنها را جمع کنند. تمرین که شروع شد مریم ایراندوست که روز گذشته شریک لحظه‌های مفرّح بازیکنانش بود، جدی و منظم و در هیبت یک مربی حرفه ای کارش را آغاز کرد و بارها در طول تمرین بر سر بازیکنانش فریاد زد و حتی آنها را تنبیه کرد. یاسمن را با یک اشتباه به ۱۰۰ دراز و نشست تنبیه کرد و بازیکن هم بدون هیچ مکثی شروع به دراز و نشست کرد. سرمربی معتقد به نظم بود و با همین اعتقاد به بازیکن تازه واردی که لباس متفاوت با بقیه پوشیده بود و دیگری که دیرتر آمد اجازه تمرین کردن را نداد.

هوای گرم روز یکشنبه حتی زیر سایبان هم آزار











دهنده بود اما دختران انزلی‌چی به سختی تمرین و تنها دقایقی را با اجازه سرمربی استراحت می‌کردند. البته این زمان آنقدر کوتاه بود که فقط می‌توانستند آب بخورند. گاهی مربی شروع به شمردن می‌کرد و بازیکنان باید به سرعت آب می‌خوردند تا تمرین را شروع کنند به همین دلیل با شروع شمارش ایراندوست، بازیکنان به سمت بطری‌های آب می‌دویدند، در همین زمان کم تنها توانستم از هاجر بپرسم که تمرین چطور بود و اوهم جواب داد "خوب بود، جات خالی خیلی گرمه!"

مربی بازیکنان را به دو تیم تقسیم کرد و خود نیز پا به توپ شد، تمرینشان چهار بر پنج تمام شد و حتی چهار دقیقه وقت اضافه ای که در نظر گرفتند بازی‌شان را به تساوی نکشاند..."فکر کنید از نظر قدرت، سرعت، انگیزه، تکنیک، و شجاعت بهترین بازیکنهای ایران هستید، با همین انگیزه می‌روید و قهرمان می‌شوید. کسی فکر نمی‌کرد لستر سیتی در لیگی که منچستر یونایتد و تیمهای قدرتمند دیگری حضور دارند قهرمان شود شما هم نباید به تیمهای دیگر فکر کنید، به این فکر کنید که روز آخر لیگ است، بازی را بردیم و قهرمان شدیم، باید ببریم باید تلاش کنیم"... اینها جملات امیدبخش مربی در حین تمرین تمرکزی تیم بود که باید به باور بازیکنان تبدیل می‌شد تا روزی مثل گذشته جام قهرمانی را برای مردم فوتبالدوست انزلی به ارمغان آورند. و این یعنی تمرین یکشنبه گرم این هفته به پایان رسیده بود.

روز سوم

صبح روز دوشنبه باران باریده بود و هوا گرمای دیروز را نداشت، قسمتهایی از زمین گل شده بود با جمع شدن بازیکنان باز هم هیجان و سر و صدای بیشتری به وجود آمد. "فقط بخندید" تنها جمله ای است که مربی روی تخته وایت بورد نوشت و بازیکنان را ترغیب به خندیدن کرد. شاید این خندیدنها به خاطر تولد سارا مربی بدنسازی تیم بود که بعد با صدای دست زدن و خواندن شعر تولدت مبارک همراه شد، هاجر مجلسشان را گرم می‌کرد و بقیه هم همراهش دست می‌زدند. مربی تا حدودی به مراسم قرعه کشی لیگ برتر فوتبال بانوان هم فکر می‌کرد و به بازیکنان گفت: "دعا کنید اولین بازیمان با بم کرمان باشد".

حریفی سرسخت که جزء مدعیان قهرمانی به نظر می‌رسد، هرچند در دوشنبه قرعه شان به نام تیم شهرداری سیرجان درآمد.

بازیکنان تیم مشغول انجام تمرینهای بدنسازی بودند و مربی دروازه بانها جلوی یکی از دروازه‌ها تمرین خود را با سه دروازه بان تیم زودتر شروع کرد. آنها باید در محدوده خاکی و گلی جلوی دروازه شیرجه می‌زدند تا شوتهای مربی را بگیرند به همین دلیل لباسهایشان گلی شده بود. رها که لباس روشن‌تری داشت هربار که روی زمین می‌افتاد بیشتر گلی می‌شد اما این بازیکن بی تفاوت به این موضوع باز هم شیرجه میزد و باز هم توپهای مربی را یکی پس از دیگری مهار می‌کرد. ملوان می‌تواند با وجود این دروازه بان با خیالی راحت تر به مصاف حریفان خود برود. شوت در چارچوب مربی پس از برخورد به تیرک دروازه کمانه کرد و به گیجگاه سمیرا خورد و او را به زمین زد.

فوتبال پر است از مصدومیتها، توپهایی که به سر و صورت می‌خوردند و کسی اعتراضی نمی‌کند که این قاعده بازی است. وقتی پا به زمین بازی می‌گذاری باید همه اینها را قبول کنی. سمیرا به خاطر سردرد و سرگیجه‌ای که داشت دیگر نتوانست بازی کند و مورد معالجه قرار گرفت. تنبیه هم جزء همان قواعد بازی‌بود، اینکه مربی به خاطر اشتباه بازیکن مجبورش کند سینه خیز برود یا به خاطر اشتباهی دیگر کل تیم و حتی خودش را تنبیه به دراز و نشست کند. تمام این اتفاقات تیم را نسبت به بازی و عملکردشان دقیقتر می‌کند. حتی مربی داخل حلقه‌ای از بازیکنان نشست و همراه با بازیکنان دراز و نشست میزد و یک بازیکن بدون هیچ اعتراضی سینه خیز رفت تا یاد بگیرد هر خطای او در بازی می‌تواند موقعیتی خطرناک برای تیم به وجود آورد.

ساعت ۱۲ تیم ملوان باید می‌دوید، سرود قهرمانی می‌خواند و دست میزد. "ایران ایران ملوان، ملوان ملوان قهرمان" سرودی بود که دختران انزلی‌چی با صدای بلند سر دادند. هاجر لیدر شد با صدای بلند می‌گفت "توی هر مسابقه یک پای فینالیم" و بقیه تیم اسم "ملوان" را فریاد می‌زدند. فینال و قهرمانی که این روزها برای رسیدن به آن سخت تلاش می‌کردند. تمرین که تمام شد مراسم تولدشان را شروع کردند. سارا کیک، چای و پاپ کورن آورده بود، دورهم جمع شدند و باز هم شعر تولدت مبارک خواندند. حالا باید زمین را ترک می‌کردند تا فردا با انرژی و انگیزه بیشتر گامی دیگر در مسیر دشوار قهرمانی بردارند.

در این سه روز فوتبال بانوان را بیشتر درک کردیم، فوتبالی که گاهی با اتهامات ناروا روبرو بوده است اما در این مدت دختران فوتبالیستی را دیدیم که با محبتی دخترانه و حسی مادرانه تمرین می‌کردند، مثل سپیده (همسر هادی تامینی - بازیکن فوتبال) که دخترش آوین را به آغوش گرفته بود و به محل تمرین آمد و در مدت تمرین همسرش از دخترشان مراقبت می‌کرد یا مربی تیم که به غیر از وظیفه مربیگری و توجه به بازیکنان، از پسرش هم مراقبت می‌کرد و کارن که تازه راه رفتن را یاد گرفته بود زیر نگاههای مادر در گوشه و کنار زمین راه می‌رفت. دختران و مادرانی که به ما یاد دادند می‌توان با وجود علاقه و عشق مادری و ظرافتهای دخترانه، عاشق فوتبال هم بود.

هر چند در سالهای اخیر توجه به فوتبال بانوان بیشتر شده اما همچنان کاستی‌هایی چون زمین باکیفیت، اردوهای تدارکاتی مناسب، اعزام به رویدادهای بین المللی، پخش تلویزیونی و جذب اسپانسرهای قوی برای همه تیمها وجود دارد و اگر این توجهات بیشتر شود بدون شک روزی می‌رسد که آسیا به دختران فوتبالیستمان افتخار کند.





یک نیمه برای ما

تورج عاطف



سالها است که در فرمت جدید لیگ قهرمانان آسیا جای قهرمانی ایران خالی است. فوتبال پر از درد های تکراری ما که گوئی درمانش نیاز به معجزه گر دارد به دنبال قهرمانی در این رقابتها و حضور در جام باشگاههای جهان است.

باری پرسپولیس در حالی به این مرحله رسید که بسیاری معتقد بودند با دو نیم فصل محرومیت از جذب بازیکن با مشکلاتی رو به رو خواهد بود که برای عبور از حریفان تا بن دندان مسلحش باید معجزه کند. از تکراری ها می گذریم پرسپولیس در حالی به مصاف السد رفت که سازمان تدافعی تیمش را باید تغییر میداد غیبت یک هافبک تدافعی و مدافعین چپ و راست و محرومیت سرمربی اش برای پرسپولیسی ها چالش بزرگی بود. نعمتی و آدام همتی جناح راست را بیمه کردند.

دو بازیکنی که به واقع فراتر از تصور غلطی که نسبت به آنها و بسیاری از بازیکنان پرسپولیس وجود دارد ظاهر شدند. سید جلال حسینی و خلیل زاده قلب دفاع پرسپولیس را در اکثر مواقع پوشش دادند و خوشحالیم که شجاع با توجه به عصبانیتی که داشت بجز یک بار به السدی ها فرصت استفاده از ضربه های کاشته را نداد و محروم هم نشد! شجاع و عالیشاه باید در بازی برگشت و در بازیهای آینده هوشیار باشند و اعصاب خود و تیمشان را کنترل کنند. احمد نورالهی به اندازه دو نفر دوید و تکل زد و برای این کار خطاهای بی مورد انجام نداد. دو سوپر استار سرخها در این بازی رسن و بیرانوند بودند.

بشار رسن هر روز بیشتر در نقش یک فرمانده و مغز متفکر و ژنرال خط میانی ظاهر می شود. رسن اعتماد به نفسش بسیار بالا تر رفته است . منشا نسبت به چند ماه پیش خیلی بهتر شده است اما هنوز باید بر روی تمرکز و کنترل توپها بیشتر کار کند. فاصله او و علیپور برخی اوقات بسیار زیاد می شود. علیپور وظیفه سازمانی اش را انجام داد و از تک فرصتش یک پنالتی ساخت و با به ثمر رساندن آن پنالتی نشان داد که آقای گل فصل پیش لیگ ما حالا دارای روحیه بالایی در عرصه بین المللی هر چند که او هنوز با علیپور فصل پیش فاصله دارد.

مصلح هم در یک بازی بین المللی معیارهای خوبی از خودش را نشان داد اما باید اعتماد به نفسش را بیشتر کند. بیرانوند همچنان دروازه بین المللی جام جهانی است. او در خروج ها بسیار مسلط تر و در جایگیری ها عالی و در واکنش ها و روحیه مسلط تر است. تاکتیک پرسپولیس در بازی رفت کم نقص بود. برانکو ایوانکوویچ باید پسرانش را از بعد روانی آماده کند یادمان باشد السدی ها در برابر استقلال در تهران کار را تمام کردند. پرسپولیس یک نیمه را برده است و کار تمام نیست

عوامل شکست فوتبال ایرانی!

فوتبال ایران در عرصه های مختلف و به خصوص تیمهای پایه همچنان به شکستهای خود ادامه می دهد. قضیه شکستهای ما حالا به جایی رسیده است که کی روش با طعنه می گوید: آخرین باری که ایران در جام ملتهای آسیا قهرمان شده، مربوط به زمانی است که او به دنیا نیامده بود... که با توجه به سن و سالش این مسئله یک شوخی ناخوشایند است و از طرفی او یادش رفته در دوره گذشته و ناکامی ما خودش سرمربی تیم ملی بوده است. چرا ما می بازیم ؟ به دلایل سرمربی تیم ملی نوجوانان بنگریم:

***چمنیان: پوشش هواداران اندونزی برای بازیکنان ما غیر عادی بود!**

***تماشاگران حاضر در ورزشگاه عادی نبودند، بخشی از آنها صرفا برای تماشای فوتبال نیامده بودند و به صورت هماهنگ شده و با صدای بلند تیمشان را تشویق می کردند.**

***نزدیک به ۴۰۰۰ هوادار پوشش خاص داشتند که برای بازیکنان ما عجیب بود...**

می پرسیم تماشاگرانی که برای تماشای تیم ملی کشورشان در ورزشگاه حاضر می شوند چه کار غیر عادی دارند و اصولا چه کاری غیر از تشویق تیم خودشان دارند که این قضیه برای جناب سرمربی عجیب است؟ مسئله دوم اشاره به پوشش غیر عادی تماشاگران اندونزیایی است که از عوامل شکست یاد شده است!

می پرسیم آیا ما می توانیم از فیفا بخواهیم تماشاچیان حریف با دایره نگاه بازیکنان ما تعیین شود و شاید باید در زمره آمادگی بازیکنانمان باید فدراسیون در کنار مشکلات بیشماری که در تهیه البسه و تدارکات و بازیهای تدارکاتی دارد باید اقدام به استخدام تماشاچیانی کنند که با دیدگاه های این آقایان نزدیک باشد؟ آقای سرمربی تیم ملی نوجوانان بازیهای جام جهانی را دیده اید؟ آیا متوجه شدید از سراسر دنیا تماشاچیان با هر پوششی حضور داشتند و البته نه دختران ریش مصنوعی گذاشتند و نه کشور روسیه زنان خویش را ممنوع الورود به استادیومها و بقیه را راه داد و آنجا مردم تیمهایشان را تشویق کردند و هیچکس به این عامل تعیین کننده به زعم سرمربی تیم ملی نوجوانان در موفقیت و ناکامی تیمها اشاره نداشت جناب چمنیان! مشکل بزرگ در این است که ما



هیچگاه به دنبال علتها نمی رویم و فقط بهانه می گیریم همان طوری که حالا این بهانه ها به جایی رسیده است که نوع پوشش و تغذیه دیگران برای ما الگو شده و در بسیاری از اوقات همان نوع پوشش علت شکستهایی نامیده می شود که براساس سوءمدیریت و بی برنامگی و اصرار بر ادامه این روند حاصل می شود. ما باز هم می بازیم زیرا از عوامل منطقی هیچگاه یادی نمی شودو تنها عاشق باخت و بازنده ها هستیم

طلسم جودو ایران بعد از ۱۵ سال شکست



در رقابتهای جودوی قهرمانی جهان ۲۰۱۸ که در باکو پایتخت آذربایجان برگزار شد، سعید ملایی نماینده وزن ۸۱- کیلوگرم ایران و دارنده مدالهای برنز جهان و نقره بازیهای آسیایی در دیدار فینال برابر سوتارو فوجی‌وارا نفر هشتم رنکینگ جهان از ژاپن در مدت زمان ۱۶ ثانیه با ضربه فنی به برتری رسید و مدال طلای جهان را از آن خود کرد. آخرین بار آرش میراسماعیلی در رقابتهای جهانی ۲۰۰۳ اوزاکا به فینال رسید و به مدال طلای جهان دست یافت. ملایی که در رده نخست رنکینگ جهان در وزن ۸۱- کیلوگرم جای دارد، پیش از این در دور نخست استراحت کرد سپس برابر اتین بریاند از کانادا به روی تاتامی رفت و در مدت یک دقیقه و ۴۶ ثانیه با ضربه فنی به برتری رسید. ملایی در دومین مبارزه نیز یورا از ایسلند را در ۱۴ ثانیه ایپون کرد. وی در ادامه و در سومین مبارزه برابر آنری اگوتیدزه از پرتغال با ضربه فنی به برتری رسید و راهی یک چهارم نهایی شد. سپس برابر ماتیاس کاس از بلژیک به روی تاتامی رفت و در پایان با شکست این جودوکار راهی نیمه نهایی شد. ملایی در مرحله نیمه نهایی نیز برابر ودات آلبایراک از ترکیه پیروز شد و به فینال رسید تا پس از ۱۵ سال با حضور در فینال برای جودوی ایران طلسم شکنی کند.

توقع مدال داشتند اما بی فشنگ!

الهه احمدی پرچمدار کاروان ایران در مسابقات آسیایی جاکارتا و یکی از امیدهای کسب مدال در رشته تیراندازی بود. وی که دارنده مدال طلای جام جهانی تفنگ سه وضعیت است در مسابقات آسیایی نتیجه نگرفت و یکی از دلایل عدم نتیجه گیری را نبود فشنگ می داند: "در رشته ۵۰ متر به هیچ عنوان تمریناتمان قابل مقایسه با سایر کشورها نیست. چون همه آنها به وفور در تمرینات فشنگ دارند. در صورتی که برای ما این اتفاق نمی افتد. ما اگر توانستیم در ورد کاپ مدال طلا بگیریم با تمرین و ممارست زیادی بوده و نشان دهنده استعداد ماست. نمی توان در ۵۰ متر توقع داشت که ما همیشه مدال آور باشیم. بعد از گرفتن مدال طلای ورد کاپ در اتوبوس بازگشت از مسابقه با تیراندازان سایر کشورها صحبت می کردم. آنها ضمن تبریک به من برای مدال پرسیدند که در روز چقدر تمرین می کنید، روزی چه تعداد؟ و آیا هنوز مشکل فشنگ دارید؟ گفتم بله مشکل فشنگ داریم و وقتی داشتم تعداد فشنگ مصرفی را می گفتم هیچ کدام از آنها باور نمی کردند. فکر می کردند که من دارم شوخی می کنم یا جوک تعریف می کنم تا آنها را بخندانم. اما می گفتم باور کنید همینطور است، بیشتر تمرینات ما با دستگاه اسکت یا استقامتی است. نزدیک مسابقات یک مقدار فشنگ در اختیار ما قرار می دهند. فشنگهای ما برای تمرینات قبل از بازیهای آسیایی و ورد کاپ یک پانزدهم فشنگهای حریفانمان در تمریناتشان است. بنابراین نمی توان گفت ما باید همیشه در این ماده روی سکو باشیم. اگر ما در ورد کاپ طلا و در بازیهای آسیایی در این ماده برنز می گیریم نشان دهنده غیرت، تلاش و پشتکار بچه‌های تیراندازی است."



قهرمان المپیک و دغدغه این روزهایش

مازیار ناظمی روزی که احسان حدادی به ایران برگشت و به ملاقات وزیر ورزش رفت، نوشت او قرار شده زن بگیرد.

برخلاف نوشته مدیر روابط عمومی وزارت ورزش اقلا خود داماد از ماجرا خبر ندارد! او می گوید: "آنجا در دفتر وزیر گفتند چه برنامه ای دارم، من هم گفتم برنامه‌ام برای ماندن است و گفتند ازدواج؛ گفتم انشاالله اگر شرایطش باشد و مورد مناسبی پیدا شود. واقعاً هیچ خبری نیست. اصلاً من خبری در این باره که مازیار گفته یا نوشته ندارم!" او درباره آن اشکهای بعد از مدال آسیایی هم گفت: "راستش دلم خیلی گرفته. شش ماه دور از ایران بودم و داشتم دیوانه می شدم. جوانتر که بودم عین خیالم نبود اما از وقتی رفتم بالای سی سال هر لحظه دلم برای خانه و مادر و خانواده لک میزند. می خواهم برگردم و دیوانه می شوم."



روسایی که قصد رفتن ندارند

پس از نهایی شدن تصویب قانون منع به کارگیری بازنشستگی و لزوم اجرایی شدن آن تا ۲۸ آبان سال جاری، وزارت ورزش و جوانان با اعلام به تمامی مدیران ادارات کل ورزش و جوانان استانهای بازنشسته، روسای فدراسیونها و نیروهای ستادی وزارت ورزش و جوانان مشمول این قانون از آنها خواسته است تا سریعاً نسبت به تعیین تکلیف خود اقدام کنند. در این اعلام از ۱۲ تا ۱۳ رئیس فدراسیون و همچنین تمام مدیرانی که در ورزش کشور فعال هستند اما شامل قانون بازنشستگی می‌شوند خواسته شده تا در مهلت مقرر نسبت به تعیین تکلیف وضعیت خود از جمله استعفا یا ارائه مشمولیتهای خاص مدنظر قانون اقدام کنند.

متاسفانه در این بین مشاهده شده است برخی از روسای فدراسیونها تمام تلاش خود را برای بقا در رأس فدراسیون مربوطه به هر طریقی انجام داده‌اند. از مکاتبه با فدراسیون متناظر جهانی گرفته تا دیدار حضوری با مسئولان این فدراسیونها. جالب اینجاست که برخی از این دیدارها با مسئولان فدراسیون جهانی نیز بدون مجوزهای مربوطه از سوی شورای برون مرزی بوده است.

برخی از این رؤسای بازنشسته از فدراسیونهای جهانی خود خواسته‌اند که در صورت اجرایی شدن این قانون، فدراسیون مربوطه در ایران و در رأس آنها وزارت ورزش و جوانان را تحت فشار قرار بدهند. این افراد حتی در مکاتبات خود با فدراسیونهای جهانی؛ چنین امری را مصداق دخالت مستقیم دولت در امور فدراسیونها اعلام کرده و از این مراجع جهانی خواستار اعمال فشار و حتی بعضاً تهدید به تعلیق نیز شده‌اند! این افراد که به "چسبیده به ورزشها" معروف هستند، در حالی که دایه سرباز نظام بودن را نیز دارند، برای بقا دست به هر کاری حتی تعلیق ورزش ایران نیز می‌زنند. این روسای فدراسیونها که عملکرد چندان درخشانی هم در کارنامه نداشته‌اند، با صبوری خاص در پی آن هستند که شاید فرجی صورت بگیرد و با ادامه کار خود فدراسیون مربوطه را به مجد و عظمت! رسانده و تاج ریاست را همچنان بر سر داشته باشند.



اگر امروز نگران فردا باشیم از سعادت این دم غافل خواهیم بود

● ضرب‌المثل چینی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

باران عزیز و دوست داشتنی من،اولین قدمت را برای ورود به عرصه علم و دانش به شما و پدر و مادر عزیزت تبریک می گوییم و امیدواریم پایان این مسیر به تحصیلات عالیه ختم شود

مادرجون، خاله، دایی‌ها و زن‌دایی طهورا

دوست عزیزم، عزیزه خلیلی صوفیان،از یک نگاه تو رنگم پریده است، قربان آن شوم که تو را آفریده است، ۵ آبان تولدت مبارک

مهری خداداد ـ صوفیان

آقا سبحان عزیزم،قبولیت را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک گفته و از خدای تبارک و تعالی، تداوم موفقیت را آرزومندیم

پدر و مادر و خواهرت، سحر کاظمی ـ همدان

ناهید خانم، عمه مهربان، ۱۲ مهر سالروز ازدواجتان و ۱۱ مهر اولین سالگرد تولد دختر نازنینتان سیما کوچولو را به شما زوج مهربان تبریک می گویم

فریده مهری ـ رشت

سارای عزیزم، خواهر خوبم،در لحظه‌های عمرم به یادت هستم، پانزدهم مهر سی و هشتمین سالروز تولدت گلباران باد، خیلی دوستت دارم

خواهرت، سارینا احمدی ـ شیراز

جناب آقای دکتر محمد صبوری،از لطف چندین روزه شما نسبت به پدرم که برایمان حکم چندین سال مهربانی را دارد، بی‌نهایت سپاسگزاریم، امیدواریم همیشه سالم باشید چرا که سلامتی شما، آرزوی همه‌ی بیماران است

سیدرسول داوری ـ مارلیک کرج

شاهرخ جان،موفقیتت را در کنکور در رشته حقوق به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در زندگی موفق و در کنار پدر و مادر عزیزت زندگی شادتری داشته باشید

دوستت، سهیل نویدی ـ اردبیل

آقا سمیع جان،تولد تو شیرین‌ترین بهانه‌ای است که می‌توان با آن به تمام مشکلات فایق شد و زندگی لذت بخشی را آغاز کرد، تولدت مبارک

امیرمحمد گلپرست ـ رشت

جناب آقای حاج حسین برقی،نمی دانم با چه واژه‌ای از شما قدردانی کنم، تا اندکی آرام بگیرم. فقط یک جمله کوتاه و با تمام وجود می گویم، از لطف و محبتت بی‌نهایت سپاسگزارم

احمد شمسی پور ـ قم

خاله مهربانم، شهره جان،بیستم مهر، سالروز تولدت را با تقدیم یک سبد گل به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه سلامت و در پناه خدای بزرگ باشی

ثریا محمدی ـ تبریز

نیما جان، پسر عزیزم،اولین سال ورودت به مکتب عشق، کلاس اول را جشن می گیریم و سالی زیبا و سراسر مهر را برایت آرزومندیم و از خدا می خواهیم که همیشه سلامت و در پناهش باشی

پدر و مادرت محمود و مهرانه حمیدی ـ کوهبنان

جناب آقای بهبهانی، دوست عزیزم،باخبر شدیم نوه دار شدید، شگفتن نوگل زیبایتان مبارک بی‌نهایت خوشحال شدیم و از خدای بزرگ می خواهیم در کنارش زندگی شاد و سلامتی داشته باشید

ساسان، علیرضا، محسن براتی ـ چابهار

سرکار خانم صبا جمالپور،اخذ مدرک سینمایی فیلمسازی شما را تبریک می‌گوییم و برایتان آرزوی موفقیت داریم به جمع فیلمسازان خوش آمدید!

مریم قاسمی، رویا رضایی و حسین بخشی ـ اصفهان

سیده زهرا نهالی مهربان،دوست عزیزم، بیست و دومین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۲ شاخه گل رز به شما تبریک می گویم و آرزوی همیشگی من سلامتی و موفقیتت است

نفیسه سعادت ـ ورامین

خواهر عزیزم، نسرین جان، ۲۱ مهر همیشه برایمان قشنگ و پرخاطره است. گل من سالروز تولدت مبارک خیلی دوستت دارم

خواهرت نیلوفر احمدپور ـ لوشان

سیاوش عزیزم، ۲۴ مهر سالروز تولدت را با تقدیم ۲۴ شاخه گل محمدی به شما تبریک می گویم. خیلی دوستت دارم

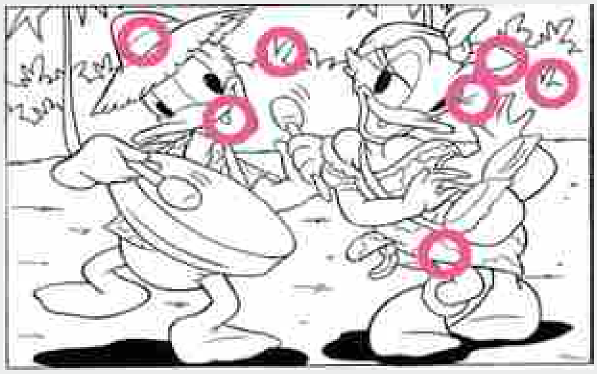
حسین شفیعی ـ اسلامشهر

علیرضا جان، پسر گلم،زیبایی مهربانی را با تو تجربه کردم و از داشتن دانش آموزی چون تو به خود می‌بالم و تولدت را با تقدیم ۱۴ شاخه گل رز و ۱۹ شمع فروزان تبریک می گویم

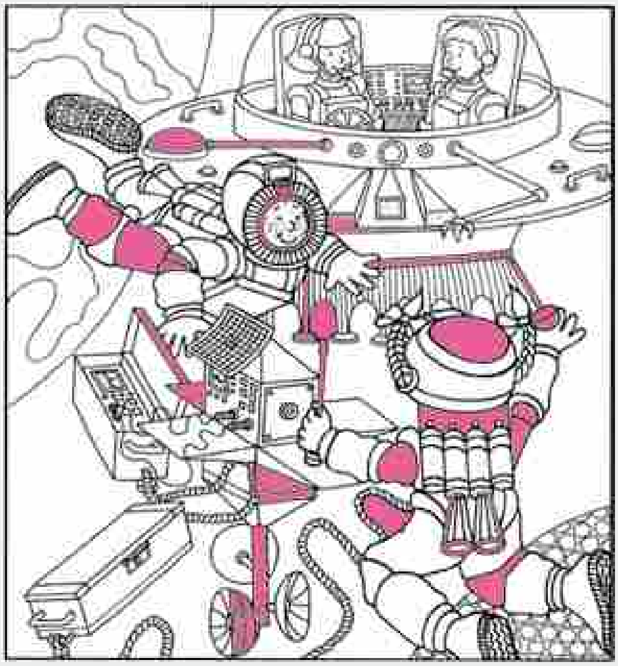
زهرا زارع ـ مشهد

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر طبل زدن دانلد داک



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر فضانوردان

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

اگـر با خودتان صادق باشـید، می‌پذیرید که زندگی ممکن اسـت خیلی به کام شـما نبوده، ولی همین که وجدانتان آسوده اسـت، بسـیار ارزش دارد و در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بگویم، شما جزو کسانی هستید که از قدرت تفکرتان خوب استفاده می‌کنید و همین موضوع می‌تواند ثابت کند که می‌دانید چه می‌کنید و در چنین شرایطی کافیست، کمی به ذهنتان فرصت بدهید و آنگاه شگفتی‌اش را دریابید.

اردیبهشت

برخلاف کسـانی که تصور می‌کنند در مرداب گیر افتاده‌اند و دسـت و پا می‌زنند شما، مسیر زندگیتان را انتخاب کرده‌اید و از آرامش مثال زدنی برخوردار هستید، اما گاهی تلاش می‌کنید بـرای نمایش بیرونی هم که شـده روحیه خودتان را شـکننده و متفاوت نشـان دهید که امیدوارم مواظب باشـید، چون شما از قدرت تلقین بالایی برخوردار هستید و این موضوع می‌تواند، ذهن خودتان را هم دچار چالش کند که امیدوارم ریسک نکنید.

خرداد

مدتهاسـت موضوعـی را در ذهنتـان حلاجـی می‌کنید و نمی‌خواهیـد با واقعیتهای آن کنار بیاییـد، درحالیکه اگر واقع بین باشـید، خودتان واقعیت را می‌دانید و کافیست در شرایطی که می‌دانید درسـت است، تصمیم بگیرید و فقط دقت کنید که حرکتتان به گونه‌ای باشـد که بعدها امکان دفاع از آن را داشته باشـید، هرچند که این موضوع در ابتدا سخت و ناممکن به نظر برسد و امیدوارم فرصتها را خوب بسنجید.

تیر

بایـد بـه خودتـان ببالید که در شـرایط حاکم بـر اوضاع پیرامونی تان، همه چیز را در کنترل دارید و امیدوارم به گونه‌ای عمل کنید که بعدها متهم به کم کاری نشـوید. در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، به ذهنتان فرصت بدهید تا خودش را دریابد چرا که شما ثابت کرده‌اید تغییرات را سخت می‌پذیرید، اما وقتی پذیرفتید به سـادگی از آنها کوتـاه نمی‌آیید. بنابراین سعی کنید قدم نخست را متفکرانه بردارید.

مرداد

از این موضوع ناراحت هسـتید که در میان معادلات ذهنی‌تان برای انتخاب یک موضوع دچار تردید هسـتید و این موضوع مدام بـه پر و پای ذهنتان می‌پیچد و می‌خواهید راه گریزی برای آن پیدا کنید، اما محاسـبات مختلف راه شـما را می‌بندد، ولی اگر بخواهید واقع بین باشـید عقل همیشه محدودیتهایی را تعیین می‌کند و این موضوع بسیار ارزشمند است چون شما فردی نیستید که بخواهید از چارچوب عقل بگریزید. پس از خودتان و از واقعیت دفاع کنید.

شهریور

فردی حواس جمع و پرانرژی هسـتید و جسـارت منحصر به فـردی در افکارتان موج می‌زند، اما نباید اجازه بدهید این کیفیت بی‌نظیر هدر برود. چون شما وقتی به کارها فکر می‌کنید ایدههای فوق العاده‌ای به ذهنتان می‌رسد و کافیست به گونه‌ای عمل کنید که غافلگیر نشوید. در ضمن تغییری را در زندگیتان ایجاد کرده‌اید که باید از آن پاسداری کنید و اجازه ندهید سر و کله افکار منفی در رفتارتان پیدا شود که آنگاه می‌تواند برداشتها اشتباه باشد.

مهر

گاهی در قالبی می‌روید و تمام تلاش‌تان را به کار می‌بندید تا حرفتان را به کرسـی بنشـانید، درحالیکـه می‌دانید خیلی منطق پشت این افکار نیسـت، پس امیدوارم در مواقعی که اوضـاع به وفق مرادتان نیسـت روی مسـایل تاکید نکنید تا حداقل خودتان زندگی آرامتری داشته باشید. در مورد عقاید و نظراتتان هم تنها کافیست آنها را بعد از بررسی مجدد به کار ببندید چون گاه، رگه‌های طلایی در آنها موج می‌زند.

آبان

گاهـی در فعالیتهـای روزانـه دچار تردیدهـای گذرا می‌شـوید و خوب می‌دانید که در چنین مواقعی با یک تامل ساده می‌توانید اوضاع را در کنترل داشته باشید، اگر جزییات را در نظر بگیرید و شـجاعت پذیرش خطا را در خود تقویت کنید. در مورد سـوال ذهنی‌تان هم بایـد تاکید کنم با یاری گرفتـن از انرژیهایی که دارید پیش بروید و از بیقراری دور باشید که قدرت ذهنی شما خود می‌تواند کارساز باشد.

آذر

این روزها بدون آنکه بخواهید، درگیر موضوعی شـده‌اید و برخلاف گذشته که رفتارتان با اشتباهاتی محاسبه نشده همراه بود، عالی عمل کرده‌اید و باید به خودتان گوشزد کنید که حس همدردی همیشه می‌تواند تفکرات مخالف را دور کند، پس اگر نمی‌خواهید در مورد موضوعی قضاوت کنید، توصیه می‌کنم، تا حدی که می‌دانید درگیر ناراحتی عمیق نمی‌شوید، آرام بگیرید چون به شما ثابت شده که ایده‌های افراط گرایانه غلط است.

دی

شـاید افکاری که دارید به شـما کمک کرده تا مسیری طولانی را با کمترین خطا طی کنید، ولی حالا وقت آن رسیده تـا در ایده هایتـان تغییراتی را به کار ببندید و سـعی کنید، کنجکاویهای ماجراجویانه را از خودتان دور سازید و خودتان را از دام رکودهـای بعدی آن نجات دهیـد. پس امیدوارم از روحیه مسـئولیت پذیری خودتـان کمک بگیرید و اجازه ندهید که حواشی، اصل زندگیتان را تحت تاثیر قرار دهد.

بهمن

این روزها به چالش کشـیدن افکارتان کاری بیهوده اسـت، چـون قدرتـی بی‌نظیر را در پس افکار خود به کار بسـته‌اید و به اطرافیان ثابت کرده‌اید که بیهوده حرف نمی‌زنید، البته باید توجه داشـته باشـید که در به کرسی نشـاندن حرفهایتان زیاده روی نکنید و در مقابل سـعی داشته باشید به وعدههایی که به خودتان داده‌اید عمل کنید و بدانید هیچ انسـانی ممکن نیست کنترل تک تک لحظاتش را داشته باشید، مگر اینکه به "او" توکل کند.

اسفند

کاری را آغـاز کرده‌اید که خیلی برای انجام آن آمادگی کافی نداشـتید، اما همه چیز خـوب پیش رفت چون حس دودلی را از خودتان دور ساختید و در حال حاضر هم بدانید می‌توانیـد به گونه‌ای عمل کنید که به جای قربانی شـدن، شرایط را در کنترل داشـته باشید. در ضمن بدانید همیشه فرار کردن وسوسـه انگیزتر از ماندن و جنگیدن است، اما یافتن راه حل چالشها از انسان یک فرمانده می‌سازد

خداوند شایستگی زن را در قلب او قرار داد

● ویماری نیک

سهراب صفادار



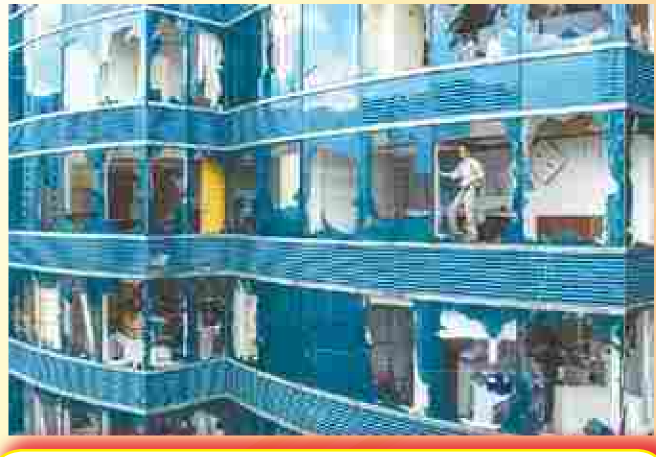
سوئیس: تعدادی از مردم سوئیس را در حال بازی سنتی "گیلیهوسین" می‌بینید. این بازی که قدمتی طولانی دارد، ترکیبی از گلف مدرن و بیسبال است و مسابقات آن تنها یکبار در سال برگزار می‌شود. در این بازی که بین دو تیم برگزار می‌شود، افراد تیم سعی می‌کنند با یک تکه چوب پهن، توپ بازی را که استخوان انگشت پایی یک گاو است به سمت حریف پرتاب کنند و آنها نیز باید قبل از اینکه توپ به زمین برخورد کند، به آن ضربه بزنند..



آفریقای جنوبی: در جنوب آفریقا و شهر کیپ تاون، مسابقات دیگری بین ورزشکاران بین‌المللی برگزار شد. در تصویر تیم ملی طناب کشی هلند را می‌بینید که سعی دارد پیروز میدان باشد. این مسابقات با حضور حدود ۱۱۰۰ ورزشکار از کشورهای مختلف جهان در دسته بندیهای مختلف برگزار می‌شود.



چین: دو نژاد مختلف اسب در موزه "نژاد اسبها" در چین ایستاده‌اند. این موزه ۴۷ نژاد مختلف از اسبها را که به ۳۰ کشور مختلف جهان تعلق دارند به نمایش گذاشت و علاوه بر معرفی آنها به علاقه‌مندان و دامداران، رکورد جهانی گینس برای بزرگترین نمایشگاه اسب از نظر تعداد و نژاد را هم ثبت کرد.



چین: این پنجره‌ها بر اثر یک انفجار مهیب نشکسته‌اند. طوفان سهمگین "مانگوت" که به تازگی برخی شهرهای چین را درنوردید باعث خسارات فراوانی شد. وزش باد به قدری شدید بود که به تنهایی برای شکستن پنجره ساختمانها کافی بود. حتی درختان کهنسال هم از ریشه درآمدند و سقف خیلی از خانه‌ها از جای کنده شد.



فرانسه: در آن سوی اروپا، گردشگران و مسافران از تماشای منظره پرواز بادبادکهای رنگارنگ لذت می‌برند. فستیوال بین‌المللی بادبادک بازی "دیه په" از آنجا که به وزش باد برای پرواز بادبادکها نیاز دارد، معمولاً در کنار سواحل برگزار می‌شود و این بار گردشگران شمال غرب فرانسه این شانس را داشتند که با ساختن بادبادک مخصوص خودشان در این فستیوال شرکت کنند.



یونان: مجسمه یک دستکش قرمز رنگ در میان حوضچه و فواره‌های یکی از میادین اصلی شهر آتن، توجه خبرنگاران را به خود جلب کرد. این حرکت از جمله اقدامات اعتراضی گروهها و افرادی است که به سیاستهای اخیر اروپا در مورد مهاجران معترض هستند. آنها نام جنبش خود را "نجات مهاجران از دریا جرم نیست" گذاشته‌اند.

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

خوشبختی‌ام را به سرطان مدیونم

یقین بگویند چند سال دیگر زنده می‌مانم. دکتر قصد داشت همین را به من بفهماند.

برنامه درمانی و در نتیجه زندگی من به بخشهای دوماهه تقسیم شد. دکتر حرف میزد و من به همه آن چیزهایی فکر می‌کردم که ممکن بود از دست بدهم. پس این آخرین تابستان عمرم بود. آخرین باری که در تراس می‌نشستم و به بازی پسرم در چمن نگاه می‌کردم. آخرین باری که لباسهای تابستانه پسرم را می‌شستم، و مرتب در کشو می‌چیدم. آخرین باری که از همسرم به خاطر خریدن بستنی تشکر می‌کردم. آخرین باری که سالگرد ازدواجمان را جشن می‌گرفتیم. همه‌چیز به یک پایان تلخ ختم می‌شد. ناامیدی به قلبم چنگ زد. تازه فهمیدم زندگی چقدر سست و نامطمئن است و من چقدر آن را جدی گرفته بودم. حالا می‌توانستم فقط برای دو ماه زندگی‌ام برنامه‌ریزی کنم.

من و همسرم در سکوت به خانه برگشتیم. خودم را برای شنیدن و دیدن عجیب‌ترینها آماده کرده بودم اما چطور می‌توانستم یاد بگیرم با زندگی دوماهه کنار بیایم؟ قول و قرارم با خدا هم دوماهه بود؟ بهتر نبود درمان را رها کنم و خودم را به سرنوشت بسپارم؟

محتاج یقین بودم. من آدم زندگی در تردید نبودم و دلم در جست‌وجوی نشانه‌ای بود تا من را به اطمینان برساند. می‌خواستم بر اوضاع مسلط باشم، سخت کار کنم، دوباره با خدا دوست باشم. پذیرش زندگی دو ماهه و تردید درباره اینکه فردا هستم یا نه، یکی از سخت‌ترین کارهایی بود که در همه عمرم انجام دادم. اما کم کم رشد کردم. شخصیت و روح من آهسته رشد کرد و قد کشید. خدا بود که دوباره کمک کرد. گویی همیشه روزنه‌ای هست. حتی در دشوارترین لحظه‌ها و موقعیتهای زندگی. قلبم پر شد از حس سپاس و قدردانی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم.

و این حس در من متولد شد که خدا هرگز ما را به حال خودمان رها نمی‌کند. من هنوز زنده‌ام و هربار که منتظرم پزشکم نتایج اسکن و آزمایشها را ببیند و بگوید سرطان دقیقاً الان کجاست، لحظه‌ای می‌ایستم. نفس عمیق می‌کشم و اجازه می‌دهم زیبایی تک‌تک چیزهایی که خداوند خلق کرده، به درون قلبم رسوخ کند تا آن وقت با خیالی آسوده بگویم: خدایا شکرت برای همین لحظه‌ای که در آن زنده‌ام.

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

آشنایی با بزرگترین قاتل مردان

شود و برای افرادی که اقدام به خودکشی کرده‌اند الگویی جداگانه و برای آنهایی که در ریسک خودکشی هستند، الگوی دیگر تعیین و آنها را شناسایی کند."

دکتر فرانکلین و همکارانش ضمن تحقیقات خود دریافتند چنانچه باور داشته باشید که به خودکشی تمایل دارید، این احتمال بیشتر وجود دارد که به رفتارهای مرتبط با خودکشی رو بیاورید. **دکتر فرانکلین برای اثبات این ایده به شرکت‌کنندگان در تحقیق خود قرصی داد که در حقیقت قرص شکر (دارونما) بود اما به آنها تاکید کرد که این دارو باعث می‌شود فرد کمتر به خودکشی فکر کند. جالب اینکه افراد بعد از مصرف این دارونما واقعاً تغییر کردند. حتی علایم افسردگی و اضطرابشان نیز کم شده بود.**

کارشناسان عقیده دارند برای کاهش این آمار ناخوشایند می‌توان قدمهای متعددی برداشت. به عنوان مثال می‌توان راههای خودکشی را برای افراد یک جامعه سخت کرد. نمونه عملی آن در استرالیا سال ۱۹۹۷ تجربه شد، وقتی در این سال قانون ممنوعیت استفاده از اسلحه تصویب شد، خودکشی با اسلحه ۵۷ درصد کاهش یافت. یا در اروپا زمانی که مردم نمی‌توانستند بدون نسخه به داروخانه مراجعه و قرص پاراستامول (ضد درد) دریافت کنند، آمار مصرف بیش از حد این قرص و در نتیجه اوردُز به طرز چشمگیری کاهش یافت.

در شهر **دیترویت** در آمریکا، سیستم سلامت هنری فورد در سال ۲۰۰۹ میزان خودکشی را در مبتلایان به افسردگی تا ۸۰ درصد کاهش داد. مدلی که در آن زمان محققان از آن استفاده کردند عبارت بود از: بهبود دسترسی به مراقبت، محدود کردن دسترسی به روشهای کشنده مانند اسلحه یا دارو، و مسئول دانستن کارکنان و کادر درمانی به یادگیری و بهبود روشها پس از هر خودکشی. سیستمهای سلامت در بسیاری از کشورهای دنیا هم‌اکنون از این مدل برای کاهش آمار خودکشی در میان بیماران روحی استفاده می‌کنند.

گوشی دستت باشد

پروفسور اُکونور می‌گوید چنین پیشرفتهایی در این حوزه بسیار ارزشمند هستند اما اگر می‌خواهیم مشکل خودکشی مردان را یک بار برای همیشه حل کنیم، باید تحقیقاتی انجام دهیم و کارهایی کنیم که مختص این گروه جنسیتی باشد. برای این کار لازم است با آقایان حرف بزنیم و درست بفهمیم آنها چه خواسته‌هایی دارند. برای رسیدن به این هدف، آوردن آقایان به مراکز تحقیقاتی و آزمایشگاهی کافی نیست، باید سراغ آقایان برویم و در محل کار، باشگاههای ورزشی و... تحقیق خود را ادامه بدهیم. در مرحله بعد رفاه و سطح زندگیشان را ارتقا دهیم تا خودبه‌خود استرس آنها تا حدود زیادی کاهش یابد. اگرچه همه این کارها صد درصد به این معنا نیست که میزان خودکشی را به صفر می‌رسانیم.

CALM موسسه خیریه‌ای است که در حوزه خودکشی مردان فعالیت می‌کند. کارشناسان این مرکز می‌گویند مساله خودکشی در مردان واقعاً پیچیده است زیرا آنها نمی‌خواهند درباره احساس خود حرف بزنند. معمولاً نمی‌خواهند مشکلاتشان را با اعضای خانواده، دوستان یا همکاران درمیان بگذارند به همین دلیل است که کمکهای چنین موسسه‌هایی نقشی بسیار حیاتی دارد. روانشناسان این مرکز می‌گویند در اینجا تفکیک جنسیتی نتیجه‌بخش است یعنی جدا کردن تحقیق و تمرکز روی گروه مردانه تاثیر بسیار خوبی دارد چون در عمل دیده‌اند که وقتی آقایان در چنین مراکزی در گروههای مردانه حضور می‌یابند، کم‌کم شروع به صحبت می‌کنند و تمام مسائل و مشکلاتی را که واقعاً آزارشان می‌دهد و برایشان دردناک است، به زبان می‌آورند. یکی از روشهای دیگری که می‌توان با آن به آقایان کمک کرد، استفاده از تکنولوژی است. دکتر فرانکلین و همکارانش اپلیکیشنی را طراحی کرده‌اند که روی گوشی همراه نصب می‌شود و از طریق یک بازی، بیزاری از خودکشی را افزایش می‌دهد و اعتماد به نفس را در فرد تقویت می‌کند.

نتایج اولیه مثبت و قابل تامل بود. پروفسور اُکونور و همکارانش هم در دانشگاه آمستردام روی اپلیکیشنی کار می‌کنند که می‌تواند کاربرانی را که در معرض خطر خودکشی هستند، شناسایی و لحظه‌به‌لحظه وضعیت روحی آنها را کنترل کند. پروفسور کونور عقیده دارد تکنولوژی می‌تواند کمک‌کننده باشد ولی ابتدا باید مشاهدات خود را تکمیل کنند. اگر این ابزارها واقعاً به کاهش خودکشی در مردان کمک کنند و نتایج آزمایشگاهی هم این موضوع را تایید کنند، آن وقت سراغ استفاده وسیع از آنها می‌روند.

●فیلیپ سیدلی

کسانیکه با افکار مثبت دمسازند، هرگز تنها نیستند

نقاشیهای شما





پارسا مسگر ۱۱ساله - تهران



امیر علی سید اسحاقی ۹ ساله -شهرک جهان نما



اشکان عزیز دوست ۱۱ساله



امیر حسین شورگشتی ۱۰ساله



امیر حسین مقدسی ۱۰ساله



امیر محمد حسینی ۱۰ساله



بنیامین وافی ۱۰ساله



سروش شارعی نژاد ۱۰ساله



علیرضا زارع ۵ساله - تهران



علی اسلامی ۱۱ساله



محمد طاها بیک محمدلو ۱۰ساله